قرارمان اولین بوسه زیر درخت کیلاس

نویسنده: مهرناز ابهام

تهیه شده در کانال تلگرامی رمان من

https://t.me/romanman_ir

داستان‌هایم را چاپ نمی‌کنم، چون نمی‌پذیرم که عشق را سانسور کنم.
-مهرناز ابهام

((قرارمان اولین بوسه زیر درخت گیلاس))

این هفتمین رمان/ داستان من است و طبق روالِ شش اثر قبلی، به طور رایگان و از طریق وبسایت رمان‌دونی تقدیم شما مخاطبین عزیزم می‌کنم.
حلال و گوارای روحتان باد ❁

*من به مرگی می‌اندیشم که زندگی می‌بخشد.

*** به نام آفریننده‌ی عطرِ یاس ***

(فصل رویش)

در حالیکه به کمد کتابخانه تکیه داده و با چشم‌های باریک شده، ذره ذره‌ی وجودِ زن را می‌نگرد، می‌اندیشد که اسمش واقعاً برازنده‌ی اوست. حریر... بدنِ خوش‌تراش و نرم، نگاه طناز، صدای مخملی. این زن ناز و ابریشمین است.
و پوشیده در این تورِ سفید، و دو تکه لباسِ زیرش که مثل یک رویا از زیر تور پیداست، نفسگیر است.
سفیدیِ پاهای بلند و پُرش و انحنای گِردِ سینه‌ها در امتداد استخوان ترقوه‌اش، ضربانِ قلبِ عاریتی او را بالا می‌برد.

یاد آن روز در ۱۷ سالگی‌اش می‌افتد.
دوستانِ افسارگسیخته‌اش در خانه‌ی یکی از پسرها که پدر و مادرش خانه نبودند، جمع شده و با هیجانِ مخصوصِ آن سنین بساطِ کارهای ممنوع مثل سیگار

و فیلم پورن راه انداخته بودند.
هنوز یک دقیقه از شروع فیلم نگذشته بود که قلبِ بیمارش هیجان و فورانِ هورمونهایش را تاب نیاورده و دست روی قلبش گذاشته و روی سینه خم شده بود. پایین‌تنه‌ی سفت شده و مردانگی حریصش هیچ سنخیتی با بالاتنه ضعیف و قلبِ ناتوانش؛ که به طور مادرزادی نارسا و عملی بود، نداشت.
مصداقِ شیر غرّانی، محصور در کالبد یک قناری.

دوستانش با نگرانی دوره‌اش کرده و نادر رو به مجید فریاد زده بود: خاموش کن اون کوفتی رو، پس افتاد.
همان روز دکتر موکداً گفته بود:
_هیجان ممنوع، سکس ممنوع، ازدواج ممنوع، عصبی شدن ممنوع، سیگار و الکل ممنوع

پدر و مادرش از کودکی سعی کرده بودند او را دور از هیجان و ناراحتی بزرگ کنند و خودش تمامِ این ممنوعه‌ها را می‌دانست. ولی هورمون‌ها و غریزه‌اش

میل به رد شدن از خط قرمزها داشت. اما قلبش نمی‌توانست... تاب نمی‌آورد و رو به موت می‌شد.

و اکنون در سی و دو سالگی، مقابل این لعبتِ بلورین‌تن که مقابلش ایستاده و او را با نگاهی محجوب اما در عین‌حال جسورانه به خود می‌خوانَد، می‌خواهد به قلبِ جدید اعتماد کرده و برای اولین بار در عمرش به دلِ آتش بزند.

****

حریر

آن روز آرش مُرد و من کسی را که طالبِ قلب او شده بود و بالاخره گرفت و در قفسِ سینه‌ی خود حبس کرد، قاتلش دانستم.

****

بعد از گذشت دو روز، هنوز هم باورم نمی‌شد کسی که روی تخت بدون هیچ حس و حرکتی خوابیده، آرش من بود.
هیکلِ ورزشکاری و قدِ بلندش کاملا تخت بیمارستان را پر کرده بود.
پچ‌پچِ غریبه‌هایی؛ که برای دیدنِ جوان رشیدی که تصادف کرده و به کما رفته، از درِ اتاق سرک می‌کشیدند در گوشم می‌پیچید.
_خدا رحم کنه بهش
_ضربه مغزی شده
_عجب جوون رعناییه، میگن بسکتبالیسته
_بیچاره مادرش

وقتی دخترخاله‌اش سارا با گریه زنگ زد و گفت آرش در اتوبان امام علی تصادف کرده و در بیمارستان است، فکر کردم دست و پایش شکسته و گچ خواهند گرفت. ولی وقتی سراسیمه به بیمارستان رسیدم از دیدن آرش با سر شکسته و باندپیچی شده و صورت ترکیده و داغان و کبود، ماتم برد. دست‌ها و پاها و تقریبا کل بدنش زخمی بود و خون زیادی از دست داده بود. گفتند ضربه مغزی شده. در دوربین اتوبان دیده شده که آرش خواسته از مقابل کامیونی که با سرعت زیاد از پشتش می‌آمده رد شود ولی ماشینش به شدت با گارد ریل برخورد کرده است. پدرش می‌گفت مدل و هویت ماشین قابل تشخیص نیست و مچاله شده. و آرش من درونِ آن آهن‌پاره له شده بود.

پرستار با اعتراض به کسانی که پشت در بودند، در را بست و بعد از آن تنها صدایی که به گوشم رسید صدای گریه و ناله‌ی خانم میلانی بود.

کل روزِ گذشته را میان بیهوشی و هوشیاری به سر برده و آن روز بالاخره توانسته بود بالای سر پسرش بنشیند و ضجه بزند.
آقای میلانی سرش را بین دست‌هایش گرفته و سرامیک‌های کف بیمارستان را نگاه می‌کرد و من به تارهای سفیدِ موهایش که طی دو روز ناگهان بیشتر شده بودند نگاه می‌کردم.
همین یک پسر را داشتند و من آن روزها، به اندازه‌ی امروز، نمی‌دانستم پدر و مادر بودن و عشق فرزند یعنی چه.

تحت تاثیر آمپول‌های آرام‌بخش، منگ بودم و تعادل نداشتم. از فرط گریه همه جا را تار می‌دیدم. روی مبل دراز کشیده بودم و هر بار که می‌خواستند مرا به خانه بفرستند با التماس جان آرش را قسم می‌دادم و رهایم می‌کردند.

آب دهانم را که کم مانده بود از کنار لبم جاری شود با دست پاک کرده و سعی کردم دهانم را محکم ببندم. عجیب است، انسان چقدر ضعیف و بادِ هواست. با چند قرص و آمپولِ آرام‌بخش عضلاتم و اعصابم طوری شل شده بودند که اختیار کامل بدنم را نداشتم. تازه می‌فهمیدم کسانی که سکته کرده‌اند و قسمتی از اعصاب و عضلاتشان فلج شده چه می‌کشند.

نگاهم روی مژه‌های سیاه و بلند آرش قفل شده و از فکر اینکه آن پلک‌ها دیگر هرگز باز نشوند و چشم‌های مشکی قشنگش را نبینم قلبم تیر می‌کشید.
پوست گندمگون و برنزه‌اش به سفید مایل به طوسی می‌زد و فکر اینکه این رنگِ چهره، دور از رنگِ زندگی و حیات است، مرا می‌ترساند.
اگر بخواهید آرش را بشناسید و در چند کلمه توصیفش کنم، می‌گویم: سرزنده، شوخ، جذاب،

مهربان.
پسری ۲۵ ساله و پر از انرژیِ حیات که این انرژی و گرما را به کسانی که اطرافش بودند هم منتقل می‌کرد و هر جایی که آرش بود فضا شاد میشد.
آنگونه بی‌حس و بیمار خوابیدن، هیچ به عزیزِ دلِ من نمی‌آمد.

هر چه تاثیر آرام‌بخش‌ها کمتر و کرختی‌ام هم کمتر می‌شد، صدای گریه و ناله‌ام بلندتر می‌شد. پدر و مادرِ نیمه‌جانِ آرش با دلسوزی نگاهم می‌کردند.
من و آرش بعد از دو سال دوستی در آستانه‌ی نامزدی بودیم که آن اتفاق افتاد و پدر و مادرش خوب می‌دانستند که چه عشق بزرگی بین ما بود.
پاهای بی‌رمقم را کشان کشان سمت تخت برده و دست آرش را چنگ زده و نالیدم
_تو رو خدا بیدار شو آرش، منو ببین دارم می‌میرم

سر روی پاهایش که کوچکترین حرکتی نداشت گذاشتم و با دلِ سوخته گریه کردم.
پدرش احتمالا برای کشیدن هزارمین سیگار از اتاق بیرون رفت و صدای گریه مادرش با هق‌هق من ادغام شد.

چند روز بعد زمزمه‌هایی مبنی بر مرگ مغزی و اینکه خانواده میلانی چه دیدگاهی راجع به اهدای عضو دارند به گوشم خورد و خون در رگ‌هایم یخ بست.

نمی‌دانم زن سفیدپوشی که با ترس و احتیاط و تن صدای پایین این موضوع را با آقای میلانی مطرح کرد، دکتر بود یا پرستار.
ولی هر که بود جرات نداشت با مادر آرش در این مورد حرف بزند و من وقتی متوجه زرد شدن رنگ رخسار آقای میلانی و لرزش پاهایش مقابل آن زن شدم، گوش‌هایم را تیز کرده و دو کلمه‌ی دلخراشِ اهدای عضو را شنیدم.

از شدت عصبانیت و نفرت، بی‌خبریِ خانم میلانی را ندیده گرفته و سمت آن زن سفیدپوش یورش بردم.
هولش داده و فریاد زدم
_لعنت به شما لاشخورها، چه زود جمع شدین دور نورِ چشمی ما

زن ترسیده و هاج و واج نگاهم می‌کرد و دو نفر از پرستارها مرا از او دور کرده و میانمان حایل شدند.
مادر آرش با گیجی نگاهم می‌کرد و گفت
_چی شده حریر؟

پدرش با ترس نگاهم کرد، انگار نمی‌خواست چیزی که شنیده‌ام را به همسرش بگویم.
ولی عقل من از ناراحتی چنان زایل شده بود که حواسم به دلِ یک مادر نبود.
هر چند که بعدها فهمیدم آن مادر دلِ شیر داشت.

من در کل دختری آرام بودم که حتی نمی‌توانستم حقم را از کسی بگیرم و هفتاد درصد عمرم مظلوم واقع شده بودم. ولی ترسِ از دست دادن آرش دیوانه‌ام کرده بود و مثل یک حیوان وحشیِ زخمی بودم که از ترس به همه حمله می‌کرد و می‌غرید.
در حالی که بغضم ترکید، با گریه و صدای بلند گفتم
_میخوان آرش رو بکشن، میخوان بدنشو تکه‌تکه کنن

مادرش متوجه قضیه نشد و پُر ابهام همسرش را نگاه کرد. آقای میلانی قدمی به او نزدیک‌تر شد و آن زن سفیدپوش خطاب به من گفت
_دخترم آروم باش

انگشت اشاره لرزانم را در هوا برایش تکان داده و گفتم
_دور آرش رو خط بکشین، گورتونو گم کنین از اتاقش

پرستاری که بازویم را گرفته بود فشار دستش را بیشتر کرد و گفت

_عزیزم بیا بشین داری میلرزی

در حالیکه اشک‌ها دیدم را تار کرده بودند و پرستار مرا سمت صندلی می‌کشید، ضجه‌زنان رو به خانم میلانی داد زدم

_میخوان که اعضای بدن آرش رو اهدا کنین

زنِ بیچاره با چشم‌های از حدقه درآمده چند لحظه به افراد دور و برش نگاه کرد و ناگهان از حال رفت.

روز بعد وقتی دکتر معالج آرش؛ مرگ مغزی را اعلام کرد، خاله‌ها و عمه‌اش به سر و صورتشان چنگ زدند، فک و دندان‌های مادرش قفل شد و پدرش از دیوار به کف زمین سر خورد و نشست.

من با های‌های گریه خودم را روی سینه آرش انداختم و داد زدم
_نه نه... خداییاااا نههههه

فامیلِ گریان و پرجمعیتِ میلانی مشغول رسیدگی به مادر و پدر آرش بودند و دخترخاله‌اش که رابطه نزدیکی با من داشت شانه‌هایم را از پشت گرفته و گریه می‌کرد.
دردناک‌ترین دقایق عمرم بود. یا نه، دردناکترین دقایق زمانی بود که آرش را برای درآوردن اعضایش و مُردنش به اتاق عمل بردند.
بله، آن دقایق فجیع‌ترین زمان بودند.

****

عصرِ روزی که خبر مرگ مغزی را شنیده بودیم و همه زانوی غم بغل گرفته و مثل ماهیِ از آب بیرون افتاده آرش را نگاه می‌کردیم، زنی کوچک‌اندام با شانه‌های افتاده و مانتو و روسری مشکی وارد اتاق شد

و نگاهش روی خانم میلانی ثابت ماند.
برایم آشنا بود و انگار در کریدورهای همین بیمارستان دیده بودمش.
به آرامی سلامی کرد و از آقای میلانی جواب گرفت.
به نظر می‌آمد در گفتن حرفش تردید دارد و با چشم‌های ترسان خانم میلانی و من و خاله حوری را نگاه کرد. بعد قدمی سمت مادر آرش برداشت و مقابلش خم شد، دست‌هایش را گرفت و گفت
_پاهام اجازه نمیدادن بیام توی این اتاق، زبونم اجازه نمیده حرفمو بزنم، ولی دلم داره خودشو میکشه که بگو

با گیجی نگاهش می‌کردیم که ادامه داد
_پسرم توی همین بخش بستریه، دو سال از پسر شما بزرگتره. استاد موسیقیه، پر از زندگی و احساسه ولی داره نفس‌های آخرش رو میکشه، التماس می‌کنم کمک کنین بچه‌م به زندگی برگرده

خانم میلانی که نه رنگی به چهره و نه نای صحبت داشت، غمگین گفت

_متاسفم... ما چه کمکی می‌تونیم به شما بکنیم؟

زن با ترس نگاهی به ما کرد و آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت

_پسرم اگه پیوند قلب نشه تا چند روز دیگه میمیره. دکتر گفته دیگه فرصتی نداره

خواسته‌اش را فهمیدیم. قلبِ آرشِ ما را برای پسرش می‌خواست!

برای گرفتن قلب آمده بود!

برای گرفتن جان آمده بود!

مادرِ آرش دستش را روی قلبش گذاشت، خاله حوری جیغ خفیفی کشید و من دست‌هایم را مشت کردم.

آقای میلانی سریع پشت همسرش ایستاد و شانه‌هایش را گرفت و رو به زن که در حال گریه بود

گفت

_برید بیرون لطفا، خانمم حالش خوب نیست

صدای گریه خانم میلانی بلند شد و من با دست و پایی که می‌لرزید با عصبانیت سمت آن زن رفته و سوی در اتاق روانه‌اش کردم.

_برو بیرون و دیگه هم اینجا نیا خانم

در را محکم بستم و پشت در روی زمین نشسته با نگاه به صورت زخمی و مظلوم آرش بلند گریه کردم.

بیماری عجیب است، حتی قدرتمندترین و یا دیکتاتورترین آدم دنیا هم هنگام بیماری و ضعف، مظلوم به نظر می‌رسد. عجز مظلومیت می‌آورد. مثل بچه‌ها و پیرها، و یا کسانی که در خواب هستند. شرایطی که در هیچکدامشان فرد قدرتی ندارد و آسیب‌پذیر است.

خاله حوری که هم شادی‌اش و هم غصه‌اش همیشه پر سر و صدا بود، دست روی زانوهایش می‌کوبید و می‌گفت

_خدایا چیکار کنیم؟ یعنی الان بچه‌م ما رو می‌بینه؟ یعنی روحش آگاهه؟ کاش خودش بگه الان باید چیکار کنیم

دلم می‌خواست خفه‌اش کنم ولی ممکن نبود. با ناراحتی گفتم

_آرش نمرده خاله، فقط خوابیده. توی کماست. این حرفا چیه می‌زنی؟

اشک‌هایش را پاک کرد و گفت

_آخه میگن مرگ مغزی شده. کاش من بمیرم آرشم بلند بشه

پرستاری که دستگاه ونتیلاتور را چک می‌کرد آهسته رو به من گفت

_توی کما مغز زنده‌ست و تمام عملکردهاش درسته. بدن واکنشی نداره و چیزی حس نمیکنه ولی هر لحظه ممکنه برگرده به حیات. اما مرگ مغزی یعنی پایانِ کار مغز و امکان برگشت وجود نداره. چند روز بعد هم ایست قلبی اتفاق میفته. متاسفانه بیمار شما در حالت مرگ مغزی به سر میبره و توی کما نیست

چپ‌چپ پرستار را نگاه کردم و گفتم

_کار شما تموم شد فکر میکنم، می‌تونید تشریف ببرید

زن جوان با ناراحتی نگاهی به آرش کرد و از اتاق خارج شد. آقای میلانی که خودش در حال سقوط بود ولی به خاطر همسرش ایستادگی می‌کرد، شانه‌های خانم میلانی را مالش می‌داد و التماس می‌کرد کمی از آب‌قند بخورد.

ولی او واقعا نمی‌توانست. درکش می‌کردم، من هم از شدت ناراحتی انگار حس گرسنگی و حس بلع را از دست داده بودم.

کمی بعد دکتر رسولی، رئیس بخش وارد اتاق شد و از من و خاله حوری خواست تا اجازه بدهیم با پدر و مادر آرش به تنهایی صحبت کند.
فهمیدم خواسته‌اش چیست و با اینکه دلم نمی‌خواست بروم ولی مجبور شدم و با اخم بیرون رفتم.
دو پرستاری که با فاصله کنارمان ایستاده و صحبت می‌کردند، متوجه حضور ما نبودند و شنیدم که یکی با ناراحتی به دیگری گفت
_جفتشون جوونن، یکی اینجا یکی اونجا داره میمیره

پرستارِ دیگر جواب داد
_الهی هر چی به صلاحشونه بشه. دکتر رسولی به خانم معین‌فر گفت امیدی هست

پس فامیلی‌اش معین‌فر بود. باید سراغش می‌رفتم تا امیدش را ناامید کنم. من اجازه نمی‌دادم به خاطر آن پسر ونتیلاتور را از آرش جدا کنند و با دست خودشان به اتاق عمل برده و بکشندش. من به برگشتن آرش امیدوار بودم. می‌توانستم سال‌ها برای بیدار شدنش صبر کنم.

سمت استیشن پرستاری ته راهرو رفتم و شماره اتاق آقای معین‌فر را پرسیدم.
قلبم توی دهانم می‌زد ولی پاهایم مصمم بود.
اتاق ۲۰۸. بدون در زدن و کسب اجازه، در اتاق را باز کرده و وارد شدم.
فقط چراغ خوابِ بالای تخت روشن بود و در فضای نیمه‌تاریک اتاق، جسم لاغر پسری را روی تخت و مادرش را که روی صندلی کنارش نشسته و پیشانی‌اش را به تخت چسبانده بود تشخیص دادم.
هر دو انگار خوابیده بودند و دستگاه‌های زیادی به

بدن و سینه عریان پسر وصل بود. بدنش به قدری لاغر بود که پیکرش مثل یک لایه پوست و استخوان به تخت چسبیده بود. ماسک اکسیژن از دهانش کنار رفته بود، شاید هم خودش خسته شده و پایین کشیده بودش.

کنار تخت ایستادم و در فکر بودم که بیدارشان کنم یا نه، که پسر چشم‌هایش را باز و نگاهم کرد.

در صورت بسیار تکیده و زرد رنگش با ریش چندین روزه، دو چشم قهوه‌ای درشتش، بسیار به چشم می‌آمد. انگار درشتیِ چشم‌هایش به خاطر لاغریِ صورتش مضاعف شده بود.
کاملا مشخص بود که حالش وخیم است و سینه‌اش به سختی بالا و پایین می‌رفت و نمی‌توانست خوب نفس بکشد.
اگر زمان دیگری بود خیلی برایش ناراحت میشدم ولی

اکنون که آن شخص متقاضی قلب آرشم بود سنگدل شده بودم.

روی صورتش خم شدم و به چشمان بی‌فروغش که مرا نگاه می‌کرد خیره شده و آهسته با نفسم گفتم
_فکر قلب آرش میلانی رو از سرت بنداز بیرون. من نمیذارم اونو به خاطر تو بکشن

نگاهش هیچ تغییری نکرد. شاید هم حرفم را نفهمیده بود. انگشت اشاره‌ام را با عصبانیت روی پیشانی‌اش، وسط دو ابرویش گذاشته کمی فشار دادم و گفتم
_فهمیدی حرفمو؟... اگه فهمیدی یه عکس‌العملی نشون بده تا ولت کنم

مژه‌های سیاه بلندش تکانی خورد و آن چشم‌های درشتِ بیمار را به آرامی بست و باز کرد.
حرفم را فهمیده بود. انگشتم را برداشتم و گفتم
_خوبه. جلوی مادرت رو هم بگیر

بلند شدن صدای هشدار دستگاهی که به قلبش متصل بود مرا ترساند و عقب رفتم. حالش بد شده بود. نمی‌خواستم باعث مرگِ یک بیمار محتضر شوم. برای خروج عقب‌گرد کردم که مادرش بیدار شد و با نگرانی نگاهی به دستگاه کرد و وحشت‌زده داد زد _اَمان

آخرین لحظه مرا دید و من سریع از اتاق خارج شدم. احساساتِ متناقضی داشتم. به خاطر تهدید یک بیمار بدحال ناراحت بودم ولی به خاطر منع کردنش از تقاضای قلب آرش خوشحال بودم و خوشحالی‌ام برای آرش، به عذاب وجدانم برای آن پسر که اسمش اَمان بود چربید و با قدم‌های محکم‌تری سمت اتاق خودمان رفتم.

****

آن روز لایه‌ی زرد رنگی در سفیدی چشمان آرش نشسته بود و زن‌عمویش با دیدنش شیون سر داد و گفت "وای این غبارِ مرگه"

عمه با سرزنش پای او را فشرد تا خفگان بگیرد. مادر آرش برای هزارمین بار از حال رفت. من سمت آرش شتافتم و با عصبانیتی که زاییده‌ی ترس بود بدنش را تکان دادم و فریاد زدم "بیدار شووووو لعنتی، برگررررد"

همزمان صدای جیغ و داد خانم معین‌فر از سالن آمد و پیجر بیمارستان، کد احیا را با عجله و پشت سر هم پیج کرد.
آن پسر ایست قلبی کرده بود و تیم احیا سراسیمه به سمت اتاقش دویدند.
انگار فرشته‌ی مرگ بال‌هایش را بدجور رویمان گشوده بود.

دکتر رسولی دوباره آمد، با چراغ کوچکی چشم‌های آرش را معاینه کرد و با ناراحتی رو به پدر و مادرش گفت

_داره دیر میشه. بازم تاکید میکنم همه عملکردهای مغز متوقف شدن. اگه قلبش هم از کار بیفته دیگه اعضا به درد نمیخورن

از اینکه دکتر رسولی فقط به فکر آن پسرِ زردنبوی متقاضی قلب بود خشمگین شدم. آقا و خانم میلانی با آشفتگی در برزخِ تصمیمِ بزرگ دست و پا می‌زدند که با گریه داد زدم

_دکتر ما به خاطر زندگی دیگران، آرش رو با دست خودمون نمی‌کُشیم

کم مانده بود دکتر رسولی را هم مثل آن خانم سوپروایزر از اتاق بیرون کنم که خانم میلانی گفت

_بسه حریر، آرش دیگه زنده نمیشه

مات و مبهوت نگاهش کردم و تقریبا داد زدم
_شما یه مادرین، چطور میتونین اونو مُرده بدونین وقتی قلبش هنوز داره میزنه؟

صدای فریادش سر جا میخکوبم کرد.
_کاسه داغ‌تر از آش نشو دختر. هیچ‌کس نمیتونه کسی رو بیشتر از مادرش دوست داشته باشه.
هیچ‌کس

مقابل حرفِ حقی که زد دهانم را بستم. و او رو به دکتر رسولی ادامه داد
_می‌دونیم آرش رفته. طبق خواستِ خودش اعضاش رو اهدا می‌کنیم دکتر

با دست‌های لرزان و قلبی ناباور نگاهشان می‌کردم که آقای میلانی گفت
_امروز فهمیدیم که آرش کارت اهدای عضو داشته. یکی از کارکنان بخش اهدای بیمارستان دکتر مسیح دانشوری اینو بهم گفت. دیگه حق نداریم با خواسته‌ی پسرم مخالفت کنیم

و گوشی‌اش را سمت من گرفت. پیج اینستاگرام انجمن اهدای عضو بود و کامنت آرش با آن عکس پروفایل جذابش به سرعت توجهم را جلب کرد. تاریخش برای دو سال قبل بود. مثل همیشه با ایموجی‌های خنده‌اش، نوشته بود "نذار اعضای بدنت زیر خاک فقط نصیب سوسک‌ها بشه، اهدا کن و به درد بخور عزیز من" و بعد مثل بقیه کامنت‌ها هشتگ زده بود
#به_مرگی_می‌اندیشم_که_زندگی_می‌بخشد
#اهدای_عضو_اهدای_زندگی

اشک‌هایم دیدم را تار کرده بود. آرشِ مهربانِ من از سال‌ها قبل عضو انجمن اهدای عضو بوده.

توانِ نقلِ جزء به جزء اتفاقات دردناکی که بعد از آن افتادند را ندارم.
آرش را به اتاق عمل بردند. در حالیکه زار می‌زدیم و پرستارها و بهیارها زیر بغلمان را گرفته بودند،
بدرقه‌اش می‌کردیم و پشت در اتاق عمل با او وداع کردیم. با گریه بوسیدیمش. برای آخرین بار.
سخت‌ترین و دردناک‌ترین لحظه‌ی عمرم بود.
غمی غیر قابل وصف. مردم جمع شده بودند. غریبه‌ها برای جوان رشیدِ روی تخت که به سوی مرگ می‌رفت گریه می‌کردند. خیلی‌ها فیلم می‌گرفتند.
می‌گفتند وداع با قهرمانی که دارد به چند نفر زندگی می‌بخشد.
آرش را در حالیکه من و مادر و خاله‌ها و عمه‌هایش ضجه می‌زدیم بردند تا چند ساعت بعد جسدش را

تحویلمان بدهند. برای همیشه جدا شدیم و چشمان خونبارِ من دنبال تختی که آن پسر؛ معین‌فر را، برای پیوند قلبِ آرش و انتقال از سینه‌اش به سینه‌ی او، به اتاق عمل حمل می‌کرد دوخته شد.
ته دلم با نفرت زمزمه کردم "قاتل... تو باعث شدی فرصتِ برگشت به زندگی رو از آرشم بگیرن"

****

(فصل تاوانِ پاییز)

دو سال از فوت آرش گذشته بود که اتفاق بزرگی در زندگی من رخ داد. اتفاقی که دوست ندارم با جزئیات بنویسم و ترجیح می‌دهم خلاصه‌وار تعریف کنم و زودتر از آن برهه‌ی تلخ زندگی‌ام بگذرم.

بعد از آرش، دو سال با افسردگی و اندوهِ سنگین گذشت. دو سالی که نبودِ آرش روح و جسمم را پژمرده کرد و مثل کسی که چیزی گم کرده باشد و با آشفته‌حالی دنبال آن گمشده بگردد، مدام دنبال آرش و اثری از او بودم. چند بار تصمیم گرفتم با کسانی که کلیه‌ها و کبد و قرنیه‌هایش را گرفته بودند ملاقات کنم، اگر از دیوانگی‌ام نهراسند بغلشان کنم، وجود آرش را حس کنم تا شاید آرام بگیرم. ولی نتوانستم. جراتش را پیدا نکردم. قلبم انگار فقط در پی قلبش بود و نمی‌دانم چرا فقط هم از گیرنده‌ی قلبش خشمگین بودم و اگر می‌دیدمش نه تنها بغلش نمی‌کردم بلکه دستم را درون سینه‌اش فرو کرده قلبِ معشوقم را بیرون می‌کشیدم.
نتوانستم هرگز دنبال افرادی که تکه‌هایی از آرش را در جانِ خود حمل می‌کردند بروم و در دوزخِ فقدانش عذاب کشیدم.

بالاخره بعد از دو سال، در حیاط دانشگاه کسی را دیدم که همچون نسیم گرمی به قلب سردم وزید.
شبیه یک گلِ یخ‌زده زیر برف، که تکان ریزی بخورد و علامت حیات از خود نشان دهد، قلبم آلارمِ زندگی داد.

وقتی با بی‌حواسیِ همیشگی، روی لایه‌ی نازک یخی که در اثر پارو کردن برف‌ها شبیه پیست پاتیناژ لغزان شده بود؛ در شرف افتادن بودم، دستی بازویم را گرفت و لحظه آخر از برخوردم به زمین جلوگیری کرد.
هینی کشیدم و در حالیکه سعی می‌کردم پاهایم و پوتین‌هایی که بندهایش مثل روانم آشفته بود را محکم به زمین بفشارم، او را نگاه کردم.
پسری بسیار خوشقیافه با موهای مشکی براق که با ژل موی زیادی به سمت عقب حالت داده شده بود، بازویم را گرفته بود و گفت
_حالتون خوبه؟

قد بلند و لاغرطور بود. شاید موهای خوش‌حالتش جذاب‌ترین عنصر قیافه‌اش بود. پرپشت و نسبتا بلند که با یک حالت موج‌دارِ دلبرانه ژل خورده و عقب رفته بودند. یا شاید هم بینی و لب‌های خوش‌فرمش؛ نمی‌دانم. انگار خوشقیافه‌ترین پسری بود که در عمرم دیده بودم. و یک بوی عطر بسیار مست‌کننده.

برای منی که زیبایی ظاهر و بوی خوش بزرگترین معیار جذب شدنم به مردان بود، این آدم پکیجی افسانه‌ای بود.

اسمش حامد بود. بعد از آن روز مدام سر راهم سبز شد و وقتی نتیجه گرفتم که این دیدارها تصادفی نیستند و عمدی هستند، زبان به سخن گشود و گفت که دوست دارد بیشتر با من آشنا شود. بعد از چند روز تردید و دودلی قبول کردم و رابطه‌مان شروع شد. زیاد اهل حرف‌های عاشقانه نبود. مثل آرش شوخ و طنز هم نبود. خیلی به ندرت می‌گفت "دوستت

دارم" ولی با عشق عمیقی نگاهم می‌کرد و فقط یک بار گفت

_توی عمرم هیچ دختری رو اینقدر دوست نداشتم و عاشقش نشدم

بعد از شش ماه دوستی و رابطه، تقاضای ازدواج کرد. تقاضا که نه، خواسته‌اش را برای ازدواج با من بیان کرد.

_به زودی ازدواج کنیم. دیگه نمیتونم ازت جدا بمونم

از درخواستش تعجب کردم. به نظرم شش ماه برای آشنایی‌ای که منجر به ازدواج شود زمان کمی بود. اما حامد برای ازدواج و وصالمان بی‌صبر بود. مردد بودم ولی او به قدری جذاب و خوشقیافه بود که از همان اولِ آشنایی جذبم کرده بود و مدتی پس از شروع رابطه‌مان و عشق و علاقه‌ای که نثارم می‌کرد، من هم حس کردم دوستش دارم.

باور داشتم و دارم که عشق برخلافِ افسانه‌ها، یک بار اتفاق نمی‌افتد و آدم‌ها در طول زندگی بارها عاشق می‌شوند.

بعضی عشق‌ها عمیق هستند و بعضی‌ها سطحی و زودگذر. ولی به هر حال آن هیجانِ دلپذیرِ شدیدی که قلبمان برای کسی حس می‌کند، همان عشق است. نیازی به اغراق و آسمانی قلمداد کردن عشق هم نیست.

آن حسِ ژرفِ خواستنِ او، که اساسش نیروی جنسی و در نهایت بقای نسل است، همان عشقی است که به غلط از شهوت بَری و جدایش خوانده‌اند.

عشق انسانی توام با شهوت است و مثل عشق به خدا متعالی و مقدس نیست. چرا که گاهی در خلالِ عشق، خیانت اتفاق می‌افتد. بعضی عشق‌های بزرگ به جدایی یا طلاق می‌انجامند. حتی عاشق و معشوق یکدیگر را آزار می‌دهند. چون عشقِ زمینی و انسانی،

مانندِ خودِ انسان جایزالخطاست. ولی با تمام نقص‌هایش بسیار زیبا و ارزشمند است.

بعد از شش ماه رابطه، به حامد بله گفتم.
هم در دوران دوستی و هم اوایلِ ازدواجمان آرش زیاد به ذهنم می‌آمد و ناخودآگاه فکر می‌کردم که اگر او به جای حامد بود چگونه میشد.
ولی به خاطر تقدس ازدواج به خودم نهیب زدم که دیگر به آرش فکر نکنم و تمام عشق و احساسم را معطوف به شوهرم کنم.

پدر و مادرم راضی به ازدواجم با حامد نبودند. مادرم طرفدارِ خواستگارِ دکترم بود و ملاکش تحصیلات و بافرهنگ بودن خانواده‌ی داماد بود. دکترِ جوان و خوشتیپی که قطعاً شوهر رویایی خیلی از دخترها بود ولی من دنبال چشم و ابروی زیبا و قد و بالای بلند بودم.

پدرم بعد از دیدن حامد گفت "این پسر برایت مرد زندگی نمی‌شود" و من با ناراحتی و تمسخر گفتم _چون وضع مالیش عالی نیست و مثل پسر آقای کلاهدوز خونه و ماشین آنچنانی نداره مرد زندگی محسوب نمیشه؟ معیار شما برای ازدواجِ من پوله

پدرم لبخند تلخی زد و گفت
_این ره که تو می‌روی به ترکستان است دخترم. معیار من مردونگیه، ولی مانعت نمیشم، تجربه کن و خودت به حرفِ من برس

برادرهایم هم مخالف بودند و من فکر می‌کردم همه خانواده‌م ضد عشق هستند و به خاطر وضع مالی متوسط حامد با ازدواجمان مخالفت می‌کنند.

مقابلشان ایستادم و برای عشق و حامد جنگیدم. حتی شب بله‌برون قبل از آمدن آنها با پدرم سرِ مهریه دعوا کردم. پدرم می‌گفت ۳۰۰ سکه، من می‌گفتم فقط ۱۴ سکه. چون همیشه دوست داشتم همسر آینده‌ام بداند اهل پول و مادیات نیستم و او را فقط به خاطر خودش و عشق می‌خواهم. پدرم مخالف بود و می‌گفت همه مثل تو مثبت نیستند. ولی من به شدت پافشاری کردم.

حامد و خانواده‌اش آمدند و وقتی نوبت به تعیین مهریه رسید، برادر بزرگش خواهش کرد با پدرم تنها حرف بزنند. پدرم متعجب نگاهی به ما کرد و او را به اتاقی راهنمایی کرد. بعد از رفتنشان فهمیدم که برادرش گفته اگر اجازه بدهید ۱۴ سکه تعیین کنیم و اگر دختر خودم روزی ازدواج کند قطعاً همین تعداد تعیین خواهم کرد. پدر ساده‌ی من هم نگفته که حریر خودش ۱۴ سکه می‌خواهد و بدون حرفی قبول کرده

است.
ماه‌ها بعد در خلال یک دعوا، مادر حامد این موضوع را بیان کرد و گفت
_ببین خودت و خانواده‌ت چقدر هولِ پسر من بودین که تا گفتیم ۱۴ سکه قبول کردین و ارزشی برای خانواده‌ات نداشتی

بعد از آن حرف آتش گرفتم، سوختم و تا صبح اشک ریختم.
پدرم گفته بود همه مثل تو مثبت‌اندیش نیستند ولی من به حرفش و تجربه‌اش اهمیت نداده بودم.

روزهای اول، زندگی‌مان رویایی بود. رسیدن به کسی که دوستش داری و دوستت دارد به قشنگیِ معجزه است. ساعت‌ها بوسیدنش، ساعت‌ها در آغوشش ماندن، همه جا با هم رفتن و خوشگذرانی، و در آخر؛ شب را با او در یک رختخواب، با سکس‌های

سیری‌ناپذیری که به سپیده صبح می‌کشید؛ به خواب رفتن، برنامه چند ماه اولِ زندگی مشترکمان بود.

به قدری به رابطه جنسی و لمسِ تنِ من مشتاق و حریص بود که از آنهمه عطش تعجب می‌کردم. گاهی حس می‌کردم چیزی نمانده تا مرا بخورد و اگر چنین چیزی ممکن بود حتما انجامش می‌داد.
این را در حالیکه خیسِ عرق بود و دهانش با ولع روی سینه‌ها و شکمم مثل بادکش عمل می‌کرد،
نفس‌نفس‌زنان و با خنده به او می‌گفتم. دست‌هایش را دور بدن سفیدم که در اثر لمس‌هایش قرمز شده بود سفت می‌کرد و آهسته می‌گفت
_اهوم

اهل به زبان آوردن احساساتش نبود و این مورد برای من یک کمبود مهم محسوب می‌شد. می‌گویند زن‌ها با گوش عاشق می‌شوند، نمی‌دانم برای همه زن‌ها صدق می‌کند یا نه، ولی برای من قطعا بیشتر از هر

زنی صدق می‌کند و شنیدنِ حرف‌های احساسی به نوعی قوت و غذای روحم است.

اما حامد آدمِ سکوت بود و این مسئله حفره‌ی بزرگی در روحم ایجاد می‌کرد.
نگاه‌ها و لمس‌هایش بدنم را پرستش می‌کرد ولی هرگز به زبان نمی‌آورد و حتی یک بار هم نگفت زیبا هستی یا سکسی هستی. منی که خوب می‌دانستم تن و بدن زیادی لوند و سکسی دارم و حتی در استخر، زن‌ها با تحسین تماشایم کرده و بعضی‌ها که بی‌حیاتر بودند چشمکی و یا دستی به پوستم می‌زدند و می‌گفتند: خوش به حال شوهرت

و من لبخند تلخی می‌زدم و ته دلم می‌گفتم کاش فقط یک بار این تعریف و تحسین‌ها را از مَردَم می‌شنیدم.
به لطف زبان الکنِ شوهرم، کم‌کم خودم را زشت‌ترین و ناکافی‌ترین زن دنیا دانستم و با شک و تردید جلوی

آینه صورتم و اندامم را بررسی می‌کردم و روز به روز پژمرده‌تر می‌شدم.

اوایل، مدت زمان رابطه‌مان نرمال بود ولی بعد از مدتی دچار زودانزالی شد و حتی با لمس سینه‌هایم به اوج می‌رسید و سریع عقب می‌کشید تا از ارضا شدنش جلوگیری کند.
آن روزها آتشش تند بود ولی تا جایی که من در فیلم‌های پورن دیده بودم و از دوستان متاهلم شنیده بودم، انگار حامد سکس بلد نبود و یا نحوه رفتار با یک زن را در رختخواب نمی‌دانست.
هر چه که بود من سعی می‌کردم نارضایتی و لذت نبردنم را نفهمد و وانمود می‌کردم همراه و همپای او من هم لذت برده و به ارگاسم رسیده‌ام. از طرفی نمی‌خواستم مردانگی و قدرتش تحقیر شود و از طرفی هم فکر می‌کردم شاید اشکال از من است و بی‌حس هستم.

اما در واقع مرد مقابلم توانایی به اوج رساندن مرا نداشت، و یا به خودش زحمت نمی‌داد.

سکوت می‌کردم و روی نارضایتی جنسی‌ام درپوش می‌گذاشتم، که بعدها فهمیدم اشتباه بوده و کاش همان موقع مشکل را به او می‌گفتم تا حلش کند و یا اگر بلد نبود یاد می‌گرفت و خوشبختی‌مان کامل میشد.

با خواهرم، مادرم و خاله‌ام سربسته در این مورد حرف زدم و خاله‌ام گفت
_تو زیادی کتاب عشقی خوندی دختر. توی واقعیت مردا همشون همینن، فقط به فکر خالی کردن کمر خودشونن. کارشونو میکنن می‌گیرن می‌خوابن. نه به این کار دارن که توام دلت لذت می‌خواد و نه حوصله عشقبازی توی تخت دارن. اون دوستت دارم‌ها و چه خوشگلی و قربون‌صدقه‌ها هم که دلت می‌خواد حین

سکس از شوهرت بشنوی، فقط توی کتابایی پیدا میشه که نویسنده‌شون زن‌ها بودن

مادرم که مثل خاله‌ام بی‌قید نبود و زیادی ماخوذ به حیا بود، به خاطر حرف‌های جلفش چشم‌غره‌ای به خاله رفت و رو به من گفت

_خودت انتخاب کردی، بساز. در ضمن زندگی و زناشویی هممون همینطور بوده. این چیزا مشکل نیست، فکرای بیخودی نکن و قدر زندگیتو بدون. شکر کن سایه مردی که دوستت داره و دوستش داری بالای سرته و یه زندگی آروم داری. دنبال لذت بودن کار زن‌های هرزه‌ست

خواهرِ بزرگترم؛ فرنو، که در حال شیر دادن به بچه‌اش به بیانات خاله و مادرم گوش می‌داد، گفت

_ببین حریر اینو از من که از تو بزرگتر و باتجربه‌ترم بشنو و به ذهنت بسپار. مردی که سرده و کاربلد

نیست، برای همه سرده. و مردی که داغه و کاربلده برای همه زن‌ها داغه و به زن خودش قناعت نمیکنه

و من ناامیدانه به این فکر کردم که یعنی مردی که هم گرم باشد، هم زن را بلد باشد و هم وفادار به یک زن باشد یک رویای محال است؟!!

من زن کامل و بسیار زنانه‌ای بودم که مرد رویایی و ایده‌آلم مردی است که عشقبازی بلد باشد. وقتی در آشپزخانه کار میکنم از پشت بغلم کند و دستش را زیر دامنم بلغزاند.
مرد ایده‌آل من مردی است که در حمام غافلگیرم کند و تن لخت و کف‌آلودم را عاشقانه و شهوتناک بغل کند.
چیزهایی که حتی به فکر حامد خطور هم نمی‌کرد چه برسد به انجامش.
خواسته‌ی من عشقبازی و نوازش و شیطنت بود و برخلاف حامد بودم که فقط به خودِ عملِ سکس

علاقه داشت.
حامد فقط شب‌هایی که خودش هورنی میشد آهسته از پشت بغلم میکرد و دست‌هایش را روی سینه‌هایم می‌گذاشت. و همیشه این حرکت و این آغاز، روتینِ تغییرناپذیر رابطه جنسی ما بود. نه معاشقه بلد بود، نه زمزمه‌های عاشقانه و شهوتناکِ زن و شوهری در گوشم، نه نوازش و نه تحریکِ اولیه‌ی زن قبل از دخول.
دخول‌های خشک و دردناک کابوسِ من بود و حامد همیشه شاکی بود که چرا مثل شبِ اول همیشه درد داری یا ناز میکنی!
و من خجالت می‌کشیدم بگویم تو بلد نیستی قبل از وارد کردن آلت بی‌شعورت جسم مرا هم آماده کنی و هیچ زنی بدون تحریک و ترشحات برای رابطه آماده نیست و درد می‌کشد.

به این ترتیب جلسه‌ی خانوادگی و مشورت زنانه ما تمام شد و یک هرزه هم به دم من بسته شد و من از اینکه نکند واقعا هرزه و حشری هستم خجالت کشیدم و سعی کردم رویای رابطه زناشویی ایده‌آلم را فراموش کنم.

ولی بعدها فهمیدم که من یک زن بااحساس و نرمال بودم که حق داشتم یک رابطه جنسی ایده‌آل با همسرم داشته باشم و چون حامد، سهم من از کلِ مردانِ دنیا برای سکس و لذت جنسی‌ام بود، وظیفه داشت به احساساتم اهمیت دهد و فقط او می‌توانست و باید نیازم را تامین می‌کرد.

مثل من که هر چیزی او می‌خواست، حتی اگر دوست نداشتم و برایم دردناک بود، قبول می‌کردم و انجام می‌دادم تا حس کمبود نکند و به خاطر یک پوزیشن و یا رابطه خاص حسرت به دل نماند.

روزها می‌گذشتند و منِ تازه عروس تلاش می‌کردم خودم را با خواسته‌ها و طرز زندگی شوهرم وفق دهم و فکرِ لذتِ جنسی و فانتزی‌های رمانتیک را به کل از سرم بیرون کرده بودم.
مسائل جدیدی هم در زندگی‌مان بروز کرده بود که فکرم را درگیر می‌کرد و دیگر اولویتم رمانتیسم و عشقبازی نبود. حامد چند بار پشت سر هم از رفتنم به مهمانی‌های فامیل ابراز ناخرسندی کرده و با اخم گفته بود

_چه خبره هر روز هر روز مهمونی

و من در کمال تعجب گفته بودم

_بیشتر از یک ماهه که جز خونه پدرم و خواهرم جایی نرفتم. هر روز هر روز مهمونی میرم من؟

جوابی برای حرف حقم نداشت ولی باز هم به اخمش ادامه داده و حتی کار را به قهر هم کشانده بود.

قهر! رفتاری که مدتی بود خیلی زیاد از او می‌دیدم و این برای منی که اهل قهر نبودم و همیشه ترجیحم حل مسائل با صحبت و حتی دعوا بوده، آزاردهنده بود.

مسئله دیگری که تبدیل به مشکل شده بود، مسئله پول و مادیات بود. حامد اوایل در این مورد آدم نرمالی بود و طوری خرج می‌کرد که نه میشد گفت خسیس است و نه ولخرج. من هم هرگز چیز زیادی از او نخواستم و به نواقصاتی که در خرید عقد و عروسی بود هیچ توجه و اعتراضی نکردم. هر چیزی که او برایم نخرید خودم خریدم و با لبخند گفتم "پول مهم نیست، حامد دوستم داره و مهمترین چیز عشق و دوست داشتنه"

طرز فکر و دیدگاهی که بعدها فهمیدم چقدر اشتباه بوده و من با همین قناعت‌ها و رضایت‌ها حامد را بیشتر به خرج نکردن‌ها و لازم نیست‌ها سوق دادم.

خانواده‌ی من از لحاظ مالی ثروتمند محسوب میشد و خانواده‌ی حامد متوسط. او درآمد متوسطی داشت و همان اولِ آشنایی من گفتم که همین مقدار برایمان کافی است و من علاقه‌ای به اشتغال ندارم چون دوست دارم همیشه در خانه کنار بچه‌هایم باشم. او هم تائید کرد و گفت خواهرانش شاغل هستند و ازدواج با زنی شاغل را نمی‌خواهد.

بعد از ازدواج خجالت می‌کشیدم مثل سابق از پدرم پول بگیرم و فکر میکردم اگر چیزی نیاز داشته باشم بعد از این وظیفه شوهرم است که برایم تهیه کند. ولی اینطور نشد و حامد حتی یک بار هم از من نپرسید آیا پول لازم دارم یا نه. حتی وقتی جایی دعوتم می‌کردند و باید هدیه‌ای می‌خریدم، می‌گفت ـنرو. من پولِ مفت برای اینجور خرج‌های اضافه ندارم

مادرم ناراحتی‌ام را می‌دید و می‌گفت
_مهم نیست، زندگی رو به کام خودت و شوهرت تلخ نکن

و خودش از طرف من کادویی تهیه می‌کرد. پدرم بی‌پولیِ مرا فهمیده بود و با هدیه‌ها و طلا و لباس‌هایی که برایمان می‌خرید و شارژ کردن حساب بانکی‌ام کمکمان می‌کرد و فکر می‌کرد اگر مستقیماً پولی به حامد بدهد عزت نفس و مردانگی او را زیر سوال خواهد برد و ناراحت می‌شود. غافل از اینکه حامد از خدایش بود پدرم دائم به کارت او هم پول بزند.

این مسائل غمگینم می‌کرد ولی به خودم می‌گفتم هر کسی معایبی دارد و هیچ‌کس کامل نیست.

بعد از گذشت چند ماه از ازدواجمان هم کم‌کم شروع کرد به کنایه‌ها و حرف‌هایی مبنی بر اینکه زنِ فلانی

شاغل است و کمک خرجِ خانه است و با این گرانی‌ها فقط درآمد مرد کفاف گذران زندگی را نمی‌دهد.
به شدت ناراحت و دلشکسته شدم و گفتم
_خرج منو که بابام میده و تو یه قرون هم برای زنت پول خرج نمیکنی، منتِ چیو سر من میزاری؟ نکنه انتظار داری اجاره خونه رو هم بابای من بده؟

طبق معمول اخم و قهر می‌کرد و من هم خسته و پژمرده از این قهرها گوشه‌ای کز می‌کردم و به اینکه چرا زندگی‌ام اینطور شد و هیچ شباهتی به ازدواج و زندگی دوستانم و بقیه دخترهای فامیل ندارم، فکر می‌کردم.
نه لباس‌های آنچنانی، نه طلا نه مسافرتِ خارج می‌خواستم. این چیزها هرگز اولویت و ملاک من نبودند. ولی اینکه شوهرم مردی باشد که هنگام خرید چشمش به دست من باشد و توقع داشته باشد بعضی جنس‌ها را هم من از جیب پدرم حساب کنم و یا پول

لباس‌هایی که برای خودش می‌خرد را من بپردازم، نمی‌توانستم تحمل کنم.
فهمیده بودم که این عادتش به خاطر بچه کوچک و ته‌تغاری بودن خانه‌شان است و خواهران بزرگتر از خودش که از کودکی تا بزرگسالی او را به بازار می‌برده و برایش خریده می‌کرده‌اند اینطور بارش آورده‌اند.
انگار که مسئولیت و مردانگی بلد نبود و انگار من شوهر او بودم.
سر اینکه پدرم برای هدیه شب یلدا گردنبند طلای گرانقیمتی برای من و پلیور و اودکلنی برای او خریده بود، دعوا و قهر راه انداخت که چرا برای من طلا نخریده‌اند! مجبور شدم گردنبندم را بفروشم و به جایش یک زنجیر برای او و دستبند ظریفی برای خودم بخرم.

مشکل فقط مادیات نبود و حامد حتی در روزهای سختیِ من هم همراه و یارم نشد. مواقعی که بیمار

می‌شدم کوچکترین دلسوزی و توجهی به من نمی‌کرد و انگار که کار بدی کرده باشم با اخم و تخم رفتار می‌کرد.

یک بار وقتی قهر بودیم من دچار درد شدید کلیه شدم و روی مبل از درد به خودم می‌پیچیدم. او روی مبل روبه‌رویم نشسته بود و به طرز غیرقابل باوری حتی یک نگاه هم به من نکرد تا ببیند چه شده و چرا ناله می‌کنم و مچاله شده‌ام.

مادر و خواهرش طبقه بالا بودند و در یک ساختمان زندگی می‌کردیم. به سختی به خواهرش زنگ زدم و گفتم دارم از درد می‌میرم. خواهرش پایین آمد و گفت لباس بپوشم و به بیمارستان برویم ولی حامد همانطور غدّ و یکدنده، نگاهم نمی‌کرد و بدون کلمه‌ای حرف بلند شد لباس پوشید تا ما را به بیمارستان ببرد.

کل مسیر گریه کردم و خواهر شوهرم فکر کرد گریه‌ام

از درد پهلویم است. ولی گریه‌ی شکستِ زندگی‌ام بود. گمان می‌کنم آن شب رشته‌ی الفت من به حامد پاره شد و طوری از آن رفتارش دلشکسته و ناامید شدم که هرگز دوباره آن زنِ عاشقِ سابق نشدم.

این اتفاقات و چندین برابر بدترش بارها تکرار شد و من کم‌کم شادابی و حسِ زن بودنم را از دست دادم. به حرف پدرم می‌اندیشیدم که گفته بود این پسر مرد زندگی نیست. و بالاخره فهمیدم منظورِ پدرِ مسن و باتجربه‌ام از مردانگی‌ای که با کمی صحبت و دقت فهمیده بود حامد فاقدش است، چه بوده. و چه تاوان بزرگی داده بودم برای فهمیدنِ درستیِ حرف پدرم. من دختر نازپرورده‌ی خانواده‌ام بودم و نمی‌دانم ذاتم زیادی زنانه و لطیف است یا طوری تربیت شده‌ام که نیازم به مردی که مواظبم باشد و مثل بچه‌اش نازم را بکشد زیاد بود و هست. از آن زن‌هایی نیستم که ادعاهای فمینیستی داشته باشم و خودم را در قدرت و

استقلال با مردها یکسان بدانم و بگویم نیازی به هیچ مردی ندارم.
طبیعتِ من دوست داشته شدن و نوازش شدن و حمایت شدن توسط یک مرد است و دقیقا با مردی ازدواج کرده بودم که ذره‌ای از این ویژگی‌ها نداشت و خودش مثل زن‌ها نیازمند حمایت و مواظبت بود.
وقتی مریض میشد پدر مرا درمی‌آورد و حتی مجبورم می‌کرد ادرار و حتی مدفوعش را آنالیز کنم تا مطمئن شویم چیز غیرعادی و خطرناکی نیست و خیالش راحت شود. اگر تب داشت من تا صبح باید پاشویه و مواظبت می‌کردم چون اگر می‌خوابیدم قهر می‌کرد که توجه نکرده و به امان خدا رهایش کرده‌ام تا تشنج کند.
تمام وظایف زن بودنم را به اضافه موارد خیلی بیشتری اعم از جسمی و مالی و روحی و جنسی برایش انجام می‌دادم و مقابلش هیچ چیزی از او

دریافت نمی‌کردم.
مدتی بعد حتی رابطه جنسی هم دیگر نداشتیم و هیچ شباهتی به حامدِ هاتِ روزهای اول ازدواجمان نداشت. از اینکه یک مرد چگونه می‌تواند ماه‌ها آنطور سرد و بدون سکس کنار زنش بخوابد تعجب می‌کردم. چند بار در گوشی‌اش متوجه سرچ سایت‌های پورن شده بودم و قلبم فشرده شده بود.
اندیشیده بودم که نکند ایراد از من است و توجه کرده بودم بیشتر به خودم برسم. هر روز دوش می‌گرفتم، مصرف ادکلن و لوسیون بدن و خمیردندان و لباس‌خواب‌های سکسی‌ام دو برابر شده بود ولی هیچ تغییری در سردمزاجی و بی‌توجهی حامد به وجود نیامد.
بالاخره خجالت و حیا را کنار گذاشتم و به خاطر نجات زندگی و رابطه‌مان از او پرسیدم که دلیل دوری و سردی‌اش چیست.

گفت که بیمار است و سکس انرژی‌اش را می‌گیرد و ضعیفش می‌کند و بهتر است مدتی دور باشیم تا حالش خوب شود.
هیچ بیماری‌ای نداشت ولی دست از چکاپ و آزمایش دادن برنمی‌داشت. هر روز از یک درد و مشکل برای خواهرش گلایه می‌کرد و تا او پیش دکتر متخصص نمی‌بردش ول کن نبود.

بالاخره من هم تلاش برای بهبود رابطه‌مان را رها کردم و شبی که با شلوار و تیشرت و موهای شانه نزده به رختخواب رفتم، روحِ زنانگی‌ام مُرد و کنارِ رویاهای جنسی‌ام که ماه‌ها قبل، از ترسِ انگِ هرزگی حذفشان کرده بودم، دفنش کردم.

پدرم برایم ماشین خریده بود و حامد از اینکه مستقل شده‌ام و راحت به خانه پدر و مادرم می‌روم ناراضی بود و قیافه می‌گرفت. هر چند که وقتی سوئیچ ماشین مرا می‌گرفت تا ماشین خودش را بیرون نبرد مهربان

میشد، ولی بقیه مواقع با بدخلقی می‌گفت
_فقط دو روز توی هفته میتونی بری خونه بابات. دو سه ساعت برو برگرد

با همه دوستانم قطع رابطه کرده بودم چون همان اوایل ازدواج گفته بود من از رفیق‌بازی خوشم نمی‌آید و دوستان تو هم همه جلف و پررو هستند. خواسته‌اش را انجام داده بودم و رابطه‌ای با دوستانم نداشتم.
می‌گفت
_مادر و خواهرای من سال به سال آرایشگاه نمیرن، اونا زن نیستن؟ از فضای ارایشگاه‌ها خوشم نمیاد، نرو

کل زندگی‌ام را محدود کرده بود و حالا که می‌خواست مانع دیدار پدر و مادرم هم بشود این را دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. این دفعه من به حالت قهر از خانه بیرون رفتم و کمی بعد مادرش به موبایلم زنگ زد و با اخم و اعتراض گفت

_تو که نتونستی از پدر و مادرت دل بکنی و انقدر زود به زود میری دیدنشون پس چرا ازدواج کردی؟

از حرفش شوکه شدم. انتظار داشتم به پسرش بگوید که اشتباه می‌کند و دختر حق دارد خانواده‌اش را چند بار در طول هفته ببیند. ولی او بدتر از پسرش واکنش نشان داده بود و ته دلم گفتم الحق که حامد را تو تربیت کرده‌ای. و این در حالی بود که خواهرشوهرِ کوچکم هر روز بدون استثنا خانه‌ی آنها بود.
با خانواده‌اش هم جور نبودم و رفتارشان را نمی‌پسندیدم. بچه‌ی کوچک را می‌فرستادند پشت در خانه‌ی جاری‌ام گوش بایستد و حرف‌هایشان را گزارش دهد.
وقتی دو سه ماه بعد از ازدواجمان حامد ماشین خرید، خواهرشوهرم گفت
_به دوستات پز دادی که ماشین خریدین؟

با تعجب نگاهش کردم و جوابی ندادم.

عروس و دامادهایشان را غریبه می‌دانستند و همیشه می‌گفتند "دخترِ مردم، پسرِ مردم"

هیچوقت اجازه نمی‌دادند دو عروس و یا دو دامادشان تنها بمانند و یکی را می‌فرستادند و می‌گفتند "برو پیششون تا نتونن غیبت ما رو بکنن"

من که با این رفتارها غریبه بودم چشم‌هایم از تعجب گرد میشد. سطح فرهنگشان پایین بود و تازه منظور مادرم را می‌فهمیدم که همیشه می‌گفت هم‌فرهنگ بودنِ خانواده‌ها در ازدواج مهم‌ترین چیز است و در واقع دو خانواده با هم ازدواج می‌کنند.
ولی من آن روزها معنی آن حرف‌ها را نمی‌فهمیدم و عشق کورم کرده بود و به جز زیبایی ظاهر حامد هیچکدام از تفاوت‌هایمان و ایرادهایش را نمی‌دیدم.

خانواده‌اش هم ناراحتم می‌کردند و گاهی که می‌خواستم درد دلی از قهرهایش یا بداخلاقی‌هایش

پیش مادرش بکنم می‌گفت
_ما که نیومدیم خواستگاریت. خودت با حامد آشنا شدی خواستی باهاش ازدواج کنی

چند بار خواستم بگویم "دِ آخه تو و دخترات اگه خواستگاری من می‌اومدین، حتی در رو هم براتون باز نمی‌کردیم که. دعا کن گول ظاهر پسرت رو خوردم و خونواده‌م رو به سختی به وصلت با شما راضی کردم" ولی زبانم مثل او بُرنده نبود و نمی‌گفتم.

یا دائم طعنه می‌زدند که شاغل نیستی و در خرج خانه کمک حال پسرمان نیستی.
از آنهمه انرژی منفی و اذیت خیلی افسرده و خسته شده بودم و به خاطر قهرهای حامد از خانه بیرون هم نمی‌رفتم.
یکبار که دو روز پشت سر هم برای عروسی دختر دایی‌ام و روز بعد برای مهمانی پاتختی‌اش دعوت

بودم، به خاطرش یک ماه قهر کرد و داد زد
_تو زن خونه و زندگی نیستی، تو زن خیابونی هستی

بعد از آن دیگر عروسی و مهمانی هم نرفتم.
مادرم تشویقم می‌کرد که کوتاه بیا، بساز، ولی خواهرم و خاله‌هایم غر میزدند که چرا هر چه حامد می‌گوید قبول می‌کنی! و من می‌گفتم باید برای زندگی مشترک فداکاری کرد.

ولی با خودم فکر میکردم که چرا فقط من فداکاری می‌کنم؟

در واقع دقیقاً زمانی که از لذت بردن از زندگی دست می‌کشیم و فکر می‌کنیم تحمل کردن و قانع بودن والاتر و شایسته‌تر است، همان موقع مُرده‌ایم.

وقتی فکر میکنی داری فداکاری میکنی و مطیع هستی؛ چون آدم خوبی هستی و همسرت این را درک میکند، سخت در اشتباهی. قبول کردنِ زور و "باشه"

گفتن در مقابل خواسته‌های غلط، فقط دندانِ طرف مقابل را برای دریدنت تیزتر میکند.
رفته‌رفته زورگوتر می‌شود و عادت میکند زیر پایش باشی و لهت کند. چون تو آنجا را؛ زیر پایش را، برای خودت مناسب دیده‌ای.

به ما دخترهای ایرانی یاد داده‌اند که زن خوب، مادر خوب، زنی است که خودش را فدا کند. پس کِی زندگی کنم؟ پس کِی من باشم؟؟؟

هر چند این روزها نسل جدید خودش را فدا نمی‌کند و همه چیز را رها کرده و میرود. به همین دلیل هم نرخ طلاق سر به فلک کشیده.
کاش میشد در این مسئله میانه‌رو بود. نه انقدر فداکار و خودسوز، و نه انقدر خودخواه و بی‌قید.

جایی خواندم "زیادی که خوب باشی مثل شیشه‌ی تمیز، دیده نمیشوی"

اعتدال و میانه‌وری در هر چیزی، حتی در خوبی کردن، بهترین است.

****

آن روزها که تنها و پژمرده در خانه می‌نشستم، فکر می‌کردم که ازدواج عشق را می‌کشد و شاید ازدواج نکردن بهتر است.
ازدواج فقط زمانی خوب است که جفتِ روحی‌ات را پیدا کنی و شبیه هم باشید. تفاوت‌ها رفته‌رفته باعث اختلاف می‌شوند و در مقابله با سختی‌ها زوجی که متفاوتند صددرصد دچار فرسایش روحی و فرسودنِ یکدیگر می‌شوند. عشق و علاقه می‌رود و به جایش سوهان کشیدن‌ها آغاز می‌شود.

ولی شبیه بودن و دیدگاه مشترکی به زندگی داشتن، عشق و تحمل را بالا می‌برد.

من و حامد دو قطب کاملا مخالف بودیم. من با رفتارهای او به شدت فرسوده شدم و شاید او هم با رفتارهای من فرسوده شد. من هرگز خودم را بی‌عیب و نقص نمی‌دانستم و نمی‌دانم و قطعا چیزهایی هم در من بود که او دوست نداشت.

ما هیچ شبیه هم نبودیم.

من مهربانم، رئوفم. با اینکه در مقابل مهربانی‌ام از آدم‌ها زیاد نامردی دیده‌ام ولی باز هم انسان‌ها را دوست دارم. من دلم می‌رود که به آدم‌ها کمک کنم. در آسانسور را برای کسی که دستانش پر از کیسه‌های خرید است نگه دارم. هنگام رانندگی به ماشین‌های مقابلم اجازه عبور دهم. به پیرمرد باربری که تنه‌ی محکمی به من زده و وسایلم را پخش زمین کرده لبخند بزنم و بگویم اشکال نداره، خداقوت. و حتی دلم

بخواهد آن کمر خمیده و دستان خسته‌اش را بغل کنم.

من باید جفتی شبیه خودم رئوف و احساسی می‌داشتم تا از زندگی و رفتار یکدیگر لذت ببریم. حامد رئوف نبود. از من انتقاد می‌کرد و می‌گفت نیازی به این خوبی‌ها نیست و مردم پررو می‌شوند. وقتی سوار آسانسور میشد به کسی که آنجا بود سلام نمیکرد، پشتِ سرِ کارآموزی که تعلیم رانندگی می‌دید مدام بوق میزد و هولش می‌کرد، حین رانندگی به هیچ‌کس راه نمی‌داد و به راننده‌ها و عابرین پیاده فحش‌های رکیک می‌داد. ناراحت میشدم و می‌گفتم چرا بیخودی به مردم فحش‌های زشت میدی؟ چیکارت کردن مگه؟ ولی توجه نمی‌کرد و ادامه می‌داد. این چیزها شاید جزئی به نظر برسند ولی مرا آزار می‌داد و حامد را از چشمم می‌انداخت. مادرش می‌گفت پسرهایم در فحش دادن به پدرشان

رفته‌اند. او هم از صبح تا شب فحش می‌داد. مادرِ بی‌چاره‌ام چقدر به فرهنگ و ادبِ خانواده‌ای که قرار بود من عروسشان شوم اهمیت می‌داد. آفرین به من که با چه خانواده‌ی شایسته‌ای وصلت کرده بودم.

فکر می‌کردم آیا حامد در آن شش ماه آشنایی این رفتارها را نشان نمی‌داد یا من انقدر محو ظاهرش و علاقه‌اش به خودم شده بودم که بدی‌هایش را نمی‌دیدم؟!

خوبی‌های مرا مسخره می‌کرد و می‌گفت

_انقدر پخمه نباش. یکم درنده باش تا برنده باشی توی زندگی

من و او هیچ نقطه اشتراکی نداشتیم و من از هر جهت به بن‌بست رسیده بودم.

خیلی عجیب بود که از اول آشنایی‌مان حتی نامم را هم صدا نمی‌زد و از روی شوخی به جای حریر، تافته صدایم می‌کرد. اسمم را فقط زمانی که در مورد من با

کسی حرف می‌زد از زبانش می‌شنیدم. هنوز هم بعد از سال‌ها باورم نمی‌شود چطور اسمم را هرگز صدا نمیزد! برای منی که عادت داشتم اسم اطرافیانم را زیاد صدا بزنم، قابل درک نبود.

مادرم را هم هیچوقت "مامان" صدا نزد در حالیکه مادرم دائم برایش هدیه‌هایی که دوست داشت می‌خرید و بزرگترین مدافعش در خانواده ما بود.

آن روزها زیاد به آرش و مهربانی‌هایش فکر می‌کردم. اگر او همسرم بود زندگی اینقدر تلخ و بی‌رنگ نمیشد. با آرش در حد دوست‌دختر دوست‌پسری نزدیک بودیم و نمی‌دانم رفتارش در سکس چطور بود. ولی تا حدی که به هم نزدیک می‌شدیم، رمانتیک و مهربان بود. هیچ شبیه حامد نبود. طولانی بغلم می‌کرد، می‌بوسید و از زیبایی چشم‌هایم آنقدر تعریف می‌کرد و مرا بالا می‌برد که مست میشدم و گمان می‌کردم هیچ دختری زیباییِ چشم‌های مرا ندارد.

حسِ خوبِ خاص بودن که یک مرد و زن می‌توانند به آسانی به روحِ یکدیگر تزریق کنند. و آیا خوشبختی چیزی جز این است؟

چیزهایی که حتی یک بار هم از حامد نه دیدم و نه شنیدم. آرش باعث میشد زنانگی و لطافتم بولد شود و حسی مانند یک پروانه‌ی ظریف داشته باشم. اما حامد باعث شده بود زمخت شوم، مردانه شوم، مشکلات را یک تنه حل کنم. برای پرداخت قبض طلایم را بفروشم چون دستش تنگ بود و از من انتظارِ کمک داشت، لباسشویی سنگین را من جابجا کنم چون ممکن بود گردن و کمر او درد بگیرد، سوسک را من بکشم چون او چندشش می‌شد، سیگارِ اول صبحش را من بخرم چون اگر می‌گفتم "نه" تا شب قیافه می‌گرفت. با حامد اثری از آن پروانه و نازهایش در من نمانده بود. او پروانه‌ی درون مرا کشت.

واقعا چند درصد از انسان‌ها خوشبخت هستند؟ خوشبختی به معنای لذت بردن از زندگی. چند درصد از زن و شوهرها جفتِ روحیِ یکدیگر را پیدا کرده‌اند؟ به گمانم حدود پنج درصد شاید. شاید هم کمتر.

خیلی دلم برای آرش تنگ شده بود ولی از ترسِ ناراحتی حامد حتی سر خاکش هم نمی‌توانستم بروم. در برهه‌های سخت و تلخ زندگی‌ام نیاز داشتم آرش با مهربانی‌هایش نزدیکم باشد، حضورش را حس کنم و از او قوت بگیرم.

مدتی بعد زندگی با حامد سخت‌تر شد و هنگام دعوا شروع به فحاشی می‌کرد و به پدرم و برادرهایم فحش‌های رکیک می‌داد. این مورد طاقتم را طاق کرد و نتوانستم تحمل کنم. در حالیکه از ناراحتی و عصبانیت فشارم بالا رفته و ضربان قلبم روی ۱۴۰ بود ساکی آماده کردم تا به خانه پدرم بروم.

انگشتش را در هوا برایم تکان داد و گفت
_اگه از این در بری بیرون دیگه برگشتی نیست ها، بشین سر جات

ولی من زندگی با مردی که بدون دلیل به خانواده‌ام فحش بدهد را نمی‌توانستم تحمل کنم. تربیتم هم اجازه نمی‌داد متقابلا من هم به خانواده‌ی او و مادر و خواهرانش فحش بدهم و فقط با گریه داد میزدم
_چرا به پدر من که جز خوبی و احترام و کمک کاری برای تو نکرده فحش می‌دی و خانواده‌م رو قاطیِ دعوای دونفره‌مون می‌کنی

ولی او مصرانه و انگار مغرضانه فقط آنها را آماجِ توهین‌هایش قرار می‌داد و انگار از همه‌شان متنفر بود. اگر می‌دانست پدرم و کل خانواده‌ام با ازدواجمان مخالف بودند کمی حق را به او می‌دادم. ولی خبر نداشت و خانواده‌ام رفتار کاملا محترمانه و مهرآمیزی با حامد داشتند چون پدرم گفته بود "عقد که کردی

دیگه تموم شد و اون پسر دیگه عضوی از خانواده ما شده و کسی حق نداره نازک‌تر از گل بهش بگه"

بیچاره پدر نجیبم خبر نداشت که به ناحق چه فحش‌های زشت و لات‌مآبانه‌ای از حامد می‌خورد.
سه روز در خانه پدرم ماندم و نه زنگی زد و نه دنبالم آمد. مادرم خیلی ناراحت بود و پدرم می‌گفت
_هر تصمیمی بگیری ما پشتت هستیم. ولی تا وقتی تصمیم به طلاق نگرفتی من دخالت نمیکنم و نمیرم با حامد دعوا کنم و بی‌احترامی بشه بینمون

خانواده‌ام نجیب و باحیا هستند و هیچ شباهتی به آن حامدِ لات بی‌سر و پا که از خجالتِ فحش‌هایش عرق می‌کردم ندارند.
مادرم حتی اجازه نداد برادرهایم از قهرم خبردار شوند و گفت
_فرید بفهمه ناراحتی و قهر کردی اومدی اینجا،

عصبی میشه میره دعوا میکنه با شوهرت. فعلا نذاریم پرده‌دری بشه تا ببینیم آشتی میکنی یا نه

سه روز بعد اس ام اس داد "خیلی نامرد هستی که رفتی از خونه"
و منِ احمقِ دل‌نازک با همین حرفش نرم شدم و با ایموجی اشک جواب دادم "نامرد تویی که سه روزه خبر نگرفتی ازم"

نوشت "می‌خوام بیام دنبالت ولی می‌ترسم بابا و مامانت دعوا بگیرن باهام"
نوشتم "بابا و مامان من چنین آدمایی نیستن. اگه قول میدی دیگه اذیتم نکنی بیا دنبالم برمی‌گردم باهات"

پدرم سفارش کرد که چیزی به رویش نیاوریم و انگار نه انگار که قهری بوده و من سه روز آنجا بوده‌ام.
وقتی حامد آمد، با روی گشاده از او استقبال کردند.

حامد هم متعجب بود که کسی حرفی به او نزد.
من با اینکه می‌شناختمشان ولی باز هم از دل‌بزرگی و خوبیِ پدر و مادرم تعجب کردم.

ولی مطمئنم پدر و مادرهایی که بخاطر ناراحتی بچه خودشان، دمار از روزگار داماد و یا عروس درمی‌آورند، محبوب‌تر و موفق‌تر هستند.

به خانه برگشتم ولی چند روز بعد زندگی‌مان و رفتار حامد همان آش و همان کاسه سابق شد.
خدا نبخشد زن‌عموی پدرم را که گفت "باید بچه‌دار بشی تا زندگیت گرم بشه و این دعواهای الکی تموم بشه. بچه شیرینی خونه‌ست زودتر بچه‌دار شو تا شوهرت هم سر به راه و مهربون بشه"

راهکارِ بچه آوردن برای نجات زندگی زناشویی غلط‌ترین و منحوس‌ترین راهکار است و هرگز این اشتباه را مرتکب نشوید.

حامد راضی نبود و گفت
_من از مسئولیت بچه می‌ترسم

ولی من اصرار کردم و گفتم
_زندگیمون قشنگ میشه، سرمون گرم میشه به بزرگ کردن بچه

و راضی‌اش کردم بعد از مدتها رابطه جنسی داشته باشیم و جلوگیری نکنیم تا حامله شوم.
خیلی زود، با دو سه بار دخول، ارضا شد و همان شب دلیلِ دوری کردن‌هایش را فهمیدم. زودانزالی عصبی‌اش می‌کرد و به همان دلیل نمی‌خواست با من سکس کند و ارضا شدن با فیلم پورن در خفا را ترجیح می‌داد.
یک بار سربسته و غیرمستقیم گفتم که خودارضایی با فیلم پورن باعث اعتیاد به دیدن و لذت نبردن از سکس واقعی و حتی زودانزالی می‌شود. ولی خودش را به کوچه علی‌چپ زد و با ناراحتی گفت که او اهل این

چیزها نیست و چرا این را به او می‌گویم.
نخواستم بیشتر به رویش بیاورم و بگویم سابقه سرچ‌هایت را در گوگل دیده‌ام. سکوت کردم و منتظر حاملگی شدم تا بلکه زندگی‌مان نجات پیدا کند.
دو هفته بعد عادت ماهانه‌ام عقب افتاد و تستی خریدم و جواب مثبت بود. با همان یک بار حامله شده بودم و مادرم گفت به خودم رفتی، منم خیلی حساس بودم و با اولین رابطه بدون جلوگیری حامله میشدم.
خوشحال بودم از اینکه یک جان درونم در حال رشد است و انگیزه‌ام برای زندگی بیشتر شده بود.
حامد هیچ حسی نداشت و وقتی دستش را روی شکمم می‌گذاشتم و می‌گفتم
_ببین بچه‌مون اینجاست. دستتو بذار شاید حست کنه

دستش را می‌کشید و می‌گفت
_نکن من از لوس‌بازیا خوشم نمیاد. وقتی به دنیا اومد حسش میکنم

خودم را دلداری می‌دادم که مهم نیست و می‌گویند مردها بعد از تولد بچه حس پدرانه می‌گیرند و مثل زن‌ها نیستند.

تا پایان سه ماهگی همه چیز خوب بود و کاری نمی‌کرد و حرفی نمی‌زد که ناراحتم کند. شاید چون خودم به قدر کافی سختی و ویار داشتم و حالم همیشه بد بود و وزن کم می‌کردم. ولی از اوایل چهار ماهگی شروع کرد به اینکه هزینه زایمان در بیمارستان خصوصی زیاد خواهد بود و بهتر است در

بیمارستان دولتی زایمان کنم. فقیر نبود ولی نمی‌دانم چرا همیشه از پول خرج کردن فراری بود و فقط دوست داشت برای سر و وضع و خوش‌تیپی خودش پول خرج کند.

موضوع را به مادرم گفتم و پدرم گفت خودش تمام خرج بیمارستانم و بچه را می‌پردازد.

وقتی این مساله را به مادرشوهرم گفتم با اخم و ناراحتی گفت که لازم نکرده و خودمان خرج و مخارج زایمان را پرداخت می‌کنیم.

بعد از آن حامد وقت و بی‌وقت این موضوع را به من یادآوری می‌کرد و سرم منت می‌گذاشت و می‌گفت خانواده‌م خرج زایمانت را خواهند پرداخت و در بیمارستان خصوصی خواهی زایید. اعصابم را به شدت خرد می‌کرد ولی سکوت می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم تا بچه در شکمم آرام باشد.

مدتی بعد شروع کرد به قوانین گذاشتن و هر روز به

من تاکید می‌کرد
_خوب گوش کن و به اونا هم بگو، وقتی بچه به دنیا اومد خانوادەت حق ندارن هر روز اینجا پلاس باشن و زود زود بیان دیدن بچه. فقط مادرت بیاد پرستاری کنه ازت. من حوصله ندارم بابات، برادرات، زن و بچشون هر روز به بهانه دیدن بچه خونه من باشن. بعدشم که وقت انتقام گرفتن من از توعه و دیگه چون بچه‌ی من همراهته اجازه نمیدم مثل سابق زرت و زرت بری خونه مادرت. بچه منو اجازه نداری جایی که من رضایت ندارم ببری

هر چند روز یکبار این حرف‌ها را با حالتی مغرور و فاتحانه به من گوشزد می‌کرد و این مسئله بقدری استرس و اضطراب در من تولید می‌کرد که حس میکردم اتفاقاتی درونم دارد رخ می‌دهد و می‌ترسیدم و فقط به خدا التماس می‌کردم که اتفاق بدی برای بچه نیفتد.

نه می‌توانستم قرصی برای سردردها و اعصاب متشنجم بخورم و نه حتی دمنوش و گل گاوزبان. فقط گریه می‌کردم و دعا.

در عجب بودم از سلامت عقلی و انسانیت این آدم که اسم شوهرم را یدک می‌کشید. باورم نمیشد کسی زن باردارش را آنطور تحت شکنجه روحی قرار دهد و از اینکه قدرت به دستش افتاده لذت ببرد و بدجنسی کند.

جاهل بود و نمی‌دانست اثرات ناراحتی من مستقیما به بچه‌ی خودش آسیب خواهد زد.

به شدت افسرده شده بودم و انقدر گریه می‌کردم و شکم برآمده‌ام را با پشیمانی و نگرانی لمس می‌کردم که فشارم بالا می‌رفت و حالم بد میشد.

از طرفی هم هورمون‌های زنانه‌ام در اثر حاملگی بسیار قوی شده بود و نیاز جنسی عجیبی پیدا کرده بودم. نیازی که هیچ‌جوره تامین نمیشد و حامد حتی به من

نگاه هم نمی‌کرد.
بچه‌ی نازنینم پسر بود و همه می‌گفتند خیلی خوشگل‌تر شدی و جنینِ پسر به مادر زیبایی می‌دهد.
از بعضی‌ها هم شنیده بودم مردها زنشان را در حاملگی بیشتر دوست دارند چون زن‌تر و س* ک* سی‌تر به نظر می‌آید.
ولی من در حامد هیچ نشانه‌ای دال بر اینکه زیباتر یا س* ک * سی‌تر شده‌ام و بیشتر مرا می‌خواهد نمی‌دیدم.
آخرین بار همان شبی که خواستم حامله شوم رابطه داشتیم و بعد از آن حتی مرا نبوسیده بود. مرد خیلی سرد مزاج و بی‌احساسی بود و خیلی از این جنبه‌اش زجر می‌کشیدم.

زن‌عمو را ته دلم فحش می‌دادم که باعث شد به فکر بچه بیفتم و حامد بهتر که نشد هیچ، بدتر هم شد.

بالاخره یک شب که از فشار هورمون‌هایم به حد اذیت رسیده بودم، خجالت و حیا را کنار گذاشتم و به حامد که پشتش را به من کرده و آماده خوابیدن بود گفتم
_تو اصلا دلت س* ک* س نمیخواد؟

برگشت با تعجب نگاهم کرد و گفت
_من سال به سال دلم س*ک * س نمیخواد چه برسه به الان که تو این شکلی هستی.
_چه شکلی هستم مگه؟

اشاره‌ای به شکم برآمده‌ام که در هفت ماهگی بودم کرد و گفت
_با بچه توی شکم مگه میشه سکس کرد؟
_چه ربطی داره؟ بچه توی کیسه مخصوص خودشه و توی سه ماه اول هم نیستم. خیلی زن و شوهرا توی حاملگی حتی بیشتر از قبل س* ک*س میکنن
_نه من دوست ندارم وقتی بچه توی شکمته باهات اون کارو بکنم

خیلی حساس شده بودم و کم مانده بود گریه کنم از نیاز. گفتم
_ولی من خیلی دلم میخواد. هورمونام چندین برابر شده و دکترم میگه طبیعیه

با تردید و دو دلی نزدیکم شد و یک س* ک * س بسیار با احتیاط و بدون لذت انجام دادیم که طبق معمول خودش ارضا شد و باز هم شعورش به اینکه من هم نیاز به ارگاسم و لذت دارم نرسید و گفت
_دیگه اینکارو نکنیم تا وقتی حامله‌ای. بچه یه طوریش میشه

و پشتش را به من کرد و خوابید.
منی که در مواقع عادی یک آدم فوقِ احساسی هستم، موقع حاملگی انگار صرفاً احساس بودم که دست و پا درآورده بودم. ده بیست برابر عاطفی‌تر و حساس‌تر شده بودم و رفتارهای غلط و بدون درک و فهم حامد بشدت عذابم می‌داد.

فقط یک ماه مانده بود و من زیادی سنگین شده بودم. ناراحتی‌ها و فشارهای زیادی تحمل کرده بودم ولی از طرفی هم تکان‌ها و چرخش‌های پسر کوچکم توی شکمم شادی بزرگی به جان و روحم تزریق می‌کرد.

هر روز با او حرف می‌زدم و قربان صدقه‌اش می‌رفتم و از برنامه‌هایمان و کارهایی که قرار بود بعد از به دنیا آمدنش انجام دهیم برایش می‌گفتم.

دوست داشتم همه جای خانه تمیز باشد و برق بیفتد ولی حامد دست به سیاه و سفید نمی‌زد و مادرم گفت خانمی را برایم میفرستد تا چند روز بیاید و همه جا را تمیز کند.

ولی حامد مخالفت کرد و گفت

_مادر من پنج تا بچه زاییده، هیچوقت نه کلفت داشته نه نوکر. تو عرضه هیچ کاری رو نداری

از ناراحتی دست و دلم لرزید و باز هم گریه کردم. تصمیم گرفتم با احتیاط خودم کارها را انجام دهم و از روی صندلی رفتن و لوسترها را برق انداختن گرفته تا شستن قالیچه‌ها و لحاف و تشک، کل خانه را شستم و سابیدم. حامد فقط نگاه کرد و کمک نکرد و یکبار هم نگفت که مواظب خودت باش یا سنگین بلند نکن.

گاهی دردهای بدی از هر طرف شکمم و کمرم می‌گرفت و نفسم را قطع می‌کرد تا اینکه حامد آخرین ضربه را هم به من زد و روزی که قرار بود تخت و کمد سیسمونی پسرم را بیاورند و مادرم گفته بود برادرزاده‌ام پرهام و نامزدش یلدا را می‌فرستد تا کمک کنند، حامد مخالفت کرد.

_من از اون دو تا خوشم نمیاد لازم نکرده اونا بیان. چرا مادرت و سحر نمیان؟

سحر زن برادرم امیر را می‌گفت که به خاطر دیسک کمرش برادرم اجازه نمیداد حتی در خانه جارو بکشد چه برسد به اینکه بیاید و برای من تخت و کمد جابجا کند. مادرم هم که سنش کم نبود و من کوچکترین بچه‌اش بودم و توان کارهای سنگین نداشت. خواهرم هم از طرف اداره رفته بود شهرستان و نبود.
حامدِ عوضی اینها را می‌دانست ولی درک نمی‌کردم چرا می‌خواهد مرا و یا خانواده‌ام را اذیت کند.
گفتم
_باشه حالا که نمیزاری پرهام اینا بیان پس بگو برادر و خواهر خودت بیان که طبقه بالا هستن و نزدیکن

من در هر مناسبتی برای کل افراد فامیلش خدمت کرده و مایه گذاشته بودم. با پوزخند و لحن مسخره‌ای گفت
_مگه خانواده من نوکر شمان؟ بگو فک و فامیل خودت بیان ما دست نمی‌زنیم به چیزی

از شدت ناراحتی و استیصال دست روی شکمم گذاشته و یک گوشه نشستم و به سقف نگاه کردم. اشکهایم روی گونه‌ام روان شد و گفتم
_اینقدر منو اذیت نکن خدا انتقاممو ازت میگیره‌ها. مگه من دشمنتم چرا اینطوری میکنی؟

_شروع نکن باز گریه‌هاتو. گفتم بگو مامانت و زن‌داداشت بیان. ملکه‌ها کسر شانشون میشه؟

دیگر مثل اوایل آشنایی‌مان خوشقیافه و جذاب نمی‌دیدمش. اخلاق بد و رفتارهای زشتش قشنگیِ صورتش را کریه کرده بود. همیشه از بزرگترها شنیده بودم که زیباییِ صورت در ازدواج خیلی گذراست و فوقش یک سال زیباییِ طرف مقابل برایمان تازه و قابل حس است و بعد از آن اگر اخلاقش خوب باشد ظاهرش مطبوع، و اگر بد باشد صورتش هم زشت به نظر خواهد آمد.
چقدر درست بوده این حرف.

دست‌هایم از ناراحتی می‌لرزید و گوشی را محکم به گوشم چسباندم و به مادرم قبل از اینکه پرهام و یلدا برسند و حامد قیافه بگیرد، زنگ زدم و با تته‌پته گفتم که پرهام را نفرستد و برادرشوهرم با خود حامد وسایل سیسمونی را جابجا خواهند کرد.

دشمنِ جانم بی‌توجه از خانه بیرون رفت و من ماندم و بدبختی‌ام، من ماندم و فشارِ عصبیِ بالا، من ماندم و وسایلی که کارگرها تا دم در آوردند و رفتند. فکر کردم پولی بدهم و خواهش کنم که تا اتاق حمل کرده و سر جایشان بگذارند.
ولی دو پسر جوان بودند و ترسیدم حامد اعتراض کند که چرا و به چه منظوری آنها را وارد خانه کرده‌ام.
چون چنین ویژگی زشتی هم داشت.
تنها مورد منفی که حامد نداشت، زن‌بازی و خیانت بود. هرگز ندیدم زنی را هیز نگاه کند یا لاس بزند.
ولی بقیه‌ی خصوصیات بد، همه را داشت.

کمد را که به سختی تا اتاق کشیدم حس کردم که حالم اصلا خوب نیست و دارد اتفاقی میفتد. همانجا وسط اتاقِ بچه نشستم و نفس‌های عمیق کشیدم. کمرم و پایین‌تنه‌ام خیلی درد می‌کرد و یک حالِ بدِ عجیبی داشتم. گریه کردم و از خدا خواستم بچه سالم باشد و حالِ بدم فقط از خستگی و سنگینی کمد باشد.

همانجا دراز کشیدم و رو به پسرکم گفتم

_خوبی فندقم؟ مامان اذیتت کرد؟ آخه مجبور شدم کمدتو بیارم تو اتاقت، بابات گفت من دست نمیزنم

اکثرا وقتی دراز می‌کشیدم و با دست شکمم را نوازش می‌کردم تکان می‌خورد و مثل ماهی بزرگی در آب چرخ می‌زد. ولی هیچ حرکتی نکرد و فکر کردم شاید

مثل بچه‌ی دوستم مریم قندش افتاده و باید خوراکی شیرینی بخورم تا تکان بخورد.
با ترس به آشپزخانه رفتم و شکلاتی خوردم و منتظر حرکتش شدم. ولی هیچ حرکتی نبود. با گریه روی تخت دراز کشیدم و دعا کردم. تا شب که حامد برگشت، بچه حرکت نکرد و با گریه و نگرانی به بیمارستان رفتیم.

از ناراحتیِ چهره‌ی دکتری که سونوگرافی کرد، حدس زدم چه شده و ضربان قلبم متوقف شد انگار. کمی بعد با زبان بی‌زبانی حقیقت را به من گفت.
بچه‌ام مرده بود...
مادرش هم.

گفتند باید بچه را بزایم چون کامل و بزرگ بوده و نمی‌توان سقطش کرد.
نمی‌دانم از فشارخون زیادم که عصبی بود و چند ماهی بود نگرانم می‌کرد، یا از سنگینی کمد بود که

جنین ۸ ماهه‌ام در شکمم مرد.
صدای گریه‌های مادرم را از بیرون اتاق زایشگاه، طوری می‌شنیدم که انگار سرم درون یک قابلمه آلومینیومی بود.
منگ بودم و از شدت ناراحتی و اندوه انگار فلج شده بودم. کسانی می‌رفتند و می‌آمدند و پرستاری که آمپولی به من تزریق کرد و گفت آمپول فشار است و باعث انقباض رحمم شده و مجبورم خواهد کرد که جنین را بزایم.
دردی که در لگنم و تخمدانهایم پیچید قابل وصف و توضیح نیست. و دردی که در قلبم بود چندین برابر بیشتر.

بچه‌ی نازنینم بخاطر رفتارهای روانی و بیمارگونه‌ی حامد و حماقت‌های خودم مرده بود و من الان باید جسدش را می‌زاییدم.
تلخ‌ترین کار دنیا آیا زاییدن یک بچه‌ی مرده به زور

آمپول فشار نیست؟
بچه‌ای که برایش با هزار امید و شادی کیف زایمان درست کرده بودم و آرزوها داشتم.
عاشق آن لحظه‌ای بودم که وقتی متولد می‌شد دکتر روی سینه‌ام می‌گذاشتش و او گریه می‌کرد و من برای اولین بار می‌دیدمش، عاشقانه نگاهش می‌کردم و گرمای تن کوچکش را روی پوست مادرانه‌ام حس می‌کردم. برای آن صحنه لحظه‌شماری می‌کردم.
ولی نوزادی که با درد فجیعی از بین پاهایم بیرون کشیدند، نه گریه کرد و نه تکان خورد و نه پرستار روی سینه‌ام گذاشتش و نه من مادر شدم.
جگرگوشه‌ام را بردند تا دفنش کنند. می‌خواستم ببینمش. دهانم پر از خاک بود انگار و صدا از گلویم درنمی‌آمد. زنی درونم فریاد می‌زد "بگذارید ببینمش"

صدای گریه‌های مادرم با صدای گریه‌های دیگری قاطی شده بود. نمیدانم چه کسانی بودند که برای مرگِ پسر کوچولویم گریه می‌کردند.
بچه‌ی مرده‌ام را قبل از اینکه بتوانم بگویم "تو رو خدا بذارین ببینمش" سریع بردند و من میان مه و دود، تصویری از آرش دیدم که با غم نگاهم می‌کرد.
لب‌هایم حرکت کرد تا اسمش را صدا بزنم ولی انگار من هم مثل او مرده بودم.

****

از حامد طلاق گرفتم. دیگر جانی نداشتم تا فدای او و خودخواهی‌ها و اذیت‌هایش کنم. عزیزترین جانم را گرفته بود و حتی نمی‌خواستم ببینمش. راضی به طلاق نمیشد و هر کاری کرد تا نتوانم طلاق بگیرم. ولی از شانسم قاضی مرد خوبی بود که با شنیدن حرف‌هایم و پرونده پزشکی و شهادت زن برادرهایم از

سیر تا پیاز قضیه را فهمید و حکم طلاق داد.
تا حد مرگ افسرده و داغان بودم و حتی از زمان مرگ آرش هم بدتر بودم.
نه آرامبخش‌ها نه خانواده‌ام هیچ‌کس نمی‌توانست تسلی‌ام دهد و انگار آواری بودم که فرو ریخته بود و فقط کامیونها و لودر باید جمعش می‌کرد.
سر خاک آرش رفتم و آنجا برای اولین بار ضجه زدم، فریاد زدم و تمام غمم را گریستم.
بیشتر از حامد خودم را مسئول مرگ بچه‌ام می‌دانستم. او که آدم نبود، روانی بود و لیاقت بچه داشتن نداشت، من خودم چرا آنقدر بی‌عقل بودم که آنهمه کار سخت و سنگین انجام دادم؟ فکر می‌کردم جایزه و مدال تمیزی به من خواهند داد؟ آه از سادگی و حماقتم.
مادرشوهرم انقدر گفته بود ما زن‌های قدیم در دوران حاملگی مثل شماها لوس نمی‌شدیم و همه کارهای

خانه را انجام می‌دادیم و آخر سر هم یک بچه پنج کیلویی سالم می‌زاییدیم، که فکر کرده بودم راست می‌گوید و اتفاقی برای بچه نمی‌افتد. تجربه و عقل کافی نداشتم و اشتباه کردم. انسان در طول زندگی کارهای اشتباهی انجام می‌دهد که بعدا یک عمر تاوانش را پس می‌دهد و از پشیمانی رنج می‌برد.
سر خاک آرش، خودم و حامد و بیشتر از همه آن پسر بیمارِ قلبی را که قلب آرش را گرفت، لعنت کردم و او را باعث و بانی مرگ آرش و سرآغازِ بلاهایی که بعدش در زندگی با حامد به سرم آمد دانستم.

در گذشته که قلبم روشن بود و شاداب بودم، از لعن و نفرین بدم می‌آمد. ولی بعد از خاموش شدن چراغِ رویاها، تاریکی به من مسلط شد و نفرت و سیاهی در قلبم ماوا گزید.

****

)فصلِ ... نمیدانم. هوا سرد است، گویا زمستان آمده(

صدای بچه‌ها اعصاب متشنجم را آزار می‌دهد. چند بار از مادر خواهش کرده‌ام امیر و فرنو، برادر و خواهرم را با هم دعوت نکند چون بچه‌هایشان وقتی با همند قدرت تخریب بمب اتم دارند.
مادرم خیلی ملاحظه‌ی حالم را می‌کند ولی فرنو معتقد است نباید مرا در سکوت رها کنند و باید به زندگی عادی برگردم.
این را وقتی به زعمِ خودشان مخفیانه، در مورد من حرف می‌زدند شنیدم.

وقتی با پدر و مادرم تنها هستیم نسبتا آرامم. سکوت و خواب، مرهم است بر آشوبِ ذهنِ آشفته‌ام.
ذهنی که مدام چراها و شایدها در آن می‌لولند و عذابم می‌دهند.
چرا بچه‌ام مرد! چرا کمد را به تنهایی کشیدم! چرا

حامد آنقدر عوضی بود! شاید اگر آرش زنده بود! شاید اگر آن پسرِ متقاضی قلب می‌مرد و جسم آرش را بخاطر او تشریح نمی‌کردند و شاید زنده می‌شد! چرا گول ظاهر حامد را خوردم! چرا زندگی‌ام اینطور تباه شد!

نشخوار فکری مثل سوهانی است که متمادیاً به استخوان سرم کشیده می‌شود و صدای زشتِ خِرت‌خِرت مانندش سرسام‌آور است.
دست دکتر فرزام درد نکند که از چند روز بعد از مرگ بچه‌ام، آرامبخش‌ها و داروهای اعصاب نجات‌بخشی برایم تجویز کرد و هر دو ماه یکبار یک کیسه نایلونی پُر از داروخانه گرفته و مثل کسی که گنجی حمل می‌کند سمت خانه می‌روم.
منی که قبلا به جز مسکّنی در مواقع عادت ماهانه هیچ دارویی نمی‌خوردم، و حتی بعد از فوت آرش هم نیاز به داروهای اعصاب پیدا نکردم، هرگز نمی‌دانستم

آرامبخش‌ها حکمِ ناجی و زندگی‌بخش را برای کسانی که روانشان در اثر شکست‌های سنگین درب و داغان است دارند.

صدای توپ‌بازی و جیغ‌های تیزِ کیانا؛ دختر ۴ ساله‌ی فرنو، بر مغزم می‌کوبد انگار.
خانه‌مان آپارتمانی، هر چند بزرگ و دوبلکس است ولی باز هم نمی‌تواند محل مناسبی مثل حیاط برای بچه‌ها باشد.

صدای آمرانه‌ی تیام، پسر ۶ ساله‌ی امیر را می‌شنوم که سرزنش‌گر به کیانا می‌گوید
_جیغ نکش عمه سردرد می‌گیره

طفلک بچه‌ها هم به بیچارگی عمه‌شان واقفند.
اگر پسرم زنده می‌ماند، در آینده او هم از من حمایت و مراقبت می‌کرد؟ آه بچه‌ام...

الان نزدیک یک سالش میشد اگر می‌ماند. ۱۰ ماه و چند روز.

در حالیکه اشک‌هایم مثل تمامِ این ده ماه، روی گونه‌هایم جاری می‌شوند، دنبال پنبه می‌گردم تا در گوش‌هایم فرو کنم. دلِ دعوا و پرخاش به بچه‌ها را ندارم.

درِ اتاقم با تق‌تق کوتاهی به صدا درمی‌آید و سحر؛ زنِ امیر، وارد می‌شود.
با دیدن صورتم حرفی که می‌خواست بگوید یادش می‌رود و جلو آمده می‌گوید
_قربونت برم، اینهمه اشک می‌ریزی چشمای قشنگت ضعیف میشه به خدا

با دلسوزی کنارم تا نزدیک تخت می‌آید. دختر مهربانی است و سال‌هاست در روزهای بد و خوب مثل دختر خانواده رفتار کرده.

بینی‌ام را بالا می‌کشم و می‌گویم
_چیزی نیست خوبم

صدای فرنو را می‌شنوم که وارد اتاقم شده و می‌گوید
_میتونی واقعا خوب باشی اگه عزاداری رو ول کنی

خواهرم چندان مدارا و مهربانی بلد نیست و همیشه حرفش را رک می‌زند. حتی اگر ناراحتمان کند. از آن زن‌های قوی و سرسخت است. برعکسِ من.
به نظرم دلیل موفق بودنش همین احساسی نبودنش است.
چیزی که ما دو خواهر را از زمین تا آسمان متفاوت کرده.

سحر چشم‌غره‌ای می‌رود و فرنو می‌گوید
_انقدر لی‌لی به لالاش نذارین، باید مجبور بشه به زندگی برگرده. زندگیِ هیچ‌کس راحت نیست، همه مشکلات و غم و غصه دارن، ولی زندگی میکنن

بی‌حوصله و بی‌توجه به حرف‌های او پنبه‌ها را که از کشوی پایین کمد پیدا کرده‌ام در گوش‌هایم فرو می‌کنم و روی تختم دراز می‌کشم.
فرنو سری با تاسف تکان می‌دهد و با صدای بلند می‌گوید
_ما داریم میریم آرایشگاه، ساعت ۵ برو آموزشگاه دنبال پرنا

با اخم نگاهش می‌کنم و می‌گویم
_شما میخواین برین چسان فسان کنین من باید برم دنبال کاراتون؟

شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید
_خب توام با ما بیا چسان فسان کن، شبیه کارتون عروس مرده هستی. ولی اگه بشینی خونه مجبوری بری دنبال پرنا چون فرید و لادن وقتِ دکتر دارن و هیچ‌کس نیست بره دنبالش

مطمئن بودم همه‌اش نقشه است تا مرا از خانه بیرون بکشاند. چند ماه است همین استراتژی را اعمال می‌کند. گاهی او برنده است، گاهی من. ولی به هدفی که دارد نرسیده و من طبق تستی که دکتر فرزام گرفته کماکان دچار افسردگی شدید هستم.

امید به زندگی چند درصد؟ صفر

میل به خودکشی چند درصد؟ ۶۰

رضایت از خود؟ صفر

شوق زندگی؟ زیر صفر

چپ‌چپ فرنو را نگاه می‌کنم ولی توجهی نکرده و بیرون می‌رود.

سحر کنارم روی تخت نشسته و می‌گوید

_مامان بیچاره نمی‌خواست بیاد آرایشگاه، به زور راضیش کردیم. توام بیا بریم که دمغ نشه، گناه داره

موهای پریشان و شانه‌نکرده‌ی گوجه‌ای‌ام را که پر از گره است و انگشتانم داخلش گیر می‌کند، باز کرده

دوباره می‌بندم و می‌گویم
_با این حساب دنبال پرنا رفتن گزینه بهتریه

ناامید نگاهم می‌کند و کمی بعد همگی از خانه خارج می‌شوند.

بچه‌های فرید، فرزند ارشد خانواده، بزرگ هستند.
پرهام، پسرش، ازدواج کرده و پرنا دخترش ۱۴ سال دارد.
عاشق موسیقی است و ماموریت اجباریِ امروزِ من دنبال او رفتن است.
لادن آدرس آموزشگاه را برایم اس ام اس کرده است.
"حریر جان، فرنو گفت زحمت آوردن پرنا رو شما

میکشی، مرسی از لطفت. آدرس: سعادت‌آباد، میدان کاج، ..... آموزشگاه ارغنون"

با کلافگی دستی به ابروها و پیشانی‌ام می‌کشم و با اکراه از روی تخت بلند می‌شوم تا لباس بپوشم.
آخرین باری که بیرون رفتم دو هفته قبل به مقصد مطب دکتر بود و حامد مثل همیشه کمین کرده بود و قبل از ورودم به ساختمان پزشکان جلویم را گرفت. در این ۱۰ ماه، در کوچه و خیابان، بارها دنبالم آمده و طلب بخشش کرده. با اصرار می‌خواهد که برگردم و رفتارش را عوض کرده و بعد از این طوری که من دوست دارم زندگی خواهیم کرد.

تنها جوابی که هر بار به او داده‌ام سکوت بوده و نگاهی به سردی یخ که به خوبی بیانگرِ زمستانِ درونم بود.
اوایل که سر راهم سبز می‌شد، از پدرم خواستم فکری بکند تا از من دور باشد. فرید با دعوا و یقه‌گیری و

امیر با صحبت منطقی سراغش رفتند ولی هیچ‌کدام فایده نداشت و به مزاحمت‌هایش ادامه داد.
از آنجایی که فقط به قصد مطب دکتر و داروخانه از خانه بیرون می‌رفتم، حدس می‌زنم تاریخ‌های وقت دکترم را از منشی‌اش و یا کسی در مطب به دست می‌آورد و قبل از من در آن حوالی منتظر می‌شود.
پدرم خواست که از طریق قانون کاری بکنیم و با رای دادگاه حق نزدیک شدن به من را نداشته باشد. ولی حوصله شکایت و آواره شدن در راهروهای دادگاه را نداشتم و مخالفت کردم.
شاید سکوتم بالاخره خسته‌اش کند و از سردی و نفرتِ چشمانم بفهمد که در من حتی یک کلمه حرف هم برای او نمانده و رهایم کند.

ماشین را از پارکینگ خارج کرده و با فکر به ترافیک سنگینِ مسیری که پیش رو دارم دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم.

چهار پنج سال پیش چه با حوصله و صبور بودم در ترافیک و الان ۱۸۰ درجه با دخترِ آن روزها فرق کرده‌ام.
آن طراوت و شور و نشاطی که داشتم با اولین شکست، مرگ آرش، و بعد دو سال زندگی با حامد و شکنجه‌های روحیِ تدریجی، و در آخر مرگِ حزینِ بچه‌ام، از بین رفت. فشارها و بدبختی‌ها مرا مثل درختی که از درون کرم‌زده و پوسیده می‌شود ولی به زور سر پا ایستاده، خوردند و آخرش در هم شکستم و خرد شدم.

لرزشِ دستانم که روانپزشک می‌گوید عصبی است و منشاء مشخصی ندارد، بارزترین نشانه‌های اعصاب متشنجم است و با هیچ دارویی خوب نمی‌شود. وقتی ناراحت و عصبی باشم شدت می‌گیرد و وقتی نسبتاً آرامم کمتر می‌شود.
فرمان را سفت می‌گیرم. خوشبختانه آموزشگاهِ پرنا

زیاد از خانه‌مان دور نیست و مجبور نیستم طولانی رانندگی کنم.

وقتی به آموزشگاه می‌رسم، چند دقیقه تا اتمام کلاسش مانده است. روی یک صندلی در سالن می‌نشینم و به دختران و پسران جوانی که انواع سازها و آلات موسیقی و کاغذهای نت به دست این ور و آن ور می‌روند نگاه می‌کنم.
به خانمی که پشت میز منشی نشسته و از زیر عینکش نگاهی به من می‌اندازد سری تکان می‌دهم. حوصله‌ی صحبت با او و گفتن اینکه دنبال پرنا رضوی آمده‌ام ندارم.

کمی بعد درب یکی از کلاس‌ها باز می‌شود و چند دختر و پسر با شوق و در حال بحث خارج می‌شوند. پرنا هم در جمع آنهاست و با دیدن من خداحافظی کرده و سمتم می‌آید.
_سلام عمه، باورم نمیشه تو اومدی دنبالم

از گردنم آویزان می‌شود و لبخند محوی زده خسته نباشیدی به او می‌گویم.
_چند بار به مامان گفتم اجازه بده خودم برگردم. آخه عمه من بچه‌م به نظرت؟ همسنای من خودشون همه جا میرن و میان
_مادرت حساسه پرنا جان. یکم دیگه بزرگتر بشی اجازه میده

می‌چرخم سمت در خروجی راه بیفتم که با دیدن کسی که زیرنویس به دست از همان کلاس خارج می‌شود و قیافه‌اش برایم آشناست سر جایم می‌مانم. حس بدی دارم و سعی می‌کنم به یاد بیاورم که او کیست و از کجا می‌شناسمش که متوجه نگاهم می‌شود و او هم کنجکاوانه مرا نگاه می‌کند.
به سه چهار قدمی‌ام که می‌رسد و چشمانش را نزدیک‌تر می‌بینم می‌شناسمش.
خدای من! اوست! خون با فشار در رگ‌هایم به گردش

درمی‌آید و لرزش دست‌هایم به بیشترین حد می‌رسد. این چشم‌های قهوه‌ای روشنِ درشت را خیلی خوب به خاطر دارم. چهار سال قبل، در آن جسم و صورتِ نحیف، به طرز بیمارگونه‌ای درشت بودند. ولی الان یک آدم عادی است و نسبت به زمانی که چسبیده به تخت، چهل کیلو به نظر می‌رسید، بیشتر از بیست کیلو وزنش اضافه شده.
الان اگر بکشمش دیگر عذاب وجدان نخواهم داشت.

انگار که باعث و بانی تمام بدبختی‌هایم را دیده باشم، لبریز از کینه می‌شوم. هنوز با موشکافی من و تغییر حالاتم را نگاه می‌کند که سمتش خیز برمی‌دارم و ضربه‌ی محکمی به زیرنویسش زده داد می‌زنم
_لعنت بهت... لعنت بهتتتت

با حیرت و نگرانی نگاهم می‌کند و کاغذهای نت روی زمین پخش می‌شود.

اطرافم پر از هیاهو شده ولی من فقط او را می‌بینم و انتقامی که چند سال است دمل چرکی شده.

زن منشی با عصبانیت مقابلم می‌ایستد، طوری که بین من و او حائل می‌شود.

_چیکار داری میکنی خانم؟

پرنا با گریه دستم را می‌کشد و در سرم هزاران فریاد و جیغ است.

او زن منشی را کنار می‌کشد و رو به من می‌گوید

_مشکلت چیه با من؟

داد می‌زنم

_تو قاتل منی، قاتل بچه‌م، قاتل آرش

هیاهو بیشتر شده و کارآموزها دور استادشان را گرفته‌اند و به من اعتراض می‌کنند.

حس می‌کنم با شنیدن اسم آرش مردمک چشم‌هایش بزرگتر شده و دقیق‌تر نگاهم می‌کند.

با دستانش پسرها و دخترهای مدافعش را عقب می‌راند و یک قدم جلوتر می‌آید. با بهت و ناراحتی می‌گوید

_تو اون دختره هستی، نامزد آرش میلانی

با شنیدن اسم آرش بند دلم پاره می‌شود و می‌زنم زیر گریه.

_آره همونی که باعث مرگش شدی، همونی که بخاطر تو بهش فرصت زندگی ندادن

غمگین نگاهم می‌کند و تابِ غمِ نگاهش را ندارم.

قاتل‌ها که غمگین نمی‌شوند.

چنگم را به قلبش می‌اندازم، طوری که انگار می‌خواهم

قلبش را در مشتم بگیرم. داد می‌زنم
_اونطوری نگاه نکن لعنتی، قلب آرشمو پس بده

برخلاف حامد که هیچ حرفی برایش ندارم و نفرتم پر از سکوت است، عجیب است که برای او پر از حرفم و نفرتم فریاد است.
دچار جنون شده‌ام انگار و در حالیکه تمام بدنم می‌لرزد و گریه می‌کنم، استخوان سینه‌ی لاغرش را فشار می‌دهم. انگشتانم شاید از بین استخوان‌ها رد شود و به قلب برسد.
میخواهم قلب آرش را از آن سینه‌ی غریبه بِکَنَم.
رنگ و رویش پریده بود، رفته‌رفته پریده‌تر و سفیدتر می‌شود ولی حرکتی برای پس زدن دستم نمی‌کند.

بعد ناگهان فاصله بینمان را به صفر می‌رساند و دو دستش را محکم دو طرف سرم می‌گذارد، به عمق چشمانم خیره می‌شود و بلند و آمرانه می‌گوید
_آروم باش... آروم باش

هنوز مشتم روی قلبش است که حس می‌کنم سیلی خورده‌ام و از آن حالت عصبی هیستریک خارج می‌شوم. دستم می‌افتد.

قدش بلند نیست و فقط کمی از من بلندتر است. شاید حدود ۱۷۴ سانت باشد. هیچ عضله‌ی برجسته‌ای هم ندارد و لاغر است، ولی تاثیر نگاهش و دستورِ کلامش بسیار قدرتمند است و مرا مجاب می‌کند.

تحمل دیدنش و شنیدن صدایش را دیگر ندارم و تمام نیرویم را جمع می‌کنم تا بلند شوم.
زیر لب به پرنا می‌گویم "بریم" و در حالی که دنیا دور سرم می‌چرخد، سمت درب خروجی می‌روم.
وقتی به ماشین می‌رسم و روی صندلی ولو می‌شوم، پرنا شکلاتی توی دهانم می‌چپاند و می‌گوید
_عمه تو رو خدا بخور اینو رنگت عین گچ شده

چند دقیقه بعد انگار زندگی به کالبدم برمی‌گردد و آن حالت سقوط و افت فشار تمام می‌شود.
پرنا دست‌های لرزانم را می‌گیرد و در حالیکه چشم‌هایش هنوز خیس است می‌گوید
_چرا اونکارو با استادم کردی؟ آبروم رفت

چشمهایم را می‌بندم و سرم را به صندلی تکیه می‌دهم. حق دارد ناراحت باشد. ولی او چه می‌داند که چه بر من گذشته است.
_متاسفم پرنا
_لااقل بگو چرا؟ استاد معین‌فر خیلی برای من عزیزه

از لحنش متوجه چیزی بیشتر از عزیز بودن می‌شوم. زیر چشمی با تعجب نگاهش می‌کنم و از غمِ چشمانش و لپ‌هایی که گل انداخته مطمئن می‌شوم که اشتباه نکرده‌ام. وای خدایا این دیگر فاجعه است.
_تو اونو دوست داری؟

با دستپاچگی سرش را بلند کرده می‌گوید
_نه به خدا عمه، فقط یه کراش کوچولو. ملورین بیشتر از من دوستش داره

با تاسف ماشین را روشن می‌کنم و می‌اندیشم که زمانِ ما عشق‌های ۱۴ سالگی کراش کوچک نبودند و احساسات عمیق بودند. کاش برای نسل جدید سطحی باشد.
_بعدا برات تعریف می‌کنم. الان حالم خوبم نیست

نمی‌فهمم او با آن قیافه و ظاهر معمولی چه فضیلتی دارد که این دخترهای کم‌سن شیفته‌اش شده‌اند.

****

اَمان

دختری که ۴ سال قبل در حالیکه رو به موت بودم، انگشتش را به پیشانی‌ام فشار داد و با چشم‌های وحشی‌اش تهدیدم کرد، امروز زنی در هم شکسته با چشم‌هایی بی‌فروغ بود.

اولین بار که دیدمش در حالی نبودم که به جزئیاتش دقت کنم و تصویری کلی و مبهم از یک دختر زیبا دیده بودم.
اما آنکه امروز دیدم انگار ده سال از آن دختر مسن‌تر و شکسته‌تر بود.
بسیار لاغر شده و قدِ بلندش، بلندتر و اندامش ظریف و شکننده به نظر می‌رسید. لب‌های خشکِ بی‌رنگش نشانه‌ی کم‌خونی و کم‌غذایی بود. بین موهای سیاه نامرتبش چند تار سفید بود. ابروهای مشکی کمانی پُر و دخترانه، چشم‌های قهوه‌ای که بدون آرایش هم زیبا

و جذاب بودند، بینی متناسب و صورت ظریف و کشیده، جزء به جزء نگاهش کردم.

از شدت ناراحتی و تنفر داشت می‌لرزید و به من گفت که قاتل بچه‌اش هستم! بین آنهمه فریاد و حرف و مشت، چیزی که در ذهنم پررنگ ثبت شد همین حرفش بود.
نمی‌دانم چه اتفاقی برای بچه‌اش افتاده ولی اینکه مرا تا این حد گناهکارِ مرگ آرش میلانی و شکست‌های زندگی خودش می‌داند، روح و روانم را به شدت آزرد.

وقتی به سینه‌ام چنگ انداخت و انگشتانش را در گوشت و استخوانم فرو کرد، از شدت درد خواستم هولش بدم، اما تحمل کردم. انگار می‌خواست واقعا دستش را در قفسه‌ی سینه‌ام فرو کرده به قلبم برسد. این حجمِ بزرگِ نفرتِ دختری از من، دختری که آنطور در هم شکسته است، قلبم را بیشتر از فشار چنگش به درد آورد.

می‌خواهم دوباره ببینمش و این مسئله را حل کنم. باید آن نفرتی را که به من دارد از بین ببرم. من مستحق آن کینه و نفرت نیستم.

****

حریر

دو سه روزی از آن روز شوم که او را دیدم می‌گذرد و من هنوز آواز دلخراش و دسته‌جمعی کلاغ‌هایی را که از لحظه‌ی دیدنِ او در کاسه‌ی سرم می‌خوانند، نتوانسته‌ام قطع کنم.

کلاغ‌ها را دوست دارم، پرنده‌ی وفادار و مهربانی است. برای مرگ همنوعش مثل انسان‌ها عزاداری می‌کند. نه مثل انسان‌ها؛ باید گفت واقعی‌تر و بی‌ریاتر از انسان‌ها. به پاکی و صداقت حیوان. اما من مدت‌هاست که حتی

تحمل صدای خودم را هم ندارم چه برسد به آوازهای بلند دسته‌جمعی.

و امروز از همیشه بدترم. انگار با دیدنش ضعف اعصابم عود کرده و درونم آشوب است.
سر و صدا، هیاهو، جیغ و فریاد... غیر قابل تحمل‌ترین فاکتور پریشانیِ اعصابم همین همهمه‌ی داخل سرم است. به گوش‌هایم فشار می‌آورد و انگار خون از گوش‌هایم بیرون خواهد جهید.

ناآرامم، عصبانی‌ام، سر درد دارم و از طرفی هم لادن آمده و در مورد کاری که با استادِ موسیقی پرنا کرده‌ام توضیح می‌خواهد.

_خیلی تعجب کردم راستش. با خودم گفتم خشونت از حریر بعیده، ندیدم حتی یکبار بچه‌ها رو دعوا کنه.
به پرنا گفتم حتما عمه‌ت دلیل موجهی برای این کارش داشته و اومدم از خودت بپرسم

وقتی بدون جواب، لیوان آب را همراه دومین مسکن سر می‌کشم، دنبالم به آشپزخانه می‌آید.
_از طرفی هم نگران شدم. اگه آقای معین‌فر رو میشناسی و آدم خوبی نیست بگو تا پرنا رو نبرم اون آموزشگاه

به کابینت تکیه می‌دهم و در حالیکه زوق زوق شقیقه‌ها امانم را بریده می‌گویم
_نمی‌دونم آدم بدیه یا خوبه. مشکل من باهاش اینه که چهار سال قبل طالب قلب آرش شد و به نظرم چون توی بیمارستان محبوب بود، دکترها و پرستارها همش توی گوش پدر و مادر آرش خوندن که برای نجات این پسر عجله کنن و رضایت بدن برای انتقال عضو. آخرشم کار خودشو کرد و قلب آرش رو گرفت

چشمهای لادن از تعجب گرد شده و می‌گوید
_یعنی قلب آرشِ تو الان توی بدن آقای معین‌فره؟

روی زخمم نمک می‌پاشد و در آشفته‌بازارِ درون سرم، مسگرها محکم‌تر به مس‌ها چکش می‌کوبند. سمت اتاقم می‌روم، کاش لادن دنبالم نیاید. ولی کاش‌های زندگی من حتی یکبار هم به واقعیت تبدیل نشده‌اند.

روی تختم مچاله می‌شوم و لادن کنارم روی تخت می‌نشیند و می‌گوید

_عجب تصادفی. خیلی تعجب کردم... ولی اینکه اونو مقصر مرگ آرش می‌دونی درسته به نظرت؟ از لحاظ پزشکی اگه امیدی به آرش بود دکترها منتظر میشدن حریر

چشم‌هایش غمگینند ولی از اینکه درکم نمی‌کند و حق را به او می‌دهد عصبی می‌شوم و می‌گویم

_سرم داره منفجر میشه لادن. باید بخوابم

_ببخشید عزیزم، میرم بخواب

دو ساعت بعد پرنا با گریه به اتاقم می‌آید و مرا که از داروها و سردرد منگم، منگ‌تر می‌کند.
_مامان قضیه رو برام گفت. نمی‌دونم برای تو گریه کنم یا برای اَمان که قلبش پیوندیه

هق‌هق گریه سر می‌دهد. تحمل اینهمه فشار را ندارم. مانتو و شالم را در حالیکه سمت راهرو می‌روم تن می‌کنم. شاید قبرستان بی‌صداتر از این خانه باشد. سر خاک آرش اکثرا مکان آرامی برای منِ فراری از صداها و آدم‌هاست. البته اگر در آن قطعه مراسم خاکسپاری‌ای نباشد و شانس بیاورم.

درِ آسانسور را که باز می‌کنم از دیدن کسی که داخلش است و قصد بیرون آمدن در طبقه‌ی ما را دارد، خون در رگ‌هایم یخ می‌بندد.
اَمان معین‌فر! او اینجا در خانه‌ی من چه می‌کند؟!

با عصبانیت داد می‌زنم
_اینجا چیکار میکنی؟؟؟؟؟
_سلام، آدرس رو از پرنا گرفتم. باید حرف بزنیم
_به چه حقی پاتو گذاشتی توی خونه‌ی من؟

عصبی نیم‌چرخی مقابل آسانسور می‌زنم.
_باورم نمیشه خدایا... شوخیه؟
_خانم رضوی، اجازه بدین توضیح بدم

اینهمه فشار و تنش در یک روز منصفانه نیست. بدون درنگ دورش می‌زنم و وارد آسانسور شده پایین می‌روم.
آخرین نگاهش که هنگام بسته شدن درِ آسانسور دیدم کلافه بود.

لرزش دستهایم باعث می‌شود سوئیچ از دستم بیفتد و ضربان قلبم خدا می‌داند روی چند است.
سراغ نگهبان رفته و مشخصات او را می‌گویم.

_دیگه هیچوقت راهش ندین داخل برج. اگه بیاد بالا شما رو مقصر می‌دونم آقای ناصری

پیرمرد بیچاره از عصبانیت و حالِ بدم به تته‌پته می‌افتد و سمت پارکینگ راه می‌افتم.

به قبرستان و آرامشِ حضورِ آرش نیاز دارم.
در طول مسیر بهشت زهرا به این می‌اندیشم که در واقع قلبِ زنده‌ی آرش و حضورِ پررنگش در خانه‌ام بود و با راندن سمت قبرستان دارم از او فاصله می‌گیرم.
از این فکر و اینکه قلبِ آرشم درون سینه‌ی آن آدم است و من از نزدیک بودن به او بیزارم، عصبی دستهایم را روی فرمان می‌کوبم.

لعنتی... با پیدا شدن او اوضاع روانم مشوش‌تر شده و انگار دارم سمت مالیخولیا می‌روم.

*ملانکولی یا مالیخولیا نوعی شدید از افسردگی است که فرد از هیچ چیز لذت نمی‌برد و حالتی از اندوه عمیق و طولانی است.

در راه برگشت از بهشت زهرا، تصمیم می‌گیرم قبل از برگشتن به خانه کمی پیاده قدم بزنم.
اولین بار است که سر خاک آرش رفته‌ام ولی آرام نشده‌ام.

مردم در پیاده‌رو با عجله راه می‌روند و شاید تنها منم که آهسته و بدون هدف قدم برمی‌دارم.
هوا آفتابی است و رفتگری روی سکو کنار فروشگاهی نشسته و استراحت می‌کند.
شعاع نوری روی صورت و بدنش افتاده و مشخص است که از آن گرمای کوچک لذت می‌برد و مخمور

شده.
چقدر قانع بودن و لذت بردن از چیزهای جزئی را بلد بودن قشنگ است.
قشنگیِ حالش باعث خوبی حالم می‌شود و وارد فروشگاه شده دو شیر کاکائو و کیک می‌خرم.
خارج شده کنارش روی سکو می‌نشینم و سلام می‌کنم.
_خسته نباشین

از کسانی که به خاطر رده‌ی پایین شغلیِ کسی به خودشان اجازه می‌دهند طرف را مفرد خطاب کنند بیزارم.
با تعجب از اینکه کنارش نشسته‌ام نگاهم می‌کند و جوابم را می‌دهد.
شیر کاکائو و کیک را مقابلش می‌گیرم و سریع می‌گوید
_نه دخترم، اگه می‌خواستم خودم می‌خریدم

عزت نفس بالایی دارد و چنین انسان‌هایی زندگیِ کوفتی را زیبا می‌کنند.
_می‌دونم پدر جان. شما نیاز ندارین به اینا، ولی شاید من نیاز دارم.
نیاز دارم اینجا بشینم پیش شما، کیک بخوریم با هم، این لذت آفتاب رو، حالِ خوب شما رو شریک بشیم. نمیشه؟

فهمیده آنکه از روی نیاز آمده من هستم، نه او. لبخند رضایتی می‌زند و شیر کاکائو را از دستم می‌گیرد. عجیب است که هیچ حرفی نمی‌زند و در سکوت کیک‌ها را هم می‌خوریم و اطراف را نگاه می‌کنیم. انگار سکوتمان پر از حرف است و نیازی به جملات کلیشه‌ای و اجباری نیست.

ده پانزده دقیقه بعد بلند می‌شود، جارویش را برمی‌دارد تا سر کارش برود.
_ممنون از خوردنی‌ها

حس می‌کنم تنش و ناآرامی‌ام کمتر شده و رو به او می‌گویم

_من ممنونم که شریک شدین با من. روز خوبی داشته باشین

دستش را برای گرفتن آشغال‌ها سویم دراز می‌کند. نمی‌خواهم بدهم ولی می‌گیرد و با لبخند محزونی می‌گوید

_زندگی هیچوقت راحت نبوده و نخواهد بود. سعی کن به جای فرو کردن ناخنات تو گوشت دستت، حل کردن مشکلاتت رو یاد بگیری دختر جان

فکر می‌کردم بی‌تفاوت نشسته، ولی به حالاتم توجه داشته است. لبخند تلخی می‌زنم و سرم را تکان می‌دهم.

وارد خانه که می‌شوم صدای فرنو که در حال صحبت بود ناگهان قطع می‌شود و چند لحظه بعد با تن صدای بلندتری، طوری که انگار می‌خواهد حتما به گوش من برسد می‌گوید

_انقدر خوشقیافه و خوشتیپ شده که اصلا باورم نشد همون حسام فیزیک عینکیه که چند سال پیش رفت برای ادامه تحصیل. سامان میگه همه دخترای فامیل دنبالشن اونم داره یکی یکی همه رو آنالیز می‌کنه

بدون اینکه سمت سالن بروم، راهم را سمت اتاقم کج می‌کنم. از اینکه خواهرم ورودم به خانه را فهمید و اینقدر تابلو صحبت خوشقیافگی حسام؛ فامیل دور شوهرش را پیش کشید، پوزخند می‌زنم.

شاید هم رفتار او تابلو نبود و مثل همیشه من زیادی تیز هستم و منظورِ واقعی و پسِ پرده‌ی آدم‌ها را خیلی زود می‌فهمم. چقدر دانستن و فهمیدن، زندگی را دشوارتر می‌کند.

دانستن، پی بردن، درکِ واقعیتی که پشت دروغِ کلمات پنهان است، مایه رنج است. آگاهی رنج است. ندانستن و نفهمیدن و خوش‌باور بودن نعمت است چون کمتر رنج میکشی و روانت آسوده است.

کمی بعد فرنو وارد اتاقم می‌شود و می‌گوید
_عه کی اومدی متوجه نشدیم

می‌خواهم بگویم "روی سرم دو گوش دراز می‌بینی؟"

ولی حوصله بحث ندارم.
کاش همه مثل آن رفتگر بودند. جاری کردن حس خوبِ صادقانه در سکوت.

روی صندلی کنار میز مطالعه‌ام می‌نشیند و می‌گوید
_کاش قبول میکردی بیای مهمونی دایيِ سامان. نمیدونی حسام چقدر برازنده و ایده‌آل شده. کاش فرصت‌های زندگیت رو از دست ندی حریر

برازنده و ایده‌آل! یک بار گول برازندگی حامد را خوردم برای هفت پشتم کافیست.

_به زور سردردم کم شده فرنو، بیشترش نکن لطفا

با عصبانیت بلند می‌شود و می‌گوید

_زمان صبر نمیکنه تا سردردها و افسردگی تو تموم بشه. همینطوری ادامه بدی میبینی سی سالت شده و دیگه اون موقعیت‌هایی که داشتی نداری

با اینکه حوصله حرف زدن ندارم ولی نمی‌توانم جوابش را ندهم.

بلند شده روی تخت می‌نشینم و می‌گویم

_چرا فکر میکنی همه چی ازدواج و شوهره؟ چرا یکبار بهم نگفتی به خوبی حالت و شاد بودنت فکر کن و برگرد به زندگی؟ چرا همیشه نگران بی‌شوهر موندن منی خواهر بزرگه؟

انگار جوابی ندارد که کمی سکوت می‌کند و بعد می‌گوید

_چون بابا و مامان همیشه نیستن و آخرش تنها میمونی. هیچ برادر و خواهری انقدر مهربون نیست که تو و امثال تو رو توی خونه‌ش ببره و تنها نمونی

_حتما باید کسانی پیشم باشن؟ تنها نمیشه زیست؟ انقدر سطحی فکر نکن فرنو. تنهایی خیلی بهتر از زندگی با امثال حامده

_حامد که اشتباه زرینِ خودت بود. ما که گفتیم نکن، گوش نکردی. الان دارم بهت میگم حسام مرد زندگیه. لااقل یک بار ببینش آشنا بشین

پوفی از کلافگی می‌کشم و در حالیکه دوباره دراز می‌کشم می‌گویم

_ول کن تو رو خدا فرنو. منو ببین اصلا شبیه کسی هستم که بخواد وارد یه رابطه یا ازدواج بشه؟ من حوصله خودمم ندارم اونوقت تو چه رویاهایی داری

بدون حرف می‌رود چون هیچ‌کس مرا به اندازه خواهرم نمی‌شناسد و می‌داند که به آن مهمانی نخواهم رفت.

****

چهار روز است به جز برای رفتن به توالت، از اتاقم خارج نشده‌ام. مادرم برایم غذا آورده ولی سر جمع یک بشقاب هم نخورده‌ام.
هر بار که با ناراحتی و نگرانی نگاهم کرده و غذای سرد شده را از روی میز مطالعه‌ام برمی‌دارد، دلم می‌خواهد بگویم "فقط تنها و آسوده‌ام بگذارید" ولی مُردن را به شکستن دل مادر ترجیح می‌دهم و سکوت می‌کنم. او هم حرفی نمی‌زند چون می‌داند

وقتی حالم بد است، سکوت برایم مرهم، و حرف عذاب است.

پرده‌های ضخیم مخملی اتاقم کاملا جلوی نور خورشید را گرفته ولی باز هم خدا خدا می‌کنم شب زودتر فرا برسد و در تاریکی مطلق گوشه‌ی تخت مچاله شوم.
ساعتِ روی دیوار، یک ظهر را نشان می‌دهد که مادرم در را باز می‌کند و با ناراحتی می‌گوید
_حریر حال بابات خوب نیست. میگم بریم بیمارستان قبول نمیکنه. تو رو خدا پاشو بیا یه سری بهش بزن

با نگرانی از تخت پایین آمده سمت هال می‌روم.
روی مبل سه نفره دراز کشیده و ساق دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته. دو بار آنژیو شده و عروق قلبش گرفته است.
_بابا حالت خوب نیست؟

دستش را از پیشانی برداشته بی‌حال نگاهم می‌کند و می‌گوید

_خوبم بابا. چیزی نیست

_پاشو بریم بیمارستان یه نوار قلبی ازت بگیرن

به زور راضی‌اش می‌کنم و در بیمارستانِ تخصصی قلب دکتر می‌گوید بهتر است دو روز بستری و تحت نظر بماند.

با این اعصاب متشنجم تحمل فضای بیمارستان برایم مثل شکنجه است. بیچاره پدر مهربانم نگران من است و می‌گوید

_برو خونه حریرم. مادرت اینجاست، امیر هم داره میاد

_بیاد میرم بابا. تو استراحت کن قربونت برم

امیر که می‌آید به خانه برمی‌گردم و دو مسکّن خورده تا شب دراز می‌کشم.

ساعت ۹ شده که به مادرم زنگ زده حال بابا را

می‌پرسم. می‌گوید بهتر است و کمی بعد فرید آمده مادرم را به خانه خواهد آورد.

_میخوام بیام بابا رو ببینم. بمون با خودم برمیگردی

ساعت ۱۰ شب بیمارستان نسبت به صبح خلوت و ساکت است. هنگام رد شدن از سالن انتظار کسی اسمم را صدا می‌زند.

برمی‌گردم و معین‌فر را می‌بینم. عصبی و با مسخره می‌گویم

_واقعی هستی یا خوابم و دارم کابوس می‌بینم؟

_اینجا چیکار میکنی؟

_به تو مربوط نیست. تعقیبم کردی؟

_نه، وقت ام آر آی دارم

یادم می‌آید که بیمار قلبی است و حضورش در این بیمارستان غیرعادی نیست.

بدون حرفی سمت بخش‌ها راه می‌افتم و او دنبالم می‌آید.

_پدر یا مادرت اینجان؟ خودت خوبی؟
_تو کی هستی که نگران من میشی؟ دشمن و قاتل روانم
_خانم رضوی، وایسا یکم حرف بزنیم. باید فرصت توضیح بدی بهم

کمی جلوتر مامور حفاظت یا امنیت بیمارستان که لباس فرم پوشیده، ایستاده.
مقابلش ایستاده معین‌فر را که با دو قدم فاصله پشت سرم است نشان می‌دهم و می‌گویم
_این آقا مزاحمم میشه. لطفا نذارید بیاد دنبالم

مامور و معین‌فر با تعجب به هم نگاه می‌کنند و مامور رو به او می‌گوید
_چی شده آقای معین‌فر؟

لعنتی! همدیگر را می‌شناسند.
با ناراحتی سری برایش تکان داده سمت سالن انتظار برمی‌گردد و من سمت اتاق پدرم می‌روم.

از خدا به خاطر اینکه او را سر راهم قرار می‌دهد و عذابم می‌دهد شاکی‌ام.
از عالم و آدم، و از همه بیشتر از خودم شاکی‌ام.

****

سه‌شنبه است و عزم رفتن به مزار آرش کرده‌ام.
پنج‌شنبه و جمعه‌ها پدر و مادرش می‌آیند و من دلِ دیدنشان را ندارم. چند قبر آنطرف‌تر هم زنی به دیدار دختر جوانش می‌آید و ضجه‌هایش مرا یاد ضجه‌های خودم روزی که فرزند مرده‌ام را به زور زاییدم می‌اندازد.
وسط هفته قبرستان خلوت و خوب است. مادرم قبل

از خروجم، از آشپزخانه می‌گوید
_قورمه‌سبزی پختم، دیر نیای که تو نباشی نمی‌چسبه‌ها

بیچاره مادرکم. همیشه سعی می‌کند طلاق و حضور مرا در خانه مطلوب جلوه دهد. در حالیکه من الان باید در خانه‌ی خودم مشغول شیر دادن به پسر زیبای یکساله‌ام می‌بودم و چند روز یکبار مهمان خانه‌ی پدری می‌شدم.
لبخند تلخی می‌زنم و می‌گویم
_با این بوی مست‌کننده همسایه‌ها هم میدونن قورمه‌سبزی پختی چه برسه به من

لادن با لبخند و پرنا با دقت نگاهم می‌کنند و رفتار این بچه بعد از قضیه حمله به استادش با من عوض شده.
موقع خروج می‌شنوم که لادن زمزمه می‌کند
_رفت بهشت زهرا؟

و صدای آه مادر را از پشت در هم می‌توانم بشنوم.

هوا سوز دارد و بوی پاییز قبرستان را فرا گرفته است. چند علف هرز که از چشم آقای میلانی دور مانده را از گوشه قبر می‌کنم و رو به آرش می‌گویم

_تو تابستونو دوست داشتی من پاییزو. همه سلیقه‌هامون فرق داشت لامصب، ولی چطور اونقدر کامل بودیم با هم؟

با شنیدن خش‌خش ناشی از قدم‌هایی که نزدیک می‌شوند، عقب برمی‌گردم و با دیدن کسی که بالای سرم ایستاده و نگاهم می‌کند پاییزم تبدیل به زمستانِ زودرس می‌شود.

سنگ قبر آرش را با انگشتانم فشار می‌دهم و رو به او با نفرت می‌گویم

_اینجا چیکار میکنی؟ چرا همه جا سبز میشی؟

کنار قبر می‌نشیند و می‌گوید
_گاهی میام اینجا. دیدن کسی که زندگیمو بهش مدیونم

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم
_کسی که زندگیشو به زور گرفتی

بی‌توجه به حرفم شروع به فاتحه خواندن می‌کند.
تحملش را ندارم و نیم‌خیز می‌شوم بروم که یک آن مچ دستم را محکم می‌گیرد و در حالیکه هنوز سوره را می‌خواند اشاره می‌کند بنشینم.
دستش را محکم پس می‌زنم و می‌گویم
_پاتو از گلیمت درازتر نکن. اگه بدونی چقدر ازت بیزارم دیگه هیچوقت به من نزدیک نمیشی

خونسرد می‌گوید
_اتفاقا چون میدونم چقدر ازم بیزاری میخوام نزدیک بشم بهت

_اشتباه می‌کنی. بعد از این تصادفاً هم جایی که من هستم نباش

_اینبار تصادفی نیست. پرنا گفت اینجایی. سپرده بودم بهش اگه جایی رفتی که بتونم ببینمت، بهم خبر بده

کلافه پوفی می‌کشم و آسمان را که چند کلاغ پرواز می‌کنند نگاه می‌کنم. آه پرنا. باید دعوایش کنم.
بدون حرف بلند شده و سمت ماشینم راه می‌افتم که دنبالم می‌آید و وقتی قفل ماشین را می‌زنم در کمال ناباوری قبل از من پشت فرمان می‌نشیند!

چشم‌هایم از تعجب کم مانده از حدقه بیرون بزند و داد می‌زنم

_چه غلطی داری میکنی؟ بیا پایین ببینم

در کنار راننده را باز می‌کند و می‌گوید

_فکر می‌کنم اهل آبروریزی و مامور خبر کردن

نباشی. پس مثل یه آدم بالغ بشین توی ماشین تا حرفمو بزنم و برم

واضح است که مصمم است و تا حرف نزند نخواهد رفت و وسط قبرستان چاره‌ای جز سوار شدن به ماشین خودم ندارم.

_چی میخوای از من؟ نمی‌فهمم چرا راه افتادی دنبال کسی که دلش می‌خواد همینجا دفن بشی

_به خاطر همین نفرت. باید حلش کنیم. باید بفهمی که من مقصر مرگ آرش نیستم

مطمئنم شعله‌های خشمی را که از چشمانم می‌جهد می‌بیند.

_من خوب می‌دونم مقصر هستی یا نیستی. نیازی به صحبت نیست

استارت می‌زند و می‌گوید

_به خاطر برگشتن با ماشین تو ماشین نیاوردم و با

مترو اومدم. مجبوری مزاحمتم رو تحمل کنی
_تحملت خیلی سخته

این را در حالیکه غمگین به جلو خیره شده‌ام می‌گویم و سنگینیِ نگاهش را روی خودم حس می‌کنم.
تمام مسیر دیگر حرفی نمی‌زند و وقتی از بزرگراهی که مسیر خانه ماست رد می‌شود اعتراض می‌کنم
_کجا؟؟؟ باید می‌پیچیدی
_یکی دو ساعت به من زمان بده
_یعنی چی؟
_یعنی که میخوام ببرمت جایی تا حرف بزنیم

عصبی دستم را روی دستگیره می‌گذارم و داد می‌زنم
_بکش کنار پیاده شو. من با تو جایی نمیام

سرعتش را بیشتر می‌کند و جدی می‌گوید
_من آسیبی بهت نمی‌زنم. کولی‌بازی درنیار و بشین

با سرعتی که پیش می‌رود گزینه‌ی دیگری جز نشستن ندارم. داد و فریادم هم که اثر ندارد.
تصمیم می‌گیرم حرفی نزنم تا ببینم کجا می‌رود و حرف‌هایش را بزند و برای همیشه گورش را گم کند.

بالاخره مقابل در خانه‌ای قدیمی توقف می‌کند و می‌گوید
_رسیدیم، پیاده شو

متعجب نگاهش می‌کنم و می‌گویم
_منو آوردی خونه‌ت؟ به چه حقی؟ چطور فکر کردی که باهات میام داخل خونه‌ت؟

پیاده شده در سمت مرا باز می‌کند و می‌گوید
_می‌خواستی ببرمت کافه جلوی چشم مردم داد بزنی قاتل آرش و فلانی و فلانی تو هستی؟ دیوونه‌ای مثل تو رو فقط باید آورد خونه
_دیوونه تویی، سووئیچو بده

_بیا داخل. مادرم و مادربزرگم خونه هستن. نمی‌خورمت

از اینکه مادرش خانه است و مرا با خودش آورده تعجب می‌کنم ولی گاردم را پایین می‌آورم. سردردم شروع شده و در سرم مسگرها شروع به کوبیدن و کلاغ‌ها شروع به جیغ زدن کرده‌اند. توانِ مشاجره هم ندارم.

پیاده شده دنبالش از در آهنی بزرگ داخل می‌روم. حیاط قدیمی و بزرگی است که منظره‌ی پاییزی و سیلِ برگ‌های زرد و نارنجی روی زمین و روی درخت‌ها خشم و غضبم را زایل می‌کند. حضور او را فراموش کرده به تابلوی مقابلم نگاه می‌کنم.
_اگه میبینی برگ‌ها جارو نشدن از شلختگی نیست. دوست دارم همین شکلی باشن تا آخر پاییز

اولین بار است که بدون کینه نگاهش می‌کنم و ته دلم می‌گویم "چقدر خوبه که جارو نمی‌کنید"

سمت در ورودی ساختمان، که دو طبقه است می‌رود و با دستش اشاره می‌کند که وارد شوم.
تردید دارم و با خودم می‌گویم من اینجا چه می‌کنم. ولی به نوعی انگار مرا دزدیده و مجبورم کرده با او بروم.
_مادرت اینا کجان؟
_هستن. بیا تو

داخل خانه هم مثل حیاطش سبک قدیم است و گرم و روشن. سال‌هاست به چنین خانه‌ای قدم نگذاشته بودم. چیزی که بیشتر به چشمم می‌آید گلدان‌های بزرگ گل هستند. دلم می‌خواهد بپرسم "تو به این گل‌ها رسیدگی می‌کنی یا مادرت؟"
ولی نمی‌خواهم با روی خوش صحبت کنم و فقط سکوت می‌کنم.

به مبل‌های راحتی که رویشان با ملافه سفید تمیز و باسلیقه پوشانده شده اشاره می‌کند و می‌گوید

_مادرم وسواس تمیزی داره. داخل خونه نمی‌تونم حرفمو به کرسی بنشونم

و به اطراف اشاره می‌کند. روی فرش‌ها و مبل‌های پذیرایی هم با ملافه سفید پوشانده شده و معلوم است که او این را دوست ندارد و از کار مادرش انتقاد می‌کند.

_چای میخوری؟

_حرفتو بزن برم. برای پذیرایی نیومدم

ابرویی بالا می‌اندازد و لاقید روی مبل روبه‌رویی‌ام می‌نشیند. شلوار پارچه‌ای تیره و پیراهن مردانه طوسی به تن دارد و تیپش ساده است. موهای کوتاه و پوست تقریبا سفید دارد با صورتی استخوانی و بینی استخوانی و لب‌های معمولی. چشم‌های درشتش تنها

عنصر غیرمعمولی سر تا پایش است و مثل ستاره برق می‌زند.

آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشته نگاهم می‌کند و می‌گوید

_خب خانم رضوی، چرا کسی که با ماشینش به آرش زد رو مقصر مرگش نمیدونی و منو میدونی؟

سردردی که با دیدن حیاط و برگ‌های پاییزی کم شده بود، بیشتر می‌شود و شقیقه‌هایم را فشار می‌دهم.

_من اونو ندیدم. ولی تو رو دیدم که دکترها و پرستارها به خاطر زنده موندنت خانم میلانی رو توی تنگنا قرار دادن تا رضایت بده

به مبل تکیه می‌دهد و می‌گوید

_واقعا انقدر جاهل هستی که دوست‌پسرت دچار

مرگ مغزی شده و تو هیچ مطالعه‌ای در موردش نکردی؟ نمیدونی مرگ مغزی یعنی تمام؟

عصبانی می‌توپم

_هم مقصری هم پررو

کمی با دقت و عمیق نگاهم می‌کند. طوری که از اتصال چشمانش معذب می‌شوم و نگاهم را می‌گیرم.

_شاید هم توی ناخودآگاهت میدونی که من مقصر نیستم ولی از لحاظ روانی به یه سیبل نیاز داری که تیرهات رو سمت اون پرتاب کنی و اون سیبل من هستم

*سیبل: هدف در پرتاب کمان

_حالت خیلی بد بود، داشتی میمردی. اگه تو به قلب احتیاج نداشتی شاید توی اون بیمارستان چند روز دیگه به آرش فرصت می‌دادن

_انقدر پافشاری نکن توی جهالت. اون عینک تنفر رو

که به چشمت زدی بردار و واقعیت رو ببین. من هیچ نقشی توی مرگ آرش نداشتم. فقط بیمار
خوش‌شانسی بودم و عمرم هنوز به دنیا بود که چند ساعت قبل از مرگم قلب آرش نجاتم داد. اگه دنبال مقصر می‌گردی و نیاز به استفراغِ تنفرت روی صورت کسی داری اون آدم من نیستم، برو دنبال اونی که باهاش تصادف کرده

دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم و حرفی ندارم که بزنم.
بلند شده سمت من می‌آید و انقدر نزدیکم می‌شود که می‌ترسم و عقب می‌کشم. دستش را پشت مبل دراز می‌کند و همان لحظه تپش‌های قلبش را حس می‌کنم. تپش‌های قلب آرش...
بغض و اشک به گلو و چشمهایم حمله می‌کند و او از روی میز سازش را برمی‌دارد و می‌رود.
از اینکه یک لحظه دلم خواست سرم را روی سینه‌اش

گذاشته و قلب آرش را حس کنم گریه‌ام می‌گیرد.
قلب آرشم که برای من می‌تپید و عاشقم بود آنجاست.
زنده و تپنده، در چند قدمی من.
اشک‌هایم روی گونه‌هایم روان می‌شود. بدون حرف نگاهم کرده و بعد سرش را روی سازش خم می‌کند.
سه‌تار است. من عاشق نوای سه‌تارم و اینکه او استاد سه‌تار است بی‌انصافی است.
او باید جلاد می‌بود. از آن‌هایی که شلاق می‌زنند یا به دار می‌آویزند. او را چه به سه‌تار و نوای بهشتی!

هنوز در درونم با انزجارش درگیرم که شروع به نواختن می‌کند و هر برخوردش با تارها روحم را جلا می‌دهد.
نمیخواهم مقابلش ضعیف و احساسی دیده شوم ولی خوشبختانه نگاهم نمی‌کند و در عالم خودش غرق است.
چشم‌هایم را می‌بندم و آرزو می‌کنم نواختن را قطع

نکند. چقدر لذتبخش و روح‌نواز است.
هر چه بیشتر این موسیقی را ادامه می‌دهد و به اوج می‌برد، آرامشی در روحِ ویرانم حاکم می‌شود. سردردم کمتر می‌شود و کلید دندان‌ها و فشار انگشتانم را رها کرده‌ام.

نمی‌دانم چه زمانی آهنگ زیبا و اصیل ایرانی که می‌نواخت تمام شده که با صدایش به خودم می‌آیم

_می‌بینم که تراپی خوبی بود برات. بهت نمی‌اومد از موسیقی لذت ببری

لبخند بدجنسی می‌زند. اخم می‌کنم و می‌گوید
_بهت میاد متالهد باشی. و با یه آهنگِ جنجالی منو تکه‌تکه کنی

اولین بار است که مقابلش حس خنده دارم. ولی نمی‌خندم و می‌گویم
_حرفات تموم شد؟ میخوام برم

با اشاره دست در را نشان می‌دهد و می‌گوید
_به سلامت

موقع خروج می‌گویم
_به صفات زشتت دروغگویی هم اضافه کردم. مادرت اینا خونه نبودن

به چهارچوب آهنی تکیه می‌زند و می‌گوید
_طبقه بالا هستن. من که نگفتم همینجان، گفتم داخل خونه‌ن

توی چشمهایش کلک و شیادی موج می‌زند و بدون خداحافظی از کنارش رد شده بیرون می‌روم.
پشت سرم می‌آید و می‌گوید
_هر وقت افسار پاره کردی و به تراپی نیاز داشتی بیا اینجا. دیدم که برگ‌ها و سه‌تار حالت رو خوب کرد

از اینکه تیز و دقیق است خوشم نیامده. دوست ندارم مرا بلد باشد و بخواند.

_جایی که تو باشی برای من جهنمه

لبخند می‌زند و سوئیچم را مقابلم می‌گیرد.

_تو دختر دروغگویی هستی

از اینکه بدون توجه به ازدواجم و طلاقم اینطور راحت دختر خطابم می‌کند خوشم می‌آید. انگار با این دختر گفتنش اشتباه و خطای دو ساله‌ی مرا خط می‌زند و با پاک‌کن پاک می‌کند.

هنوز جوابی نداده‌ام که حرف بعدی‌اش تلنگری به روحم و هر چه دار و ندارم می‌زند.

_تو نیاز داری به من نزدیک باشی. به قلب آرش

دست‌هایم می‌لرزد و سعی می‌کنم عصبی نگاهش کنم ولی نمی‌توانم و احتمالا عجز چشمانم را می‌بیند که می‌گوید

_بیا توی آموزشگاه کار کن. هم از این بیکاری و علافی درمیای هم موسیقی می‌شنوی هم به من نزدیک هستی و آروم میشی

چشم‌هایش در آخرین جمله‌اش برق می‌زند و از اینکه اینقدر قدرت دارد و اینطور راحت به من نزدیک شده که شوخی هم می‌کند متعجب می‌شوم.
بیخود نیست که پرنا و دوستانش شیفته‌ی او هستند. قدرت کلام و شخصیتش واقعا نافذ است که توانسته مرا هم مجاب کند.
عصبی می‌گویم
_توهم نزن

ولی ته قلبم نظر دیگری دارم. پیشنهادش وسوسه‌ام کرده و با اینکه انجامش نمی‌دهم ولی فکرش هم خوب است.
من واقعا به نزدیک او بودن، یعنی به قلب آرش نزدیک بودن، کشش دارم.

وقتی به خانه می‌رسم، برای ناهار دیر شده و بابا و مامان و لادن و پرنا و امیر دور میز نشسته و مشغول خوردن قورمه‌سبزی هستند.

_خیلی دیر کردی مادر، گرسنه بودیم نتونستیم بیشتر منتظرت بشیم

_خوب کردین، ببخشید یه کاری پیش اومد

با اخم پرنا را نگاه می‌کنم و انگار قضیه را فهمیده که سریع نگاهش را می‌دزدد و خودش را مشغول غذا خوردن نشان می‌دهد.

بابا دستش را سمتم دراز می‌کند تا کنارش بنشینم.

_دستامو بشورم بیام

در آینه روشویی خودم را نگاه می‌کنم و آب‌هایی که از صورتم چکه می‌کنند ابروهای پُر و نامرتبم را کج و کوله‌تر کرده است.

آخرین باری که ابروهایم را برداشتم، آرایش کردم،

موهایم را صاف کردم یادم نیست. شاید زمانی که حامله بودم.

چند تار موی سفید در شقیقه‌هایم برق می‌زند و مادرم می‌گوید من در سن تو یک تار موی سفید هم نداشتم و آه می‌کشد.
تو دردهای مرا هم نداشتی مادرم. من آن روز در اتاق زایمان به یکباره پیر شدم.
نمی‌دانم چرا گیس‌هایم یک‌دست سفید نشد.

ابروهای خیسم را با دست‌ها صاف می‌کنم و از اینکه فکر او و پیشنهادش مثل یک باد موذی مدام در ذهنم می‌وزد عصبی هستم.

کنار پدرم می‌نشینم و دستم را با محبت فشار می‌دهد و می‌گوید
_چه خبرا قند و عسل من؟

پدرم باعث می‌شود هنوز یک دختربچه باشم. انگار آنهمه سال نزیسته‌ام و اطلس‌وار سنگینی زندگی را بر دوش نکشیده‌ام. طوری خطابم و نگاهم می‌کند که انگار سوزن گرامافون زندگی‌ام در کودکی گیر کرده و در همان سنین تکرار و تکرار می‌شوم.

_سلامتی، خبر خاصی نیست

مامان بشقابم را که نصف بقیه غذا ریخته، جلویم می‌گذارد. می‌داند نمی‌توانم بخورم و معده‌ام کوچک شده. قبلا زیاد اصرار می‌کرد ولی او هم تسلیم بی‌اشتهایی‌ام شد.
لادن می‌گوید
_حریر جان فرید سپرده ازت بپرسم چی لازم داری از استانبول برات بیاره

فرید به خاطر کارش که تجارت فرش است زیاد سفر خارج می‌رود و قبلا همیشه چیزهایی از کشورهایی

که می‌رفت سفارش می‌دادم. پر از زندگی بودم. حتی بعد از آرش نورِ حیاتم به این شکل خاموش نشده بود. ولی عذاب تدریجیِ زندگی با حامد و مرگ بچه‌ام شوق زندگی را در من کلا از بین برد.

_تشکر کن ازش، چیزی لازم ندارم

امیر که سه‌شنبه‌ها زنش دورهمی دوستانه در رستوران دارد و او ناهار را خانه‌ی ماست، با دهان پر می‌گوید
_کی برمیگرده فرید؟

با اینکه اندازه‌ی یک فیل غذا می‌خورد ولی چاق نیست و هیکل فیت و ورزشکاری دارد.
خوش‌لباس است و صورتش زیادی شبیه من است. با امیر صمیمی‌تر و نزدیک‌تر از فرنو و فرید هستم.
امیر و سحر از آن زن و شوهرهایی هستند که به علایق و فضای تنهایی یکدیگر احترام می‌گذارند و

تفریحات و باشگاه و جمع دوستانه‌ی زمان مجردی خود را حفظ کرده‌اند. برخلاف حامد که مرا در خفقان نگه داشته بود و حتی برادر و خواهرم را دلِ سیر نمی‌دیدم.

لادن می‌گوید

_جمعه میاد

مامان می‌گوید

_لادن بگو از اون شکلات تلخ‌های کارام که حریر دوست داره براش بیاره

و رو به من می‌گوید

_بگیم چند تیکه لباس هم برات بیاره. تیشرت و شلوار جین که همیشه استفاده میکنی

_نه مامان یه عالمه لباس نو توی کمدم هست

امیر دهانش را پاک کرده تشکر می‌کند و از سر میز بلند می‌شود. عاشق قورمه‌سبزی‌های مادر است و

می‌دانم که مادرم به عشق او اکثرا سه‌شنبه‌ها قورمه‌سبزی می‌پزد.
کمی بعد صدایش می‌آید که داد می‌زند
_مامان جورابای منو شسته بودی کجاست؟

مادر سری تکان می‌دهد و می‌گوید
_خودت صاحب خونه و زندگی شدی هنوزم من باید دنبال جورابات بگردم

و این را هم می‌دانم که مادر از این خواسته‌ی امیر لذت می‌برد. از اینکه جوراب‌های پسرش را فقط خودش پیدا کند.

او هم از سر میز بلند می‌شود و نگاه زیرچشمی پرنا را شکار میکنم. خدا می‌داند چه فکرهایی از سر این دختر ۱۴ ساله می‌گذرد.
بعد از ناهار که به اتاقم می‌روم دنبالم می‌آید و می‌گوید

_عمه عصبانی هستی ازم؟
_بله. آخرین بارت باشه
_آخه گفت میخواد کاری کنه که حال تو خوب بشه
_حال من با اون آقا بدتر میشه
_ببخشید. لطفا به مامان نگو من خبر دادم بهش
_نمیگم، ولی اگه دوباره ازت خواست بگو به عمه‌م نزدیک نشو از شما بدش میاد

کنجکاو روی تختم می‌نشیند و می‌گوید
_واقعا ازش بدت میاد؟ آخه امان خیلی خوبه
_این درسته که به استادت که خیلی هم ازت بزرگتره میگی امان؟
_تقصیر ملورینه، اون عادتم داده. عمه تو چرا همیشه غمگینی؟ عاشقی؟

پوزخندی می‌زنم و به زبان خودش جواب می‌دهم
_نه، غمگینم چون یه لوزرم

*لورز: کسی که همه چیزش را باخته. بازنده

_منم بیشتر وقتا غمگینم. مامان درکم نمیکنه، هیچ‌کس جز دوستم ملو حرفامو نمی‌فهمه. فقط وقتی توی آموزشگاهم و اَما... یعنی آقای معین‌فر سه‌تار میزنه احساس خوشی دارم

می‌خواهم بگویم من هم امروز این حس را تجربه کردم. ولی نمی‌گویم چون می‌دانم حس خوشیِ پرنا با من خیلی فرق دارد. کاش میشد به لادن بگویم بیشتر مواظب احساسات سن بلوغ پرنا باشد.

****

یک هفته از ملاقات اجباری‌ام با او می‌گذرد و در این شش هفت روز از خانه بیرون نرفته‌ام. روی تخت دراز کشیده و به صدای مرد وانتی که در بلندگو داد می‌زند

"سبزی تازه، میوه، سیب‌زمینی بیا ببر" گوش می‌دهم.
خیلی وقت است این صدا را نشنیده بودم. فکر می‌کردم دیگر نیستند.
عجیب است که صدایش آزارم نمی‌دهد. قبلا اذیت می‌شدم ولی الان مثل خاطره‌ای قشنگ است که مرا به سال‌ها قبل می‌برد.
یا شاید هم اخیرا انقدر صداهای گوشخراش در سرم تولید شده که صدای وانتی پیش آنها لالایی محسوب می‌شود و اذیت‌کننده نیست برایم.

فرنو از در اتاقم سرک می‌کشد و می‌گوید
_نگرانم زخم بستر بگیری

طعنه‌اش را می‌زند و می‌رود. از بس که دائم روی تخت دراز می‌کشم، مسخره‌ام می‌کند.
دیشب تا دیروقت به یاد لگدهای جنینم به شکمم گریه کرده‌ام و نای بلند شدن از تخت را ندارم. صبح

را با نفرت از حامد و فحش دادن به سرنوشتم آغاز کرده‌ام و حس می‌کنم با این همه نفرت، روحم از روزگارم هم سیاه‌تر شده است.

زنگ ضعیف گوشی حواسم را به خودش معطوف می‌کند. شماره ناشناس است. قبلا شماره‌های ناشناس را جواب نمی‌دادم چون حامد با خط‌های غریبه زنگ می‌زد. ولی از وقتی آن سیمکارت را شکسته و خط جدید گرفته‌ام راحت شده‌ام.

جواب می‌دهم و صدایی که نسبتا آشناست می‌گوید

_سلام خانم رضوی

_سلام، شما؟

_معین‌فر هستم

از اینکه شماره‌ام را از پرنا گرفته عصبی می‌شوم و می‌گویم

_خجالت نمیکشی از یه بچه استفاده جاسوسی

میکنی؟
_از پرنا شماره‌ت رو خواستم نداد. گفت عمه‌م از شما بدش میاد. تو باید خجالت بکشی که باعث شدی شاگردم چنین حرفی بهم بزنه
_پس از کجا آوردی شماره‌مو؟
_از خواهرت گرفتم

چشمانم گرد می‌شود و می‌گویم
_از فرنو؟
_اسمشونو نمیدونم ولی تا جایی که میدونم فقط یه خواهر داری
_باورم نمیشه. خواهرمو از کجا پیدا کردی؟
_اومده بودن آموزشگاه دنبال پرنا، در مورد تو باهاشون صحبت کردم. شماره‌ت رو هم برای پیشنهاد کاری خواستم، دادن

پوف کلافه‌ای می‌کشم و می‌گویم
_اگه قبول می‌کردم همون‌روز می‌گفتم. چرا مزاحمم

شدی دوباره؟
_یا فردا میای آموزشگاه در موردش حرف می‌زنیم یا من میام خونه‌تون
_نمیتونی بیای. به نگهبان سپردم راهت ندن
_مطمئن نباش. فکر می‌کنم حرف خواهرت اثر بیشتری روی نگهبان برجتون داشته باشه

از اینکه فرنو با او همدست شده تعجب نمی‌کنم. از خدایش است من شاغل شوم و از خانه بیرون بروم. مطمئنم همه‌جوره کمکش خواهد کرد.
_من نه حوصله کار کردن دارم نه تحمل دیدن تو رو
_یعنی دلت می‌خواد بیام با خانواده‌ت مطرح کنم؟

دیوانه است رسما.

_نههههه. انقدر فضولی نکن توی زندگی من. خوشم نمیاد با پدر و مادرم هم آشنا بشی
_پس فردا بیا. وگرنه من میام

تماس را قطع می‌کند و برایم عجیب است که در ذهنم درهایی تو در تو مقابل این پیشنهاد باز می‌شوند. انگار ضمیر ناخودآگاهم مرا به رفتن به آن آموزشگاه هل می‌دهد.
و یا کسی وسط مغزم نشسته و می‌گوید "تو که دلت می‌خواد قبول کنی، خودتو چرا گول می‌زنی؟"

عصبی اسم فرنو را داد می‌زنم و یاد حرف او می‌افتم که گفت تو دنبال سیبل می‌گردی برای پرتاب تیرهایت. تیرهایی که از کمانِ ضعف‌ها و خطاهای خودم پرتاب می‌شود.

عصبانیتم از خودم را می‌خواهم روی فرنو خالی کنم. آمده وسط چهارچوب در اتاق می‌ایستد و می‌گوید
_چیه؟
_چرا شماره منو دادی به اون یارو؟
_چون موقعیت شغلی خوبیه. موسیقی هم که دوست داری. البته فکر نمی‌کنم بتونی از این تخت کنده بشی

****

(فصل سبزینه)

گلادیاتورِ دیوانه

نزدیک ظهر است و در حالیکه به تابلوی آموزشگاه موسیقی نگاه می‌کنم، باورم نمی‌شود حرفش را پذیرفته و اینجا آمده‌ام.
پای داخل رفتن ندارم. بروم چه بگویم؟
رویارویی با زن منشی هم داستان دیگری‌ست. قطعا مرا و رفتار وحشیانه‌ام با معین‌فر را به یاد دارد.

همان‌جا ایستاده و از سوز سرما ژاکت سیاهم را دور تنم کیپ می‌کنم که تلفنم زنگ می‌خورد. اوست. سیوش نکرده‌ام ولی شماره‌اش را می‌شناسم.

_باز چرا زنگ زدی؟
_سلام، کجایی؟
_خونه. چطور مگه؟
_دارم از پنجره می‌بینمت. بیا بالا

سرم را بلند کرده و او را گوشی به دست پشت شیشه‌ی یکی از پنجره‌ها می‌بینم. ضایع شده‌ام ولی خودم را از تک و تا نمی‌اندازم و داخل می‌روم.
خانم منشی بدون اینکه واکنش خاصی داشته باشد مقابلم نیم‌خیز شده و می‌گوید
_سلام، آقای معین‌فر توی اتاق آقای مدیر منتظرتونن

از اینکه حادثه‌ی اخیر را حتی با نگاه‌های معنادار هم به رویم نمی‌آورد، سبک می‌شوم و ممنونی گفته سمت اتاقی که نشان داده می‌روم.
قبل از رسیدنم در باز می‌شود و او دعوتم می‌کند تا وارد شوم.
اتاق مدیریت است با یک میز و صندلی و چند مبل و

کتابخانه و چندین تار و گیتار. کسی جز او در اتاق نیست و می‌گویم

_آقای مدیر کو؟

در را می‌بندد و می‌گوید

_بشین، میاد. اول یه صحبتی بکنیم

_نمیدونم چه اصراری بود منو با تهدید کشوندی اینجا. من نه ساز بلدم نه نت، چیکار می‌تونم اینجا بکنم!

روی مبل روبه‌رو می‌نشیند و می‌گوید

_کارهای کامپیوتری، پرونده‌ها، ثبت‌نام کارآموزهای جدید. اینا رو که میتونی؟

_نمیدونم. من اصلا حوصله تعامل با مردم رو ندارم

_پس فقط به خاطر نزدیک بودن به من پا شدی اومدی؟

می‌خواهم آن طرح خنده روی لبش را محکم بسابم. لعنتی.

_فقط به خاطر اینکه می‌دونستم انقدر سمج هستی که با همکاری خواهر خائنم پا میشی میای خونه‌مون اومدم

_برای کوتاه کردن بینی‌ت که هر چی دروغ میگی داره بلندتر میشه سوهان لازم دارم پینوکیو

_منم سمباده لازم دارم برای سابیدن اون خنده‌ی موذی‌ت

بلند می‌خندد و زیر لب می‌گویم

_مرض

_اولین باره یکی اینقدر زیاد ازم بدش میاد. و نمیدونم چرا خوشم میاد

_برو روانپزشک

_باشه ولی تو جلسات روانپزشکت رو کنسل کن بیا پیش خودم

هر بار که اینطور حرف می‌زند چیزی درونم می‌جنبد. نمی‌دانم چندش است یا کشش. لعنت به این آدم دیوانه که معادلاتم را به هم ریخته است.

دستم را روی شقیقه‌ام می‌گذارم. از اینکه اوضاع تحت کنترلم نیست و می‌خواهم سرد و بی‌تفاوت باشم ولی نیستم، کلافه و به هم ریخته‌ام. ولی خبری از لرز و سردرد و بازار مسگرها نیست. کلاغ‌ها هم انگار خفته‌اند و قصد جانم را ندارند.

نفسی می‌کشم و می‌گویم

_تا از اومدنم پشیمون نشدم بگو باید چیکار کنم. ساعات کاری، همه چی

_روزهای زوج بیا، ۹ تا ۱۲. می‌سپرم فردا یکی کامل یادت بده چیکار باید بکنی. خوبه؟

_سخت به نظر نمیاد

کمی بعد مدیر می‌آید. مرد جوانی است حدود ۳۷/۳۶ ساله، با تیپ اسپورت و موهای آراسته و بوی ادکلن غلیظ. کاملا برعکس اَمان، قرتی است.
احوالپرسی گرمی می‌کند و از اینکه قرار است با آنها همکاری کنم ابراز خوشحالی می‌کند.
می‌دانم معین‌فر سفت و سخت سفارشم کرده وگرنه هیچ‌کس را به این راحتی و سادگی برای شغلی نمی‌پذیرند.
مدیر به نظر از آن مردهایی است که با همه زن‌ها گرم برخورد می‌کند. دون ژوان‌طور است. اما نباید قضاوت کرد و به من مربوط نیست.

*دون ژوان: دون ژوان یا خوان اشراف‌زاده‌ای زنباره و اغواگر در نمایشنامه‌های مختلف که تبدیل به نماد لاابالی‌گری شده. به مردانی اطلاق می‌شود که تمایل به ایجاد رابطه احساسی و جنسی با زن‌های متعدد دارند و به یک زن متعهد و عاشق نمی‌شوند.

****

مادرم بیشتر از همه برای سر کار رفتنم خوشحال است. شب گذشته دیدم در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد با پدرم حرف می‌زد و خدا را شکر می‌کرد.

فرنو هم ذوق کرده و یک دست لباس کامل، بارانی و شال و شلوار و کفش برایم خریده و گفته اگر نپوشی خودم به زور تنت می‌کنم.

بارانی سرمه‌ای خیلی شیک است با شال طرح‌دار سرخابی و آبی تیره. انگار خوش‌رنگ‌ترین و جیغ‌ترین شال موجود در بازار را عمداً خریده است.

بوت‌های چرم پاشنه‌بلند نوک‌تیز و یک شلوار پارچه‌ای مشکی خوش‌دوخت.

سلیقه‌اش را دوست دارم، طبق استایل سابق خودم است.

نزدیک یک سال است مشکی پوشیده‌ام و دلم نمی‌خواهد شال رنگی را سر کنم. شال مشکی خودم را روی سرم می‌اندازم و راهی آموزشگاه می‌شوم.

هنوز هم باورم نمی‌شود این کار را کرده‌ام و پیشنهاد امان معین‌فر را که دشمنم محسوب میشد قبول کرده‌ام.

ولی دست خودم نیست و او مرا به خودش می‌کشد. می‌دانم دلیلش قلب تپنده‌ی آرش است. اَمان معین‌فر هیچ جذابیتی در قیافه و تیپش ندارد و از حجم نفرتی هم که به او داشتم کم نشده.

در آموزشگاه او را نمی‌بینم و دختر جوانی که با اشاره منشی سمت من می‌آید حدود دو ساعتی کارهایی که باید انجام دهم و مطالبی که باید ثبت و فایل شود نشانم می‌دهد.

انواع و اقسام صداهای موسیقی از کلاس‌ها به گوشم می‌رسد و گاهی که صدای سه‌تار را از بین صداها تمییز می‌دهم حواسم از حرف‌های دختر پرت می‌شود.
دلم می‌خواهد بگویم کمی ساکت باش تا گوش دهم.

بعد از دو ساعت از آنهمه حرف و صحبت خسته شده‌ام. یک سال است منزوی و کم‌حرف زیسته‌ام و عادت اجتماعی و نرمال بودن را از دست داده‌ام.
وقتی سر و صدای کارآموزها در راهرو می‌پیچد و پنج نفر همزمان وارد اتاق می‌شوند، از اینکه این کار را قبول کرده‌ام پشیمان می‌شوم.
یک پسر جوان نتیجه‌ی استعلامی را که خواسته بود از من می‌خواهد و دختری از پشت سر او می‌گوید که عجله دارد و شماره پرونده او را زودتر دربیاورم.

کلافه می‌شوم و ته دلم می‌گویم "من اینجا چیکار می‌کنم؟"!!!

عذرخواهی کرده و قرص آرامبخشی از کیفم درمی‌آورم و بدون آب قورت می‌دهم.

کمی بعد صدای او را می‌شنوم که خطاب به کارآموزها می‌گوید

_چه خبرتونه شلوغ کردین؟

رفتارش با آنها جدی و خشک است. شباهتی به رفتارش با من ندارد. دیدن این رویش برایم جالب است. فکر می‌کردم آدم نرم و خوش‌رویی است.

همگی سریع از سر راهش کنار می‌روند و یکی از دخترها می‌گوید

_اگه می‌خواید بریم بعدا بیاییم استاد

بدون حرف و اخمو با حرکت دست اشاره می‌کند که بیرون بروند. حتی پسرها هم که یکیشان نوجوان نیست و بالای ۲۵ سال دارد، از او حساب می‌برند.

روی صندلی مقابل میزم می‌نشیند و با لبخند

می‌گوید

_روز اول بهت حمله کردن؟

جواب نمی‌دهم و چند ثانیه نگاهش می‌کنم. کنجکاو نگاهم می‌کند و می‌گویم

_با همه بداخلاقی؟

_میشه گفت

_پس چرا با من از اولش نیشت باز بوده؟

_چون دارم روی تو کار می‌کنم. زدودنِ نفرت ارزش زحمت کشیدن داره. برام مهمه که نفرت بیخودی که به من داری از بین بره

_چرا برات مهمه؟

_انرژی خیلی بدی با این نفرتت سوی من میفرستی

_من که فقط یکبار توی آموزشگاه دیدمت و بعدش هرگز دنبالت نمی‌اومدم و نمی‌دیدمت تا انرژی بد بدم بهت. پس چرا تلاش کردی از بین ببریش؟

_فرکانسی که سمتم میفرستی ربطی به دیدن نداره.

از دور هم چیزی که توی ذهنت و روحت برای من شکل می‌گیره روم اثر میذاره

_به پرنا گفته بودی می‌خوام به عمه‌ت کمک کنم. ولی می‌بینم که به فکر خودت بودی

_نه بیشتر به فکر تو بودم. چون تو خودت از این تنفر و انرژی منفی که در درونت پرورش میدی، بیشتر از من آسیب میبینی

به صندلی تکیه می‌دهم و می‌گویم

_ریشه‌های انزجارت انقدر توی اعماق وجودم پیش رفته که امیدی به از بین بردنشون نداشته باش به نظرم

لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید

_من جنگجو به دنیا اومدم با یه قلب بیمار که از لحظه‌ی تولدم تا لحظه‌ی پیوند، بارها به مرز ایستادن رسیده. مثل یک گلادیاتور می‌جنگم شک نکن

در مسیر خانه ترافیک شدیدی هست و در حالیکه ماشین‌ها را نگاه می‌کنم ذهنم حرف‌هایش را مرور می‌کند.
با تمام آدم‌هایی که می‌شناسم فرق دارد و شاید همین تفاوت شخصیتی باعث شده فکرم را مشغول کند.
شماره‌اش را پیدا کرده و سیوش می‌کنم "گلادیاتورِ دیوانه"

****

(فصل نیاز)

بندباز

پرنا با شوق سوغاتی‌هایش را نشان مامان می‌دهد و لادن وسایل بابا و مامان را از بین کیف‌دستی‌ها جدا

می‌کند. من به فرید که با آن هیکل درشت و چاق روی مبل دراز کشیده و برای من لوازم آرایش و لباس آورده نگاه می‌کنم.

_برای چی اینا رو خریدی فرید؟ من به لادن گفتم که چیزی لازم ندارم

دستی به موهای کم‌پشتش که چیزی نمانده به کچلی برسد می‌کشد و می‌گوید

_می‌دونم ولی اینا رو فرنو برات سفارش داده

خدایا امان از دست این زن. اگر جلویش را نگیرم لباس عروس هم تن من می‌کند.

_آخه اینهمه لوازم آرایش برای من؟ من آرایش می‌کنم اصلا؟

فرنو در حالیکه کیانا را به خاطر کشیدن دم گربه دعوا می‌کند، به هال می‌آید و می‌گوید

_میکنی بعد از این. مگه پیرزنی؟ البته بعضی پیرزن‌ها

هم به خودشون میرسن و از تو بهترن. تو فسیل شدی بیچاره

وسایل را از روی میز برداشته از فرید تشکر می‌کند و همه را به اتاق من می‌برد.
با تعجب نگاهش می‌کنم و از روی ادب از فرید تشکر می‌کنم.
فرید ۱۲ سال از من بزرگتر است و فرنو ۹ سال. ولی فرنو به دلیل خودشیفتگی و نپسندیدن خواستگاران دیر ازدواج کرد و دخترش الان ۴ سال دارد.
توی آینه‌ی اتاقم که مدتهاست صورتم را در آن ندیده‌ام به موهای تازه لایت شده‌ی روشنش نگاه می‌کند و می‌گوید
_ابروهاتو بردار، موهاتو سشوار بکش، این لوازم آرایشو استفاده کن. زشته اینطور نامرتب میری آموزشگاه
_چرا؟ مگه مانکنم و قرارداد زیبا دیده شدن بستم؟

چشم‌غره می‌رود و می‌گوید
_با اون پسره استاد پرنا هم درست رفتار کن. آدم خوبیه نذار فکر کنه تربیت خانوادگی نداری
_خیلی بهتر از چیزی که حقشه باهاش رفتار می‌کنم
_کارت که سخت نیست اونجا؟ عادت به کار بیرون نداری تو

تا این حد ابراز نگرانی از فرنو شاهکار است. خواهرم به قدری سرد و بی‌احساس است که گاهی دلم برای شوهرش سامان می‌سوزد.

_سخت نیست. بیشتر اوقات بیکار نشستم صدای موسیقی که از کلاس‌ها میاد رو گوش میدم
_سردرد نمیگیری اونجا؟
_وقتی آموزشگاه شلوغ باشه چرا

این که وقتی معین‌فر به اتاقم می‌آید و چند دقیقه‌ای می‌نشیند، آرام می‌شوم و دردهایی که در راهِ آمدن به

سرم بودند عقب‌گرد می‌کنند را سانسور می‌کنم.
نمی‌گویم که این روزها مثل یک بندباز روی طناب،
که آن طناب مرزِ بین نفرت و نیاز است راه می‌روم.
در کاوش و مکاشفه‌ی درونِ خودم این را فهمیده‌ام
که من به او نیاز دارم. درست مثل بیماری که به دارو.
در اوج نارضایتی، بدون تعارف به خودم اعتراف کرده‌ام
که بودنش آرامم می‌کند و کنترلی به این ندارم که
اجزای تشکیل‌دهنده‌ی وجودم از مبداءِ کلِ من، به
سمت او سرازیر می‌شوند. همچون گَرد.

ولی نمی‌فهمم چطور است که با این حس انزجاری که
نسبت به او دارم، نزدیک بودنش را هم می‌خواهم. مگر
می‌شود هم دور بود هم نزدیک؟ این تناقض را
هیچ‌جوره درک نمی‌کنم و تمام ذهن و فکرم را درگیر
کرده است.

دومین هفته‌ی شروع کارم است و هر بار که وارد
آموزشگاه می‌شوم آرزو می‌کنم او را ببینم و آقای

مدیر را نبینم.
آدم آویزان و جلفی است. دو روز قبل به اتاقم آمد، پشت صندلی‌ام ایستاد و به بهانه‌ی نگاه کردن به مونیتورم دستش را نیمی روی پشتی صندلی و نیمی روی شانه‌ی من گذاشت.
سریع از روی صندلی بلند شده و با اخم گفتم
_اگه لازمه چیزی رو ببینید بشینید روی صندلی

با خنده عقب رفت و گفت
_نه فقط خواستم یه سری بهت بزنم، بشین

متاسفانه اینبار هم در آدم‌شناسی اشتباه نکرده بودم و این آدم هول و زن‌باز است. با همه کارکنانِ دختر و حتی کارآموزها هم لاس می‌زند و متاهل هم هست. بیچاره زنش.

قبل از اینکه به اتاقم برسم "او" را در سالن می‌بینم. دارد سمت کلاسش می‌رود و با دیدن من می‌گوید

_بیا با من سر کلاس
_چرا؟ کار دارم
_بعدً انجام میدی. بیا

نمی‌فهمم چرا مرا سر کلاس می‌برد. ولی نمی‌توانم بگویم خوشم نیامده. دیدن تدریس موسیقی و سه‌تار برایم لذتبخش است.
پرنا هم در کلاس است و با دیدن من کنار استادش متعجب می‌شود. می‌توانم در چشم‌هایش چندین حس را همزمان ببینم. تعجب، برقِ آشنایی، نگرانی. دختری که کنارش نشسته از او بدتر است. در نگاهش سگ‌هایی هستند که اگر رها کند مرا می‌درند.
این دخترها از دیدن یک زن در کنار استاد محبوبشان، یا به قول پرنا کراش‌شان ناراحت شده‌اند.
استاد روی صندلی‌اش می‌نشیند و مرا دعوت می‌کند روی نزدیک‌ترین صندلی به خودش بنشینم.
مقابل ۸_۹ نفر دختر و پسر نوجوان و جوان نمی‌توانم

برخلاف حرفش رفتار کنم و نزدیک به او می‌نشینم.
دختر کناری پرنا که حدس می‌زنم ملورین باشد چیزی راجع به اشکال سه‌تارش می‌گوید و او کنارش رفته ساز را بررسی می‌کند.
_مشکلی نداره که

غضبناک دخترک را نگاه می‌کند. انگار فهمیده که دخترک اشکالِ ساز را برای نزدیک شدن به او بهانه کرده.
سر جایش برمی‌گردد و از همه می‌خواهد قطعه‌ای که می‌نوازد را تمرین کنند.
بدون آموزش و نت خواندن می‌نوازد و از اینکه مرا برای شنیدنش با خود به کلاس آورد بسیار خشنودم.

قطعه‌ی آشفته‌حالی است و اینبار چشمم را نبسته‌ام و نگاهش می‌کنم.

این همه آشفته‌حالی
این همه نازک خیالی
ای به دوش افکنده گیسو
از تو دارم

پیرهن مردانه‌ی سفید پوشیده با یک ژاکت ظریف طوسی روشن که زیپ جلویش را باز گذاشته و شلوار پارچه‌ای طوسی تیره. تیپ امروزش از همیشه قشنگ‌تر است.
سر به سازش دارد و هر ضربه‌ای که به تاری می‌زند و آن صدای زیر و تیز و دلنشین سه‌تار پخش می‌شود انگار به تارهای روح من می‌زند.
ناخودآگاه در ذهنم شعرش را می‌خوانم.
این همه آشفته‌حالی
از تو دارم

نگاهش می‌کنم و می‌اندیشم که آیا واقعا مسبب آشفته‌حالی‌هایم اوست؟

یا به قول خودش دیواری کوتاه‌تر از دیوار او پیدا نکرده و او را مقصر شکست‌های پی‌درپی‌ام دانسته‌ام؟ می‌گوید در حق من بی‌انصافی میکنی و بیشتر در موردش فکر کن.

آهنگ تمام شده و در پایان نگاهی به من کرد و بعد دوباره شروع به نواختن کرد و اینبار با هر ضربه نت‌ها را برای هنرجوها می‌خواند.

_چهارمضراب ماهور از استاد حسین علیزاده کوک دو سل دو دو

وقتی درس تمام می‌شود پرنا سریع کنارم می‌آید و می‌پرسد

_عمه چرا با استاد اومدی کلاسمون؟

_منم دوست داشتم یاد بگیرم، نمیشه؟

متعجب نگاهم می‌کند و سمت دوستش که کنجکاوانه نگاهمان می‌کند می‌رود و پچ‌پچ می‌کنند. بازار غیبت من و استادشان گرم است انگار.

_خسته که نشدی؟

توجهم به او جلب می‌شود که دارد وسایلش را جمع می‌کند و به هنرجوها می‌گوید "می‌تونید برید"
بلند می‌شوم و می‌گویم
_نه، جالب بود

در راهرو که راه می‌رویم می‌گوید
_اگه بگم بیا بریم بیرون ناهار بخوریم چی میگی؟

سرد نگاهش می‌کنم و می‌گویم
_میگم نه. حد و اندازه‌ت رو بدون

فقط نگاهم می‌کند و راهم را از او جدا کرده وارد اتاقم می‌شوم و در را می‌بندم.

تحقیرش کردم و نمی‌دانم با خودم چند چندم و چه می‌خواهم.

کمی بعد یک دختر برای پر کردن فرم ثبت‌نام می‌آید و همزمان با ورودش سر و صداهایی از سالن به گوشم می‌رسد.

توجه و کنجکاوی‌ام را می‌بیند و می‌گوید

_یه آقایی حالش بد شده دورش جمع شدن

نمی‌دانم چرا حس می‌کنم آن آقایی که می‌گوید اوست. و چرا پاهایم بی‌اراده مرا به سالن می‌کشانند! اشتباه نکرده‌ام. اَمان است که روی صندلی مقابل میز منشی نشسته و خانم رئوف و چند هنرجو دوره‌اش کرده‌اند.

نزدیک‌تر می‌روم و می‌بینم خون‌دماغ شده و چند دستمال کاغذی جلوی بینی‌اش گرفته.

نگران کنارش می‌ایستم و می‌گویم

_چیشده؟ خوبی؟

چشم‌های درشتش اشکی است و باورم نمی‌شود در شُرف گریه است. از آدم محکم و خونسردی مثل او بعید است.

منشی؛ خانم رئوف، از دخترهایی که نگران استادشان هستند خواهش می‌کند سر کلاسشان بروند و دور سر او جمع نشوند. کنارش روی صندلی می‌نشینم و متعجب می‌گویم

_چشمات اشکیه یا آلرژی‌ای چیزیه؟

نگاهش را می‌دزدد و می‌گوید

_مادرم زنگ زد، مادربزرگم مرده

انتظار این جواب را ندارم و نمی‌دانم باید چگونه رفتار کنم.

_خدای من، متاسفم

سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و نگاهم روی سیب مردانه‌ی گلویش می‌ماند. ته‌ریش دارد و یک خال

کوچک هم روی گردنش.
چند قطره خون روی یقه سفیدش ریخته و رنگ و رویش از همیشه پریده‌تر است. می‌گویم
_حالت به نظر خوب نمیاد

خانم رئوف می‌گوید
_آب قند بیارم پسرم؟ چیکار کنم؟

آهسته می‌گوید
_نه، فکر کنم فشارم رفته بالا

دستمال‌های خونی را از بینی‌اش دور می‌کند و وقتی متوجه بند آمدن خون می‌شود از روی صندلی برمی‌خیزد.
_باید برم خونه

بی‌حال و با حالت سرگیجه سمت سرویس بهداشتی می‌رود و من هم ناخودآگاه دنبالش می‌روم و پشت در می‌ایستم. خانم رئوف هم پشت سرم می‌آید و با

نگرانی مشهودی که نشان علاقه‌اش به این پسر مریض‌حال است می‌گوید
_نکنه مشکل از قلبش باشه؟

مشکل قلبش را به کل فراموش کرده‌ام و می‌گویم
_قلبش که الان سالمه

از فکر اینکه آرش قلب بسیار قوی و سالمی داشت چانه‌ام از بغض می‌لرزد. ولی خوشبختانه خانم منشی حواسش به من نیست و می‌گوید
_قلب سالمه ولی بیماران پیوندی تا آخر عمرشون مشکل دارن و کاملا سالم نمیشن. تطبیق بدنشون با عضوی که پیوند خورده بهشون، گاهی ایجاد مشکل میکنه

از دستشویی بیرون می‌آید. صورتش را شسته و خیس است.
خانم رئوف می‌گوید

_اینطور رانندگی نکن، زنگ بزنم آژانس بیاد؟
_نه باید ماشینو ببرم، الان کلی کار هست توی خونه

نگاه غم‌زده‌اش را از ما می‌گیرد و چند قدم نرفته که می‌گویم
_من میام باهات

عقب برگشته و متعجب نگاهم می‌کند. خودم از او متعجب‌ترم. باورم نمی‌شود چنین حرفی زده‌ام و این حریری که می‌خواهد اَمان معین‌فر را تا خانه‌اش همراهی کند کیست!

کیفم را از اتاق برداشته و بیرون می‌روم. کنار یک رانای سیاه رنگ ایستاده و مرا نگاه می‌کند.
_بشین این ور، من می‌رونم

سوئیچ را از دستش می‌گیرم و پشت فرمان می‌نشینم. در فضای ماشینش یک عطر خیلی ملایم و گرم موج

می‌زند.
از خودش هیچوقت بوی ادکلن به مشامم نرسیده و انگار به خاطر مشکل قلبی‌اش استفاده نمی‌کند. ولی ماشینش خیلی تمیز و خوشبو است. دستش را که روی کیف چرم قهوه‌ای‌اش گذاشته نگاه می‌کنم. دست‌های قشنگِ سفید و تمیزی دارد با ناخن‌های مرتب. معلوم است در کل عمرش کار سختی انجام نداده و چیزی سنگین‌تر از سه‌تار جابجا نکرده است.

یک دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته و با ناراحتی بیرون را نگاه می‌کند.
در حال حرکت می‌پرسم
_مادربزرگت مریض بود؟
_آره، قلبش

می‌اندیشم که شاید مشکل قلبی در خانواده‌اش ژنتیکی است. آهی می‌کشد و می‌گوید

_دو بار سکته کرده بود. می‌دونستیم این بار دووم نمیاره

دست به چشم‌هایش می‌کشد و به گمانم اشک‌هایش را پاک می‌کند.
_تسلیت میگم، خیلی ناراحت شدم واقعا

سرش را به عنوان تشکر تکان می‌دهد و می‌گوید
_ممنون که اومدی. این محبتت رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم

لبخند تلخی می‌زنم و جوابی نمی‌دهم. خودم هنوز در بُهتِ کاری هستم که کرده‌ام و برای خودم هم نمی‌توانم توجیهش کنم.

به خانه‌شان که می‌رسیم می‌گوید
_لطفا بیا داخل، قرصامو بخورم حالم بهتر میشه
خودم برت می‌گردونم آموزشگاه تا ماشینت رو برداری

نمی‌خواهم وارد خانه شوم ولی همان لحظه زنی میانسال و گریان مقابل خانه رسیده و امان را در آغوش می‌گیرد. عمه خطابش می‌کند و می‌فهمم که مادربزرگ پدری‌اش بوده است.

فرصتی برای مخالفتم نمی‌ماند و حس می‌کنم زمان مناسبی برای نه گفتن و حواسش را پرت کردن نیست.

پشت سرشان وارد حیاط می‌شوم. برگ‌های زرد و نارنجی روی زمین بیشتر شده‌اند و فکر می‌کنم که این حیاط شبیه یک شعر است.

کفش‌هایم در برگ‌ها فرو می‌رود، از بس که زیاد هستند و جارو نشده‌اند. دلم می‌خواهد همین‌جا بمانم و از منظره لذت ببرم ولی صدای گریه‌ی دو زن دیگر از داخل خانه مجبورم می‌کند برای رعایت ادب وارد شوم.

امان پریشان است و مادرش در حال گریه به استقبال او می‌آید و با نگرانی نگاهش کرده می‌گوید
_حالت خوبه مادر؟ نباید پشت تلفن بهت می‌گفتم، تا برسی مُردم از نگرانی

بازوی مادرش را لمس می‌کند و با اشاره به من می‌گوید
_همکارم زحمت کشید همراهم اومد

مادرش را خوب به خاطر دارم. زنی که در بیمارستان دائم نگران و مضطرب بود. نمی‌دانم او هم مرا به خاطر دارد یا نه.
ولی وقتی جلو می‌آید و مانند کسی که برای اولین بار مرا می‌بیند نگاهم کرده و برای همراهی با پسرش خیلی گرم و قدردان تشکر می‌کند، می‌فهمم که مرا نشناخته است.

امان سمت دو مردی که در صدر مجلس روی مبل سه‌نفره نشسته‌اند می‌رود و بغلشان کرده تسلیت می‌گوید.
به نظر یکی پدرش و دیگری عمویش است.
در حالیکه دستانش را به چشم‌های خیس و ابروهایش می‌کشد می‌گوید
_بردنش؟

آنکه جوان‌تر است و به امان شبیه‌تر، می‌گوید
_آره بابا، دکتر اومد گواهی فوت نوشت. مادرت خواست قبل از اومدن تو ببرنش
_سکته بود؟

پدرش غمگین سری تکان می‌دهد و امان دستش را روی چشمانش گذاشته بی‌صدا گریه می‌کند.
سمتشان رفته و به آن دو مرد تسلیت می‌گویم.
_ممنونم دخترم، بفرمایین بشینین زحمت کشیدین

کمی بعد خانه‌شان شلوغ‌تر می‌شود و کل فامیل که خبر را شنیده‌اند دسته دسته می‌آیند.
تحمل آنهمه آدم و شلوغی را ندارم ولی مجبورم کمی بمانم و تحمل کنم.
خوشبختانه عمه‌ها و دخترانی که به نظرم نوه‌ها هستند آرام گریه می‌کنند و اهل شیون و فریاد نیستند.
مردها در مورد کارهای تشییع و مراسم و اینکه هر کسی چه کاری را به عهده بگیرد حرف می‌زنند و زن‌ها از اینکه چطور حال مادربزرگ بد شد و در عرض چند دقیقه خیلی راحت جان داد.
دو دختر جوان با لباس مشکی چای تعارف می‌کنند و عمو با صدای بلند درخواست فاتحه برای مرحومه می‌کند.
بعد از فاتحه‌ی مادربزرگ، مادر امان اسم پدربزرگ و عموی امان را که گویا در جوانی فوت کرده می‌برد و

همان مرد برای شادی روح آنها هم از جمع فاتحه می‌خواهد.
بعد از صلواتِ پایانی مادر امان رو به آن مرد می‌گوید
_فاتحه برای آرش خان‌داداش

مرد با صدای بلند می‌گوید
_برای شادی روح آرش میلانی فاااتحه مع‌الصلوات

از شنیدن اسم آرش، قلبم می‌لرزد و اشک‌هایم بی‌مهابا جاری می‌شوند. جمع با تاسف و ناراحتی مشغول فاتحه خواندن هستند و در پایان هر کسی چیزی می‌گوید
_خدا رحمتش کنه، به مادرش صبر بده
_نور و رحمت بهش بباره، بچه‌مونو نجات داد

انگار در این خانه و فامیل همه آرش را می‌شناسند و برایشان عزیز است.
نگاهم به نگاه امان گره می‌خورد که از چند مبل آن

طرف‌تر خیره به من است. اشک‌هایم را پاک می‌کنم و مادرش که کنارم نشسته می‌گوید

_بعضی آدما میرن ولی از خودشون زندگی به جا میذارن. آرش خدا بیامرز یه جوونی بود که اهدای عضو کرد، جون امانِ من و دو نفر دیگه رو نجات داد

این زن نمی‌داند جوانی که در موردش به من می‌گوید آرشِ من بود.

اشک‌هایش را پاک می‌کند و رو به زن جوانی که گریه می‌کند می‌گوید

_خدا به توام صبر بده نگین جان، روح فرشته کوچولوت شاد باشه

گریه‌ی زن جوان بیشتر می‌شود و با حرکت سر تشکر می‌کند.

رو به من آهسته و با گریه می‌گوید

_مرگ بچه سخت‌ترین چیز دنیاست. خدا نصیب هیچ مادری نکنه

آه بچه‌ام... طفلکم، پسرکم... حس می‌کنم قلبم را در منگنه گذاشته و فشار می‌دهند. میل گریه و فریاد دارم ولی میان این غریبه‌ها ممکن نیست. باید بروم. غمی که با نثار فاتحه‌ی آرش و تلنگر مرگ بچه‌ام روحم را در بر گرفته بسیار سنگین است و نمی‌توانم در این فضا به دوش بکشمش.

دندان‌هایم را به هم می‌فشارم، ناخن‌هایم را کف دستم فرو می‌کنم و مسگرهای بازارِ سرم، شروع به کوبیدن مس‌ها کرده‌اند. قبل از هجوم کلاغ‌ها باید به حیاط بروم.

برخاسته دوباره به خانم معین‌فر و عمه‌ها که از پشت پرده‌ی اشک‌هایشان کنجکاوانه نگاهم می‌کنند، سرسری تسلیت می‌گویم و اجازه‌ی مرخصی می‌خواهم.
مادرش می‌خواهد بدرقه‌ام کند ولی امان نزدیک می‌آید و می‌گوید خودش با من خواهد آمد.

از همان فاصله از آقایان هم خداحافظی می‌کنم و سمت حیاط می‌روم.
به این حیاط نیاز داشتم. اوایل آذر است و هوا سرد. بادی که می‌وزد برگ‌ها را پخش می‌کند و صدایش روح خسته‌ام را نوازش می‌کند. نفس عمیقی می‌کشم تا طبق آموزش‌های روانپزشک اندوهم را مهار کنم. چند لحظه با چشم بسته وسط حیاط زیر درختی می‌ایستم.
وقتی چشم باز می‌کنم امان را می‌بینم که نگاهم می‌کند.
_وایسادی زیر درخت محبوب من

قلب آرش در دو قدمی‌ام، همین‌جاست و چقدر نیاز دارم سرم را روی سینه‌ی این پسر رنگ‌پریده ولی استوار ایستاده بگذارم و از قلبِ آشنا و محرم و مرهمِ آرش آرامش بگیرم.

سر بلند کرده به درخت نگاه می‌کنم.

_درخت چیه؟

_درخت گیلاس

گیلاس، زیباترین درخت است زمانی که به شکوفه بنشیند. درخت محبوب من هم هست، ولی نمی‌خواهم دم از علایق مشترک با او بزنم. امروز بیشتر از حد لازم از مرزهایم گذشته و به او نزدیک شده‌ام.

_من باید برم. غم آخرت باشه

_ممنون. بریم برسونمت

_نه خودم با آژانس میرم

_نمیشه، می‌برمت. حالم خوبه

مقابلش می‌ایستم و می‌گویم

_دوست دارم خودم برم. یکم تنها باشم

پرنده‌هایی که از بالای سرمان پر می‌کشند را نگاه کرده می‌گوید

_ناراحت شدی سرِ فاتحه‌ی آرش
_اتفاقاً از اینکه قدردان هستین و فراموشش نکردین خوشحال شدم
_مگه میشه فراموشش کرد؟ مادرم سالی دو بار براش خیرات میده. یکی روز تولد من، یکی روز فوت آرش

حس خوبی به او و خانواده‌اش در وجودم جمع می‌شود. مثل پیوستن ذرات جیوه.
برگ‌هایی را که با کفشم به هم می‌زنم نگاه می‌کند و می‌گوید
_اگه کسی بهت مثلا ماشین یا خونه هدیه بده فراموشش می‌کنی؟ نه. آرش میلانی به من زندگی هدیه داد

بغض گلویم را می‌فشارد و کم‌کم دارد نظرم به اینکه قلب آرش را به او دادیم عوض می‌شود. آن موقع حالش به قدری وخیم و علائم حیاتی‌اش ضعیف بود که اگر پیوند قلب انجام نمی‌شد قطعاً چند ساعت بعد می‌مرد. چه خوب که آقا و خانم میلانی به حرف من گوش نکردند و وصیت آرش را مبنی بر اهدای اعضایش انجام دادند.

****

دو روزی که به آموزشگاه رفته‌ام، امان نیامده و خانم رئوف می‌گوید سه روز بعد خواهد آمد. نوای سه‌تار از میان صداهای انواعِ آلات موسیقی در فضای آموزشگاه کم شده و گوش‌هایم ناخودآگاه جستجویش می‌کند.

مشغول صحبت با خانم رئوف هستیم که امان زنگ می‌زند. جواب می‌دهم. صدایش مثل همیشه نیست.

انگار رگه‌ای از خشم دارد.
_سلام. آموزشگاهی؟
_سلام. بله
_ببین پرنا با یه تویوتای شاسی‌بلند اومده دم خونه‌ی ما. دو تا از دوستاش هم باهاشن. اومدن برای تسلیت مثلا احمق‌ها

تویوتا کراس ماشین برادرم است و از اینکه پرنا ماشین پدرش را برداشته خشکم می‌زند.
_خدای من. دختره‌ی بی‌عقل. نگهش دار زنگ بزنم مادرش بیاد دنبالش
_دعواشون کردم کز کردن یه گوشه پیش مادرم

سریع شماره لادن را می‌گیرم و وقتی قضیه را می‌گویم شوکه می‌شود.
_خدا مرگم بده. این بچه منو میکشه آخرش. فرید مریضه خوابیده. اینم یواشکی سوئیچو برداشته رفته
_لوکیشن می‌فرستم برات زود برو دنبالش

خانم رئوف جریان را می‌پرسد و وقتی تعریف می‌کنم سر تکان داده می‌گوید

_نسل جدید غیر قابل کنترله. پسر منم کارهایی میکنه که من و پدرش نمی‌دونیم برخورد مناسب باهاش چیه

متاسف سری تکان داده می‌گویم

_آقای معین‌فر حق داشت عصبانی باشه. برای یه دختربچه ۱۴ ساله رانندگی خیلی خطرناکه

_خدا خیرش بده که بهت خبر داد

_واقعا

می‌دانم که پرنا به خاطر جلب توجه امان با ماشین گرانقیمتشان به خانه‌ی آنها رفته. ولی نتیجه‌ی عکس گرفته و استادش به جای جذب شدن دعوایش کرده. این را به خانم رئوف نمی‌گویم چون نمی‌خواهم برادرزاده‌ام را خراب کنم. اما انگار خودش از علاقه‌ی پرنا خبر دارد که می‌گوید

_توی سن بلوغ احساسات غیرمنطقی دارن ولی خوشبختانه استادشون بلده چطور باهاشون رفتار کنه. امان معین‌فر یکی از قابل‌اعتمادترین آدم‌هاییه که می‌شناسم. بین اینهمه دختر جورواجور همیشه جدی و سرسنگین بوده. خیلی قابل احترامه برام. برعکسِ فلانی

با گوشه چشم اشاره‌ای به اتاق مدیریت می‌کند و من که منظورش را می‌دانم تایید می‌کنم.

موقع خروج از آموزشگاه سردرد و حس ناآرامی دارم. دلم می‌خواهد سر خاک آرش بروم ولی پنجشنبه است و ممکن است با آقا و خانم میلانی روبه‌رو شوم. دلِ دیدنشان را ندارم.
در مسیر خانه در حال راندن هستم که پشیمان شده و از دور برگردان دور زده سمت بهشت زهرا می‌روم. دلتنگ صحبت با آرش هستم و اگر پدر و مادرش آنجا باشند صبر می‌کنم تا بروند.

وقتی به قطعه‌ی مزار آرش می‌رسم از اینکه دقیقا همان که فکر می‌کردم شد و پدر و مادرش آنجا هستند پوفی می‌کشم و در صندلی فرو می‌روم تا دیده نشوم.

دیدن اشک‌های مادرش قلبم را به درد می‌آورد و به یاد می‌آورم که این مادر و پسر چه رابطه‌ی عاشقانه‌ای داشتند و آرش همیشه با محبت بغلش می‌کرد و نازش را می‌کشید.

بغضی که رها نمی‌کنمش تا ببارد، باعث سردردِ شدیدم می‌شود. مسگرها شروع به کار کرده‌اند و کلاغ‌ها بالای سرم هیاهو.

نشخوار فکری هم دوباره به ذهنم هجوم می‌آورد. چرا باید آرش در جوانی می‌مرد؟ چرا باید مادرش این غم سنگین را تحمل کند؟ چرا اینطور شد؟ چرا؟ چرا؟

باز هم حالت‌های زجرآوری که چند روزی بود نداشتم بروز کرده. کمی روی صندلی جابه‌جا می‌شوم و دیدنِ

کسی که سمت قبر آرش می‌رود چشم‌هایم را گرد می‌کند.
امان است. سوی آنها می‌رود. با آقای میلانی دست داده روبوسی می‌کنند. و بعد سمت خانم میلانی که کنار سنگ آرش روی صندلی تاشو نشسته می‌رود. خم می‌شود دستش را می‌گیرد و زنِ بیچاره بلند شده بغلش می‌کند.
ثانیه‌های طولانی امان را در آغوشش سفت نگه می‌دارد. بغضم می‌ترکد و داخل ماشین های‌های گریه می‌کنم. خوب می‌دانم دارد سعی می‌کند تپش‌های قلب آرش را از سینه‌ی امان حس کند.
چیزی که من آرزو می‌کردم انجامش بدهم ولی نتوانستم و او در مقام مادر می‌تواند.

سرم را روی فرمان گذاشته، دهانم را به آستین‌های پالتوام می‌فشارم تا مبادا صدای گریه‌ام را بشنوند.
تابلوی به شدت غم‌انگیزی است و اگر روح آرش الان

اینجا باشد او هم دارد گریه می‌کند. هم برای مادرش هم برای من.

نگاهشان می‌کنم. امان دست خانم میلانی را در دست دارد و فاتحه می‌خواند. دستش را رها نمی‌کند و به این فکر می‌کنم که اهدای عضو چه کار خوبی است و قسمتی از عزیزت در این دنیا باقی می‌ماند و انسانی را از مرگ نجات می‌دهد.
دکترها راست می‌گفتند که چه سود اگر اعضای بدن زیر خاک بپوسند!

امانی که دست مادر داغدیده را آنطور با همدردی و همدلی می‌فشارد و انگار زود به زود همراه با آنها سر خاک پسرشان می‌آید، نعمتی برایشان محسوب می‌شود.
دیگر نمی‌توانم آنجا بمانم و زیر لب می‌گویم
_بعداً میام آرش

تا امان متوجه ماشینم نشده سریع دور می‌شوم. اشک‌هایم تا رسیدن به خانه جاری است و تصویر آن دو از جلوی چشمم نمی‌رود. آه خانم میلانی عزیزم... از خدا برایش صبر می‌خواهم. و امان... حسم به او هر روز دارد بهتر می‌شود. این آدم، آدم خوب و ارزشمندی است.

به خانه که می‌رسم مادرم در حالیکه سیب‌زمینی سرخ می‌کند، گوشی را با یک دست گرفته و با زن‌دایی‌ام حرف می‌زند.

_به خدا خرج حریر رو توی دو سالی که زن اون نامرد بود ما می‌دادیم. اگه این پسره هم شبیه حامده صبر نکن زودتر دخترت رو از یه زندگی غلط نجات بده

زخم‌های بزرگتری داشته‌ام، با یادآوری این موارد دیگر دردم نمی‌آید. سمت اتاقم می‌روم و مادرم هنوز دارد حرف می‌زند.

_ببین حریر به خاطر صبر و تحمل نابجا به چه روزی

افتاد. دختر شاداب و خنده‌روم تبدیل شد به یه راهبه‌ی تارک دنیا

خدا را شکر که به اتاقم رسیده‌ام و آخرین چیزی که می‌شنوم صدای بالا کشیدن بینی مادرم است. زن بیچاره مثل همیشه از مرور خوشبختی‌های من گریه می‌کند.

می‌گفتند ازدواج یک چیز شخصی نیست و به کل خانواده مربوط است. باور نمی‌کردم و می‌گفتم زندگی من است، به دیگری چه ربطی دارد! ولی یاد گرفتم که یک ازدواج درست می‌تواند خود شخص را خوشبخت کند و خانواده‌اش را نیز. و یک انتخاب و ازدواج اشتباه خود شخص را و خانواده‌اش را هم تباه می‌کند.

اشک‌های پنهانی مادرم و نگاه حسرت‌بارش به دخترعمه‌ی خوشبختم، افزایش موهای سفید پدرم و نگرانی و غمی که موقع نگاه کردن به من در

چشم‌هایش موج می‌زند، تنش و ناراحتی‌هایی که همراه من در این سه سال تحمل کردند، همه‌ی این‌ها تاثیر تصمیم و ازدواج اشتباه من است.

آرامبخشی می‌خورم و به رختخوابم پناه می‌برم. اعصابم متشنج است و خواب بهترین مفرّ است. مادرم بیدارم نخواهد کرد چون وقتی ببیند عمیق خوابیده‌ام می‌فهمد قرص خورده‌ام و در خانه سکوت برقرار می‌کند.

با صدای زنگ موبایلم به سختی بیدار می‌شوم و نمی‌دانم شب است یا روز. پرده‌ی ضخیم پنجره‌ها یک تاریکخانه از اتاقم ساخته.
ساعتِ گوشی ۱۰ صبح را نشان می‌دهد و روی صفحه نوشته "گلادیاتور دیوانه"

امان است. خواب‌آلود می‌اندیشم که این آدم چرا اینقدر زیاد به من زنگ می‌زند!

با صدای گرفته جواب می‌دهم و می‌گوید

_سرما خوردی یا خواب بودی؟

_خواب بودم. سلام

_سلام، صبحت بخیر

_صبح بخیر

_از خانم رئوف شنیدم دیروز سردرد گرفتی. به خاطر کار پرنا بود؟

_نه

_الان خوبی؟

_بد نیستم

_پاشو بیا اینجا، خوب میشی

_اینجا کجاست؟

_خونه‌ی ما

_برای چی؟

_مادرم برای مهمونی ناهار مادربزرگم دعوتت کرده بود، انقدر گرفتار بودم نشد زودتر بگم. در ضمن فضا

اینجا قشنگه الان، بیا خوشت میاد
_تشکر کن از خانم معین‌فر ولی واقعا حوصله ندارم
_باید بیای. بلند شو از اون کاخ تاریک و تارعنکبوت گرفته‌ی خانم هاویشام بزن بیرون دختر

*خانم هاویشام: میس هاویشام، از کاراکترهای مهم کتاب آرزوهای بزرگ اثر چارلز دیکنز است.
پیردختری که به دلیل شکست عشقی در جوانی، افسرده شده و خودش را با همان لباس عروس و با ساعت‌دیواری‌هایی که در ساعت نیامدن و خیانت محبوبش ایستاده‌اند، در قصرش محبوس کرده است. او به نمادِ زنِ منزوی و دست از زندگی شسته تبدیل شده است.

اتاقم را نگاه می‌کنم و از تعبیرش خنده‌ام می‌گیرد.
ولی هیچ قصد رفتن ندارم.
_انقدر سماجت نکن و برو دنبال زندگیت، بذار بخوابم
_یعنی اینهمه کار و مهمون رو ول کنم بیام دنبالت

_معلومه که نه

_پس پاشو خودت بیا وگرنه من میام، میدونی که میام

قطع می‌کند. انگار عادت دارد حرف آخر را بزند و برای پیشگیری از مخالفت تماس را قطع کند.
می‌دانم دیوانه است و اگر نروم بی‌شک کمی بعد مقابل خانه خواهد بود. از اینکه میان آن همه گرفتاری و شلوغیِ مراسم به فکر من است و برای رفتنم اصرار کرد و به راحتی به نه گفتنم قانع نشد، حس خوبی درونم جاری می‌شود.
اما برای رفتن دو دلم. کلافه و منگ روی تخت می‌نشینم و فکر می‌کنم. بروم... نروم... ولی بالاخره وسوسه‌ی آن حیاط و منظره‌ی رویایی‌اش بر بی‌حوصلگی‌ام غلبه می‌کند و بلند می‌شوم تا شانه‌ای به موهای پریشانم بکشم و لباس بپوشم.
خوب است که لباس‌هایم کاملا مناسب مجلس

عزاست و هیچ‌کس تیپ افسرده و ساده‌ی مرا با تعجب نگاه نخواهد کرد.
از رفتن به جاهایی که نیاز به چسان فسان کردن داشته باشد می‌پرهیزم.

شومیز مشکی ساده با شلوار راسته‌ی پارچه‌ای می‌پوشم. کاپشن کوتاه مشکی و شال سیاهم را هم برداشته سمت هال می‌روم تا خروجم را به مادر اطلاع دهم.
از اینکه این روزها از خانه خارج می‌شوم کیف می‌کند و خوشحال است.
پدرم روی مبل تکنفری خودش مشغول مطالعه است و از بالای عینکش با مهربانی نگاهم می‌کند.
_میرم مجلس ختم مادربزرگ یه دوستی
_خدا بیامرزه، برو به سلامت

بوت‌های پاشنه‌بلندی که فرنو برایم خریده و خیلی شیک هستند می‌پوشم. داخل ماشین به این فکر

می‌کنم که چرا کفش‌های ساده‌ی تخت را نپوشیدم؟ آیا دارم انگیزه‌ی زندگی دوباره می‌گیرم؟!
آن صدایی که رساتر و نزدیک‌تر از هر صدای دیگری می‌شنومش و در مواقعی که می‌خواهم خودم را فریب بدهم یا فکری را سریعاً سرکوب کنم؛ مخالفت کرده و حقیقت را به صورتم می‌کوبد، در درونم می‌پیچد.
"آیا قصد خوب دیده شدن به چشم امان را داری؟"

نمی‌دانم منشاء صدا کجاست. ذهنم یا روحم؟ یا اینکه هر انسانی دو بعد دارد که مدام با هم در جنگ هستند و متناقض با یکدیگرند، و این صدای خودِ دیگرم است؟

به هر حال از نظریه‌اش خوشم نمی‌آید و خشمگین استارت ماشین را می‌زنم. فقط به خاطر آرامش آن حیاط رویایی می‌روم و لاغیر.

در خانه‌شان باز است ولی مقابل خانه جای پارک نیست و ماشین‌های زیادی در کوچه پارک هستند. ماشین را کمی دورتر می‌گذارم و وارد حیاط که می‌شوم زن و مردهایی می‌بینم که آبکش و قابلمه و کفگیر به دست در رفت و آمد هستند. شبیه خانه‌هایی شده که نذری می‌پزند. ولی خبری از قابلمه‌ها نیست. هر چند هوا هم سرد است و در این هوا نمی‌شود در حیاط دیگ گذاشت.

دختری که آنروز چای تعارف می‌کرد متوجه من می‌شود و به استقبالم می‌آید.

_سلام خوش اومدین. خاله اینا توی زیرزمین هستن بفرمایین

نمی‌دانم خوب است پایین بروم یا داخل خانه رفتن مناسب‌تر است. ولی از آنجایی که دختر سمت زیرزمین راهنمایی‌ام می‌کند شاید اهل خانه آنجا هستند.

از آمدنم و از اینکه به حرف امان گوش کردم پشیمان شده‌ام و سردرگم دنبال دختر راه می‌روم.
در پله‌ها خانم معین‌فر را می‌بینم که پارچه‌ی دم‌کنی به دست بالا می‌آید.
_سلام عزیزم خیلی خوش اومدین، زحمت کشیدین
_سلام، خسته نباشین خدا بیامرزه حاج خانمو
_خدا رفتگانتون رو بیامرزه. بفرمایین امان پایینه

از اینکه به پسرش اشاره می‌کند و همه می‌دانند من به واسطه‌ی امان آنجا هستم معذب می‌شوم.

از زیرزمین بوهای خیلی خوبی می‌آید. بوی مست‌کننده‌ی برنج و پیاز سرخ شده بینی‌ام را پر می‌کند. وارد زیرزمین که می‌شویم، دیدن فضا، غمِ دیروز و تردیدِ آمدنم را از بین می‌برد.
زیرزمین خیلی بزرگ و قدیمی است که چندین قابلمه برنج و تشت‌های پر از مرغ وسطش گذاشته‌اند و حدود ده نفری مشغول کار هستند.

مردی که لباسی شبیه آشپزها به تن دارد به غذاها رسیدگی کرده و دستور می‌دهد.
سال‌هاست چنین صحنه‌هایی ندیده‌ام و مثل این است که به دوران کودکی‌ام برگشته‌ام. در این زمانه بیشتر مردم مراسم ناهار و شامشان را در رستوران‌ها برگزار می‌کنند و ندیده بودم کسی مثل قدیم آشپز به خانه بیاورد.
الان منظور امان را از فضای قشنگ می‌فهمم.

دختری که راهنمایی‌ام کرد دستی تکان می‌دهد و می‌گوید
_امان

رد نگاهش را گرفته و به او می‌رسم که همراه عمه‌اش کنار تابه‌ی بزرگی پر از زرشک و پیاز داغ ایستاده و مرا نگاه می‌کند. یاد دیروز در قبرستان می‌افتم.
سمت ما می‌آید و در حالیکه دست‌هایش را با دستمال کاغذی پاک می‌کند می‌گوید

_به‌به سلام خوش اومدی
_سلام ممنون. چه قشنگه اینجا
_آره گفتم که. بیا

مرا پای دیگ‌ها می‌برد و با عمه و آقای آشپز و دو سه نفری که آن حوالی هستند سلام و احوالپرسی می‌کنم.
_بذار صندلی بیارم برات بشین

عمه و دو دختر کنارش که مشغول سابیدن زعفران هستند با دقت مرا نگاه می‌کنند و عمه رو به امان می‌گوید
_تو بشین عمه، نیما میاره

پسر نوجوانی جلدی از جایش جسته و نمی‌دانم از کجا یک صندلی برای من می‌آورد. امان می‌گوید
_بشین تا یه کاری بدم انجام بدی. دوست داری یا حوصله‌ت نمی‌کشه؟

اگر جایی غیر از اینجا بود حوصله‌ام نمی‌کشید و فرار کردن به اتاقم را ترجیح می‌دادم، ولی فضای قدیمی و صمیمی اینجا سر ذوقم آورده.

_نه دوست دارم کمک کنم

_پس این کاسه رو بگیر پوست بادوما رو دربیار. خلال کم آوردیم. پرنا رو تنبیه کردین؟

این روی خشنش برایم غریبه است. خانم رئوف می‌گفت با هنرجویانِ سبک‌سر همیشه سرد و خشن رفتار می‌کند. البته نمونه‌اش را خودم سر کلاس با ملورین دیدم.

_بله یک هفته حبس خانگی و گوشیش رو هم ازش گرفتن

_کمه. باید اینا رو بدن دست من تا درست تربیتشون کنم

به دیسیپلین و سخت‌گیری‌اش لبخند می‌زنم و او تندتند بادام‌ها را خلال می‌کند. از اینکه کار زنانه

می‌کند خوشم می‌آید و به نظرم رفتارش بامزه است.
جای پرنا و ملورینِ تنبیه شده خالی که استاد اخمویشان را در حال خلال کردن بادام پای دیگ و قابلمه ببینند.

دو مرد جوان یک تشت بزرگ مرغ را از روی اجاق برداشته روی زمین می‌گذارند و آشپز رو به امان می‌گوید
_استاد بگو زعفرونشو بیارن رنگ کنن
_الساعه سیّد

یک کاسه شیشه‌ای پر از زعفران دم‌شده از روی سکو برمی‌دارد و با یک فرچه سمت تشت مرغ‌ها می‌رود.
_آیناز بیا کمک کن

همان دختری که با من آمد کنارش رفته و مرغ‌ها را زعفرانی می‌کنند.
عمه داد می‌زند

_سید سسش رو کی بریزیم؟
_خودم میام الان

زنی که روز اول هم دیده بودمش از گوشه‌ی زیرزمین می‌آید و رو به امان می‌گوید
_امان بده من تو خم نشو خاله
_چیزی نیست، راحتم

زن اجازه نمی‌دهد و فرچه و کاسه را از دستش می‌گیرد.
_تو یکم بشین پیش همکارت خسته شدی قربونت برم

انگار کل فامیل روی امان حساس هستند و حواسشان به او هست.
کنارم می‌آید و روی یک چهارپایه کوتاه می‌نشیند و می‌گوید
_بیچاره‌ها انقدر از بچگی استرس سلامتی منو

کشیدن که عادت کردن مواظبم باشن. الانم که حالم خوبه باورشون نمیشه
_معلومه عزیزی براشون

باورم نمی‌شود این حرف را با لبخند به او زده‌ام. هنوز زمان زیادی از حمله‌ام به او در آموزشگاه نمی‌گذرد و من دارم با سرعت از نقطه‌ی نفرت به نقطه‌ی دوستی راه می‌سپارم.

نگاهش را بالا می‌آورد و نگاهم کرده
می‌گوید
_کاش دل توام صاف میشد باهام و نفرتت از بین می‌رفت... برم بالا یه سری به مهمونا بزنم بیام

نگاهم را پایین، به کاسه‌ی دستم می‌اندازم و چیزی نمی‌گویم.
کمی بعد برمی‌گردد و با آشپز دم‌کنی‌های قابلمه‌ها را برداشته به برنج‌ها سرک می‌کشند.

دختری که کمی قبل زعفران می‌سابید کنارم آمده تشکر می‌کند و کاسه‌ی بادام را از دستم گرفته به پسر جوانی می‌دهد و می‌گوید

_سهراب اینارو خلال کن بده نسرین خانم

دختر چشم سبز زیبایی است. با هیکل پر و قد کوتاه. کنارم روی چهارپایه می‌نشیند و می‌گوید

_شما هم موزیسین هستین؟

_نه، من توی قسمت اداری آموزشگاه هستم

_با امان نزدیک هستین؟

متعجب نگاهش می‌کنم. همدیگر را نمی‌شناسیم و نمی‌دانم قصدش از این سوال چیست.

_نه، مدت خیلی کمی هست که همکار شدیم

_عجب. فکر کردم نزدیکین و به خاطر شما مونده پایین و کمک میکنه

نمی‌دانم چه جوابی به این دختر که انگار دلش می‌خواهد مرا از خانه بیرون کند بدهم.
سکوت می‌کنم که دیرزمانی‌ست به سکوت عادت کرده‌ام.
دختر به امان که دورتر از ما با آشپز مشغول صحبت است نگاه می‌کند. درچشم‌های سبزش علاقه‌ی عمیقی به او می‌بینم. گویا دوستش دارد و از حضور من نگران شده است.
_متاهل هستین یا مجرد؟ حمل بر فضولی نشه ها، کنجکاوی فقط

بازجویی می‌کند و سرد می‌گویم

_مجردم

امان سمت ما می‌آید و رو به دختر می‌گوید

_شاهنامه تعریف میکنی گیسو خانم؟

دختر از کنارم بلند شده با شیطنت می‌گوید
_نه، لیلی و مجنون

کنار مادرش که با خانم معین‌فر مشغول آب کردن کره روی زرشک‌ها و خلال‌ها و پیازها هستند می‌رود و امان سری تکان داده روی همان چهارپایه می‌نشیند.
_نه به پرحرفیِ این، نه به کم‌حرفیِ شما
_منم وقتی زندگی هنوز بال و پرمو نچیده بود زیاد حرف می‌زدم

با چشم‌های کاوش‌گرش نگاهم می‌کند. انگار می‌خواهد کشفم کند.
_پس پرنده بودی قبلا. خوبه. ذاتِ پرنده پروازه و حتما یه روزی دوباره بال درمیاری. مثل ققنوس دوباره متولد میشی و می‌درخشی

*ققنوس: پرنده‌ی افسانه‌ای در اساطیر یونان و ایران و مصر که نماد تولد دوباره و عمر جاودان است. او بعد از هزار سال زندگی، آتش بر هیزم افروخته و میان آتش می‌نشیند تا بسوزد و سپس از خاکسترش دوباره متولد می‌شود.

تلخ‌خندی می‌زنم و می‌گویم
_درخشش! من تلالو نور رو از یاد بردم. اسم تمام روزنه‌هایی که به روشنایی راه دارن رو فراموش کردم. روحم تاریک شده از نفرت
_از نفرتِ من؟

روی چهارپایه‌ی کوتاه‌تر از صندلی من نشسته و عمیق نگاهم می‌کند.
_مولانا میگه نور از زخم‌هایمان وارد می‌شود، ولی از زخم‌های من فقط تاریکی و تنفر وارد شد. بدی‌هایی که بهم کردن باعث شد روحم تاریک بشه

_یه خلاصه‌ای از زندگیت بهم بگو، با عشق ازدواج کردی یا سنتی؟

نگاهی به بقیه می‌کنم. عمه در حال کار اشک‌هایش را پاک می‌کند و خانم معین‌فر انگار دارد زیر لب فاتحه می‌خواند.

_بریم کمک، زشته همه دارن کار می‌کنن ما اینجا صحبت کنیم

_کاری به ما ندارن، حواسشون به غذاها و مهموناشونه. تعریف کن ببینم چه بلاهایی سرت اومده که در عرض چهار سال اینقدر شکسته شدی

در خانه‌شان کلی مهمان دارند و این پسرِ عجیب و غریب می‌خواهد زندگی‌نامه‌ی مرا بشنود. انگار هیچ چیزی جز آنچه تصمیم می‌گیرد به دست آورد برایش مهم نیست و به درست نیست و زشت است و نظر اطرافیان بهایی نمی‌دهد.

منتظر است و به طور خلاصه زندگی‌ام بعد از آرش را

تا به امروز برایش تعریف می‌کنم. ناراحت شده و کمی بی‌حرف کسانی را که مشغول کارند نگاه می‌کند.

کمی بعد می‌گوید
_بیشتر شکست‌هایی که داشتیم نتیجه‌ی اشتباه‌های خودمونه. کسی از عارفی می‌پرسه: ما انسانها با اختیار زندگی می‌کنیم یا با اجبار؟
جواب میده: امروز با اختیار، فردا با اجبار. طرف می‌پرسه: یعنی چی؟
میگه: یعنی امروز اختیار داری که چه کاری کنی، ولی فردا مجبوری نتیجه‌ی کاری رو که امروز کردی برداشت کنی.
مرگ آرش نتیجه‌ی اشتباه اون راننده‌ای بود که باعث فوتش شد. و شکست تو در ازدواجت و از دست دادن بچه‌ت، نتیجه‌ی اشتباهت در انتخاب حامد بود. در عرض شش ماه عاشق ظاهر خوبش و علاقه‌ش به

خودت شدی، نه با خانواده‌ش آشنا شدی نه توی موقعیت‌های مختلف رفتارش رو سنجیدی. کورکورانه و کاملا احساسی انتخابش کردی و عواقبش نابودت کرد.
الان این کینه و نفرت رو از قلبت بیرون بنداز، چون هیچ فایده‌ای برات نداره. امتحان کن بذار روشنایی به درونت برگرده، اگه حالت بهتر نشد دوباره برگرد به تاریکی. من اینجام و هر وقت خواستی میتونی بیشتر از این هم ازم متنفر باشی

حرف‌هایش به دلم می‌نشیند. مثل بقیه آه و واه نمی‌کند و تقصیرها را گردن تقدیر نمی‌اندازد. رک می‌گوید خودت اشتباه کرده‌ای و تاوانش را پس داده‌ای.

مدت‌هاست اینقدر زیاد حرف نزده بودم. ولی باز هم میل سخن گفتن با او را دارم. چشم‌های درشت قهوه‌ای روشنش را دوخته به من. ساده و بدون هیچ

حسی نگاهم می‌کند. نه عشق، نه تنفر، نه قضاوت، نه دلسوزی در نگاهش نیست. انگار فقط می‌خواهد کمکم کند.
شاید هم به قول خودش دارد تلاش می‌کند نفرتم را به خودش از بین ببرد.

_امان غذا رو بکشیم کم‌کم مادر. بابات میگه همه اومدن

با صدای مادرش بلند شده سمت آنها می‌رویم. دلم می‌خواهد کمک کنم. مثل حریرِ شاداب گذشته، نه حریری که از این شلوغی‌ها به خلوتش پناه می‌بَرَد. شاید باید به حرف امان گوش دهم و دوباره مسیر خورشید را جستجو کنم.

مردِ آشپز که برخلافِ فیگور کلیشه شده‌ی آشپزها لاغر است، بالای سر بزرگترین دیگ ایستاده و با یک کفگیر بزرگ تند تند پلو را داخل دیس‌های چینی

می‌کشد. امان و آیناز و گیسو و یکی از پسرها دیس‌ها را دست به دست به عمه و خاله و چند زنی که انگار همسایه هستند می‌رسانند تا مرغ‌ها را دورشان بچینند.

کنار خانم معین‌فر مقابل میز پینگ‌پونگ قدیمی که بعنوان میز استفاده‌اش می‌کنند و دیس‌ها را رویش چیده‌اند می‌ایستم و می‌گویم

_به منم یه کار بدید انجام بدم

با مهربانی نگاهم می‌کند و می‌گوید

_آخه شما مهمونی عزیزم. به اندازه کافی هم کمک کردی

امان که انگار حواسش به ماست بلند می‌گوید

_مامان بذار کمک کنه، خوشش میاد

طوری حرف می‌زند انگار خیلی به روحیات من آشناست. معذب نگاهم را از نگاه‌های کنجکاو زن‌ها

می‌دزدم و مادرش تابه‌ی بزرگ زرشک و پیاز و بادام را کنار دستم گذاشته می‌گوید
ــ پس زحمت اینو بکش

روی هر دیس برنج مقداری از آن مخلوط وسوسه‌انگیز می‌ریزم. از بوی خوش کره و زعفران و پیاز مست شده‌ام و با دیدن ته‌دیگ طلایی و چربی که آشپز با سلیقه تکه‌تکه می‌کند، قلبم قیلی‌ویلی می‌رود. بعد از مدت‌ها اشتهای زیادی برای خوردن آن زرشک‌پلوی مجلسی دارم.
نمی‌دانم چقدر مهمان دارند که این قدر غذا پخته شده.
امان با برداشتن درب هر قابلمه توسط آشپز، انعامی که انگار مرسوم است و من خبر ندارم به او می‌دهد و او تشکر می‌کند.
پسرها تند و تند دیس‌ها را بالا می‌برند و به امان اجازه داده نمی‌شود تا او هم پله‌ها را بالا پایین کند.

الان رازِ دست‌های قشنگ و کارنکرده‌اش را می‌فهمم. اطرافیانش همیشه نگرانش بوده و او را از کار سنگین منع کرده‌اند.

وقتی تمام می‌شود زن‌ها بالا می‌روند و مردها داخل قابلمه‌ها و تشت‌ها آب می‌ریزند تا بعد از ناهار شسته شوند.

امان کنارم آمده می‌گوید

_خسته نباشی، به زحمت افتادی

_لذتبخش بود برام. خدا مادربزرگت رو بیامرزه

_ممنون، خدا رفتگان تو رو هم بیامرزه. بریم بالا دیگه

گیسو و آیناز هم همراه ما می‌آیند. در طبقه اول برای خانم‌ها و در طبقه دوم برای آقایان سفره پهن کرده‌اند. زن‌عمویش می‌گوید حدود ۲۰۰ نفر مهمان دارند و عجیب است که شلوغی و سر و صدا باعث سردردم نمی‌شود و میل گریختن از جماعت ندارم. در پایان برای مادربزرگ فاتحه و قرآن خوانده می‌شود

و خانم معین‌فر از همه برای شادی روح آرش فاتحه و هفت توحید درخواست می‌کند.
مشخص است که این زن خودش را مدیون آرش می‌داند و بسیار قدردان است. چهار سال قبل در بیمارستان که به اتاق آمد و تقاضای اهدای عضو به پسرش کرد، به خونش تشنه بودم. ولی امروز نظرم ۱۸۰ درجه به او عوض شده و حس خوبی به رفتارهایش دارم.
نمی‌دانم چرا ناخودآگاه با مادر حامد مقایسه‌اش می‌کنم. مادر حامد مهمان‌نوازی بلد نبود چون به قدری خسیس بودند که سال به سال مهمان دعوت نمی‌کردند. مثل این زن قدردان و خوش‌قلب نبود و همیشه دنبال آتو و ضعف در مردم می‌گشت.

جوان‌های مجلس برای جمع کردن سفره و ظرف‌ها بسیج می‌شوند. امان با دو پسر دیگر مقابل در ایستاده و تعداد زیادی غذا در ظرف‌های یکبار مصرف را از

مادرش گرفته بیرون می‌برد. زنی که نمی‌شناسمش خطاب به من و دو زن دیگر کناری‌اش می‌گوید

_خدا بیامرز حاج خانم خیلی خیّر بود. با اینکه پولدار نبود ولی دست خیر داشت. بچه‌هاش هم به خودش رفتن. مجلس لایق مادرشون گرفتن، خدا خیرشون بده

نیمی از مهمان‌ها رفته‌اند که من هم قصد رفتن می‌کنم. خانم معین‌فر خیلی از کمک‌هایم تشکر می‌کند و می‌گوید

_خوشحالم که امان چنین همکار خانم و برازنده‌ای داره و افتخار آشناییت نصیبم شد عزیزم

_اختیار دارید، مایه افتخارِ بنده‌ست. غم آخرتون باشه با اجازتون رفع زحمت می‌کنم

با کسانی که می‌شناسم خداحافظی کرده و در حیاط امان را می‌بینم که مشغول خداحافظی و بدرقه یک دسته مرد است. منتظر می‌شوم بروند و مرا که

می‌بیند سمتم می‌آید.

_میری؟

_بله، زحمت دادم، روح حاج خانم شاد

_زحمت کشیدید خانم. توی شادی‌هاتون جبران کنم

تا چند ثانیه قبل در چشمانش غم بود و الان شیطنتی نهفته. با لبخند تشکر می‌کنم و همراهم تا مقابل در می‌آید.

_حریر

اولین بار است نامم را صدا می‌زند. عجیب است برایم و وقتی برگشته نگاهش می‌کنم در چشمان او هم تردید می‌بینم. مثل همیشه رنگ و رویش مهتابی و پریده است و موهایش کمی بلند شده و بادِ پاییزی چند طره‌اش را روی پیشانی‌اش به بازی گرفته.

_بله؟

_هیچی، خواستم امتحان کنم ببینم عصبانی میشی و حمله میکنی بهم یا اجازه میدی به اسم کوچیک

صدات بزنم

_من کارآموزت نیستم که امتحان میگیری ازم استاد

_چیم هستی؟ دوستم؟ یا هنوزم دشمنم؟

_سرعتت در زرنگی و نزدیک شدن به دشمنت ستودنیه

می‌خندد.

_راضی‌ام از خودم

_گلادیاتور دیوانه

_چی؟

_هیچی، خداحافظ

_باید بگی، تو کفش می‌مونم

_بمون

با خنده خیره نگاهم می‌کند و در حالیکه سوی ماشین می‌روم از نشاط و شیطنتی که در لحنم بود متعجب می‌شوم. هر چند ناچیز بود ولی همین هم برای منِ دائم‌الاَخمِ بی‌حوصله زیادی محسوب

می‌شود.
زمان درازی‌ست که چنین حرکاتی در من نبوده.
شبیه مرداب ساکن و لجن‌گرفته‌ای که بعد از سال‌ها شیار باریک آبی به او راه یافته و تازگی و حرکت می‌بخشدش.

سردرگم و متعجبم از خودم. روزی که او را روی تخت بیمارستان در حال احتضار تهدید کردم و یا روزی که در آموزشگاه با نفرت هُلش داده و سرش فریاد کشیدم، هرگز هرگز گمان نمی‌بردم این آدم بتواند در خاکستر سرد من جرقه‌ی زندگی بزند.
و عجیب‌تر این است که این ادراک و اکتشاف و اعتراف ناراحتم نمی‌کند و میل گریز و فرار ندارم.
شاید بخواهم با او دوست باشم. بعد از مدت‌ها کسی توانسته از پوسته‌ی سخت تنهایی و انزوا بیرونم بکشد و تمایلی به پس زدن او ندارم. به قول فرنو باید مرضِ پس زدن حالِ خوب و بغل کردن حالِ بد را کنار

بگذارم.
و به قول امان ماندن در سرزمین تاریکی و افسردگی هیچ فایده‌ای برایم ندارد و باید پنجره‌ها را باز کرده و جستجوی روشنایی را امتحان کنم.
حالا پرنا و دوستش و گیسو را درک می‌کنم که جذب او شده‌اند. چون او پتانسیل این را دارد که حتی دشمنش را نیز به خود جذب کند.

سه روز است خبری از او نیست و فردا پس‌فردا مرخصی‌اش تمام می‌شود. موبایلم که قبلا تقریبا بلااستفاده بود و کسی زنگ نمی‌زد، این سه روز کاملا ساکت شده و امان هم برخلاف هر روز، تماس نگرفته. به نظرم انسان در مقابل عادت خیلی تاثیرپذیر است و سریع به هر چیز روتین شده‌ی خوب یا بد عادت می‌کند. عجیب است که حتی اس‌ام‌اس‌های تبلیغاتی موبایلم هم توجهم را جلب می‌کند و فکر می‌کنم شاید امان باشد و چک می‌کنم.

این حالات جدید را که نشان از شروع یک عادت و در درجات بعدی وابستگی دارد، دوست ندارم.
مدت‌هاست از هر چیزی که مربوط به احساسات باشد و بتواند مرا بیازارد دوری کرده‌ام. احساسات وقتی در نهاد ما گنجانده شدند، بنا بود زیباترمان کنند اما ضعیفمان کردند. یک زن زیبای احساسی، یک شاخه گل سرخِ شکننده و ضعیف است. قدری بی‌آب بماند پژمرده می‌شود، بی‌نور بماند پرپر می‌شود. اما یک زن بی‌احساس و سنگدل، شبیه کاکتوس است. مقاوم و قوی. آب و نور هم نباشد زنده می‌ماند.
مدتهاست تمرین کرده‌ام از احساساتِ مضرّ دور بمانم ام امان معین‌فر اجازه‌ی دوری کردن نداد و در را که بستم از پنجره آمد. آمد و با خودش هوای تازه و حالِ خوب آورد و دلم نخواست پنجره را ببندم.

با صدای فرنو که سر کیانا داد می‌زند از اتاق بیرون می‌روم. قبلا داخل گوش‌هایم پنبه فرو می‌کردم تا

نشنوم ولی الان برای خودم هم عجیب و جالب است که میل تعامل با دیگران را دارم.
دیگر بی‌تفاوت نیستم و می‌خواهم کیانای کوچک را از دست مادر فولادزره نجات دهم.
_بمیرم الهی بی‌مادر بشی حالت بیاد سر جاش

بچه گریه می‌کند و دنبال مادرم می‌گردد تا به او پناه ببرد. موهای سیاه و بلندش با آشفتگی دورش پخش است و با پیراهن سفید گشادش که یک شانه‌ی لختش بیرون افتاده و دلم را می‌برد، شبیه عروسک است. این دختربچه‌ی ۴ ساله هم می‌داند که من پناهگاه خوبی نیستم و در حال گریه و فرار از مادرش هیچ سمت من نمی‌آید.
مادرم دارد در اتاق نماز می‌خواند و بلند الله‌اکبر می‌گوید تا فرنو بس کند.
سمت کیانا رفته و بغلش می‌کنم و می‌گویم
_چیکار کرده بچه که زهره‌ترکش کردی؟

_خواستم نیم ساعت کپه مرگمو بذارم ذلیل‌مرده یهو پرید رو شکمم، قلبم از جاش دراومد. از ۵ صبح بیدارم این مرکز اون مرکز بدو بدو کردم

مادرمان شاغل بود. بازنشسته‌ی فرهنگیان است. منِ ضعیفِ احساساتی دوست نداشتم شاغل باشم چون نمی‌خواستم بچه‌ام هر روز بی‌من و تنها بماند. مادرم که به مدرسه می‌رفت من برای عروسک‌هایم درد دل می‌کردم و اشک می‌ریختم. فرنوی قویِ بی‌احساس از همان اولش معتقد بود زن باید شاغل و صاحب منصب باشد.

غرغرکنان به آشپزخانه می‌رود. کیانا که انتظار نداشته خاله‌ی افسرده و همیشه بی‌حوصله‌اش بیاید و نجاتش بدهد با تعجب نگاهم می‌کند و دستان کوچکش را سفت دور گردنم حلقه می‌کند.

آهسته می‌گویم

_کار بدی کردی خاله. مامان داشت استراحت می‌کرد

با شیرین‌زبانی و بغض می‌گوید
_ببشید

مادرم با چادر نماز خودش را می‌رساند و بچه را از آغوشم گرفته قربان صدقه‌اش می‌رود. عاشق نوه‌هایش است و سعی می‌کنم دیگر به اینکه اگر پسرم زنده می‌ماند مادرم چقدر دوستش می‌داشت فکر نکنم. جستجوی نور را آغاز کرده‌ام و باید از دخمه‌ی سایه‌های غمگین خارج شوم.

فرنو در آشپزخانه لیوان به دست دارد مسکّن می‌خورد. به کابینت تکیه داده و می‌گویم
_هی گشتاپو، یعنی انقدر داغونی که مسکّن میخوری؟

*گشتاپو: نام اختصاری پلیس مخفی آلمان نازی که به دستور هیتلر با هدف سرکوب مخالفان و تثبیت قدرت تشکیل شد. جنایات بی‌سابقه و بی‌رحمی این سازمان مخوف امنیتی معروف است.

فرنو سال به سال دارو نمی‌خورد و به سلامتی‌اش خیلی اهمیت می‌دهد.

_امروز از پا افتادم واقعا. این بچه هم که یه انرژی شیطانی داره

_برو بخواب درو هم قفل کن مامان حواسش به کیانا هست

_از قدیم گفتن هر چیزی سن و زمان خودشو داره. بچه‌ی من الان باید ۱۵ سالش بود و کمک حالم بود، نه یه بچه ۴ ساله که به توجه دائم نیاز داره. واقعا دارم کم میارم

_از حرفای من میزنی و از تو بعیده. قدرت و مدیریت همیشگیت کجا رفته؟ جمع کن خودتو

زیرچشمی نگاهم می‌کند و می‌گوید

_تو چه عجب از غارت بیرون اومدی و توجه کردی به ما؟

روی صندلی پشت جزیره می‌نشینم و می‌گویم
_دارم سعی می‌کنم حریرِ سابق بشم

کنارم می‌نشیند و می‌گوید
_پس چیزی رو که ادعا می کرد تونست. ایول
_کی؟
_استادِ موسیقی پرنا. به من گفت میتونه تو رو به زندگی برگردونه. منم گفتم همه جوره حاضرم کمکش کنم

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم
_پشت سرم نقشه کشیدین

دستش را به شقیقه‌اش کشیده با ترشرویی ناشی از سردرد می‌گوید
_کاش کسی پشت سر منم برای خوب بودن حالم نقشه می‌کشید

بلند شده می‌رود و حس می‌کنم چیزی در زندگی خواهرم سر جایش نیست که اینطور پکر است. شاید با سامان دعوا کرده. ولی الان خواب برایش از همدردیِ من مفیدتر است. دنبالش نمی‌روم، بعداً شاید بپرسم دردش چیست.

****

وارد آموزشگاه که می‌شوم صدای روح‌نواز سه‌تار خبر از حضور امان می‌دهد.
هیچ‌کس جز او در این آموزشگاه اینچنین زیبا و استادانه نمی‌نوازد. وارد اتاقم نمی‌شوم و چند دقیقه همان‌جا می‌ایستم و به نوای سازش گوش می‌دهم. لذتِ پخش و گسترده شدن این صدا در روحم قابل وصف نیست. بدون اغراق می‌توانم ساعت‌ها به نوای سه‌تار گوش بدهم.

چشم‌های بسته‌ام با عبور چند دختر و پسر از کنارم باز می‌شود و به اتاقم می‌روم.
نیم ساعت بعد چند تقه به درِ بازِ اتاق می‌خورد و سرم را بلند کرده او را می‌بینم که در چهارچوب در ایستاده و با لبخند محوی نگاهم می‌کند.
_سلام خانم خسته نباشید
_سلام، شما هم همینطور
_اجازه هست بشینم؟
_بفرمایید لطفا. مراسم تموم شد؟
_اصلی‌ها آره. موند تا چهلم
_خدا رحمتشون کنه
_ممنون. شما چطوری؟ ما نبودیم کیف کردی؟
_واقعا توی آموزشگاه آرامش حکمفرما بود

می‌خندد و می‌گوید
_خب دیگه آرامش کافیه، من برگشتم و الان می‌خوام دعوتت کنم بریم یه نمایشگاه نقاشی

متعجب می‌گویم
_نمایشگاه نقاشی چیکار دارم من؟
_نقاش یکی از دوستامه، دعوتم کرده. کارش خیلی خوبه مطمئنم خوشت میاد
_هر بار که می‌بینمت باید یه پروژه واسه اجتماعی‌سازی من داشته باشی؟
_دقیقا. تا آدم نشدی، یعنی آدمِ نرمال نشدی تلاش خواهم کرد

هر دو به حرفش می‌خندیم و از اینکه زمان زیادی از آشناییمان نگذشته ولی می‌تواند با من شوخی کند و دلگیر نمی‌شوم، حیرت می‌کنم.
انگار کم‌کم دارم حریرِ خوش‌رو و مهربانِ گذشته می‌شوم که همه‌ی انسان‌ها را دوست داشت و آرام بود.

نمایشگاه نقاشی‌های دوستش همان‌طور که ادعا می‌کرد خیلی خوب است. سالن چندان بزرگ نیست و

حدود بیست سی نفر بازدیدکننده مشغول تماشای تابلوها و بعضی هم صحبت با نقاش هستند. در حالیکه مقابل یک تابلو که طرح زنی هراسان و ترسیده در یک کوچه‌ی قدیمی و باریک است ایستاده‌ایم می‌گویم

_تا چند وقت قبل فکر می‌کردم دچار آنهدونیا شدم و از هیچی لذت نمی‌برم و نخواهم برد

*آنهِدونیا: بی‌لذتی. یکی از علائم افسردگی است که فرد از چیزهای خوب و لذتبخشی که قبلا لذت می‌برد، دیگر لذت نمی‌برد.

او هم دارد به تابلو که حس ترس در چشم‌ها و دست‌های فشرده شده‌ی زن خیلی خوب به تصویر کشیده شده، نگاه می‌کند و می‌گوید

_تو از برگ‌های کف حیاط ما لذت بردی. از نوای سه‌تار لذت بردی. وقتی داشتی ته‌دیگ رو توی دست

سید جواد نگاه می‌کردی چشمات برق زد. الان هم داری از هنر لذت میبری

با خنده‌ای که به خاطر ته‌دیگ روی لبم نقش بسته نگاهش می‌کنم و می‌گویم

_نمی‌دونستم تا این حد زیر نظر هستم

_خب من روی تو سرمایه‌گذاری کردم. باید بهت توجه کنم تا نتیجه بگیرم

متعجب می‌گویم

_چه سرمایه‌گذاری‌ای؟

_زمانم، انرژیم، توجهم. اینا همشون سرمایه و تلاشه

همان لحظه دوستش که در بدو ورود آشنا شدیم و پسری حدود سی ساله و خونگرم است کنارمان ایستاده و می‌گوید

_به نظرتون این زن چرا هراسانه؟

امان می‌گوید
_اتفاقا می‌خواستم اینو ازت بپرسم

مرا پرسش‌گر نگاه می‌کند. می‌گویم
_برای ما زن‌ها، کوچه‌های خلوت و تنگ اکثراً مایه‌ی هراسه. حتی اگه خطری هم نباشه اون نگرانی توی وجودمون هست. حس ناامنی و ترس از حمله و انواع تجاوز. منظور شما هم همین بوده؟
_براوو. کاملا درسته. یک زن این تابلو رو خیلی بهتر از یک مرد درک میکنه. آسیب‌پذیریِ زن بخصوص در جوامع جهان سوم

حدود دو ساعتی در نمایشگاه مشغول بودیم و وقتی خارج می‌شویم امان می‌گوید
_من خیلی گرسنمه. نگو که باید حد و اندازه‌م رو بدونم، بیا بریم یه غذایی بخوریم
_شما که در مرز و حدود محصور نمیشی آقای معین‌فر

لاقید می‌خندد و می‌گوید
_با هر کسی باید مناسب خودش رفتار کرد. مقابل تو اگه جسارت و سرعت به کار نمی‌بردم الان هنوزم داشتم نگهبان برجتون رو قانع می‌کردم که مزاحم نیستم و منو دست پلیس نده

ناخودآگاه بلند می‌خندم. نگاهم کرده می‌گوید
_چقدر قشنگ می‌خندی... ندیده بودم

خنده‌ام را می‌خورم و جوابی برای حرفش پیدا نمی‌کنم. خوشبختانه سریع نگاهش را از صورتم برمی‌دارد و می‌گوید
_پایه‌ای چلوکباب بخوریم؟ با کره و سماق فراوان

این پسر لاغر با قدی که برای مردان زیر متوسط محسوب می‌شود، و مو و تیپ و لباس‌های خیلی ساده، نمی‌دانم چه انرژی و اُرایی دارد که آدم فقط

می‌خواهد نگاهش کند و رفتار و حرکاتش جذابیت و حس خیلی خوبی دارد.

*اُرا :(Aura) اُرا یا هاله در جهان متافیزیک از امواج هفتگانه و مجرای نور تشکیل یافته و به شکل تخم‌مرغی اطراف هر فرد را فرا گرفته. اُرا عصاره‌ی زندگی هر فرد است و شخصیت، احساسات، قدرت ذهنی و رشد روحانی شخص را ظاهر می‌سازد.
اُرا بصورت غلاف درخشان و فروزانی است که اطراف جسم ما را فرا گرفته است. همه اعمال خوب و بد ما، چه فیزیکی و چه ذهنی، بر روی Aura ضبط می‌گردند؛ درست به همان نحوی که مطالبی بر روی ویدئو تِیپ ضبط می‌شوند.
هرچه فردی خودخواه‌تر و دارای منیّت بیشتری باشد، هاله تیره‌تری دارد. افرادی که دارای حس همدردی و مهر نسبت به هم‌نوع هستند و فاقد منیت بوده و ذهن روحانی دارند، از اُرای درخشان‌تری برخوردارند.

در طی مراحل مشکل زندگی، اُرا تیره می‌شود و ما هماهنگی خود با دیگران را از دست می‌دهیم. افرادی که Aura تیره‌ای دارند، افکار و اعمالشان در جهت صحیحی هدایت نمی‌شود. امواج نامطبوعی که از این قبیل افراد منتشر می‌شود، موجبات ناخوشحالی دیگران را فراهم می‌سازد.

واقعا گرسنه است و غذا را با اشتها می‌خورد. بعد از خوردن کمی آب می‌گوید

_می‌دونی؟ من قبل از پیوند، حتی غذا رو هم نمی‌تونستم اینطور با ولع بخورم. قلبم انقدر ضعیف بود که کوچکترین هیجان و بالا رفتنِ سرعت پمپاژ خون رو نمی‌تونست تحمل کنه

با ناراحتی نگاهش می‌کنم. می‌گوید

_خلاصه که سی سال زندگی لاک‌پشتی داشتم. همه چیز آهسته و آروم. دویدن ممنوع، رانندگی ممنوع، خوشحالی شدید ممنوع، ناراحتی خفیف و شدید

ممنوع، خستگی، ورزش، سکس، سیگار، رقص، خلاصه همه کیف‌های دنیا ممنوع بود برام

می‌خندد ولی تلخ است. این چیزهایی که در چند جمله گنجاند و در چند ثانیه به من گفت، خدا می‌داند در طول سی سال چه عذاب و درد بزرگی برایش بوده.

قاشق و چنگال را توی بشقاب می‌گذارم و می‌گویم

_اینا رو که میگی بیشتر شرمنده میشم به خاطر مخالفتِ اون موقعم برای اهدای عضو

_دشمنت شرمنده. ولی ببین الان توی ایران ۳۰ هزار نفر در لیست انتظار پیوند عضو هستن. هر ۲ ساعت یکیشون به خاطر نرسیدن عضو میمیره، همونطور که من داشتم می‌مردم. و یه بیمار مرگ مغزی میتونه به ۸ نفر از اینا زندگی ببخشه. اعضایی که توی خاک خواهند پوسید. هنوز هم مخالف اهدای عضو هستی؟

حرف‌هایش به شدت متاثرم کرده و با چشمان پر از اشک نگاهش کرده می‌گویم

_نه. آگاه نبودم در این مورد. الان هستم

لبخند محوی می‌زند و می‌گوید

_ببخشید، آوردمت ناهار ولی اشکتو درآوردم. غذاتو بخور

_نه سیر شدم ممنون. هیچوقت نمی‌تونم یه پرس کامل بخورم

_حریرِ شادِ سابق می‌تونست؟ یا از اولش همین‌طور کم‌غذا و باربی بودی؟

_هیچ‌وقت توی عمرم چاق نبودم ولی گاهی می‌تونستم به اندازه‌ی دو نفر غذا بخورم

_پس باید برگردوندن اشتهات رو هم توی لیست اهدافم قرار بدم

لبخند زده می‌گویم

_چرا میخوای به من کمک کنی؟

_گفتم که قبلا بهت. اون حجم نفرتی که اون روز توی آموزشگاه ازت دیدم قابل اغماض نیست برام
_ولی الان ازت متنفر نیستم و می‌دونم که خودت هم متوجه شدی ۱۸۰ درجه نظرم نسبت بهت عوض شده

با تکان سر تایید می‌کند. می‌گویم
_پس چرا هنوز هم به پروژه‌ی جوانه زدن من ادامه میدی؟

این را که می‌گویم با حس قشنگی نگاهم می‌کنم. اولین بار است در چشمان درشتش حسی خاص می‌بینم.

_جوانه زدن! چه تعبیر قشنگی به کار بردی
_قبلا من یه درختی بودم که حتی زمستون‌ها هم شکوفه داشت

هنوز هم با همان قشنگی نگاهم می‌کند.
_درخت همیشه بهار بودی

_اهوم. با کوچکترین مهربونی از کسی یا عشق یا یه شادی جوونه می‌زدم، یه شکوفه به شکوفه‌هام اضافه می‌شد. ولی بعداً اون درخت خشکید

با حوصله گوش می‌دهد و می‌گوید

_چهار پنج سال پیش توی بیمارستان که دیدمت، با اینکه عصبانی و غمگین بودی ولی دقیقا همون درختی که میگی بودی. پوستت، چشمات می‌درخشید. یه رنگ قشنگ سفید و صورتی داشتی. با خودم گفتم دارم می‌میرم و این دخترِ عصبانی آخرین زیباییِ دنیا هست که می‌بینم

تلخ‌خندی می‌زنم و می‌گویم

_و الان دقیقا یه درخت خشکم. رنگ و روی زرد و چشم‌های گود رفته

_چون روی اون درخت یه چادر بزرگ سیاه کشیدی. خورشید و نور رو از خودت دریغ کردی... ولی خوب میشی، دلم میخواد شکوفه‌بارون ببینمت حریر

با این حرفش چیزی در مرکز سینه‌ام تکان می‌خورد. امان به طرز عجیبی دور از انتظار، بدون رضایتم و با سرعت سوارکاری که چهارنعل اسبش را می‌تازاند به قلمرو ممنوعه‌ی من وارد شده.
منی که به هیچ‌کس اجازه‌ی نزدیک شدن به خودم و روشن کردن حتی یک شمع در تاریکی و تنهایی‌ام را نمی‌دادم، اکنون مشتاقانه دنبال شیارهای نوری که از سمت او می‌آید می‌روم.
انگار تمام وجودم در جستجوی این منبع نور است. و نیازمندش.

هنوز هم متحیرم امان معین‌فری که دشمنم و مایه‌ی نفرت می‌دانستمش، چگونه دارد اینطور مثل یک آَبرآهنربا مرا مانند خرده‌فلز به خودش جذب می‌کند! جالب است که هیچکدام از ویژگی‌های ظاهریِ مورد علاقه‌ی مرا هم ندارد. نه قدِ بلند، نه صدای خش‌دار، نه بوی اودکلن، نه تن و بدن فیت و ریش و سیبیل

جذاب. یک پسر ساده‌ی قدرتمند است با چشمانی درشت که وقتی نگاهت می‌کند دلت می‌خواهد چشمهایت را به مژه‌هایش بیاویزی.
وقتی حرف می‌زند حس میکنی این آدم دقیقا هم‌رنگِ حرف‌هایش است و دروغ نیست.

غرق فکر هستم که می‌گوید
_داری به من فکر می‌کنی؟

یکه می‌خورم و دستپاچه می‌گویم
_نه، چرا؟
_چون زل زدی بهم و هیچی نمیگی
_نه حواسم جای دیگه بود ببخشید
_ببخشید؟ من که راضی‌ام

لبخند می‌زنم و می‌گوید
_یه سوال. اگه بگم منو توی یک کلمه تعریف کن چی میگی؟

بدون فکر می‌گویم
_اطمینان

چشم‌های قهوه‌ای روشنش برق می‌زند.
_چه قاطع. خوشحالم که اینطور شناختی منو. ولی خب هنوز اول راهه. شاید بعداً چیزهایی ازم ببینی که نظرت عوض بشه
_ممکنه. ولی تا الان که تعریفم اینه. بعد از حامد یاد گرفتم که باید آدما رو بیشتر بشناسم و به جزئیات شخصیتی‌شون دقت کنم. بزرگترین اشتباه من توی ازدواجم عدم شناخت بود
_میخوای با من ازدواج کنی؟

آه گاف داده‌ام و به گلوله بسته مرا.
خودش هم می‌خندد. می‌گویم
_لعنتی. منظورم این نبود

آرنج‌هایش را روی میز گذاشته جلوتر می‌آید و فاصله‌مان را کمتر می‌کند.

_از این لعنتی خوشم اومد. بیشتر به کار ببرش

_کی گفته قراره بیشتر با تو باشم؟

_میخوای نباشی؟

صدایش مردانه و معمولی است. ولی حین صحبت ولوم صدایش را بالا پایین می‌کند و این جذاب است. جوابی برایش پیدا نمی‌کنم.

_سوالمو چرا با سوال جواب میدی؟

_چون دوست دارم مجبورت کنم بیشتر حرف بزنی

_اینم پرنا یا فرنو بهت گفتن که چندان حرف نمی‌زنم؟

_نه، شهودِ خودم

_توی یک سال اخیر که سوگوار بودم با هیچ‌کس نصف این صحبت‌هایی که با تو کردم نکرده بودم

تکیه می‌زند و می‌گوید
_این خوبه... به خانم میلانی گفتم با تو آشنا شدم، گریه کرد

از تغییر ناگهانی موضوع صحبت و اینکه خانم میلانی گریه کرده یک لحظه نفسم بند می‌آید و سرم را پایین انداخته بغض می‌کنم.
_چرا هیچ‌وقت نرفتی دیدنشون؟
_دلم تنگه براشون ولی توانِ دیدنشون رو ندارم. اونا پر از خاطره‌ی آرش هستن. دو نفری که دیدنشون برام مثل گفتنِ اینه که ببین پدر و مادرش مقابلت هستن بدون آرش. مثل فریادِ اینه که ببین آرش نیست، نیست

_با من بیا بریم دیدنشون. اونا مثل تو نگاه نمیکنن به مساله. دیدنِ تو و من برای اونا مثل اینه که سایه‌ای از آرش رو می‌بینن و خوشحال میشن

غمگین و آهسته می‌گویم

_نمی‌دونم

_ظالم نباش دختررر

_من ظالم؟ هه، من همیشه طرفِ مورد ظلم قرار گرفته بودم

_فعلا که ظالم هستی. نمیای دیدنِ اونا، آخرِ هفته با من نمیای با دوستام بریم کمپ

_امان از دست تو

_امان از دست امان. میای؟

_اولی بله، دومی فکرشم نکن

_باشه اولی مهمتره. به دومی بعدا می‌پردازیم

****

(دردواره‌ی الماس)

چهار روز بعد امان زنگ زده، می‌خواهد که برای دیدار با پدر و مادر آرش روز و ساعت تعیین کنیم. استرس دارم ولی می‌خواهم به دیدنشان بروم. شاید هم همراهیِ امان دل و جراتم می‌بخشد.
ما انسان‌ها موجودات عجیبی هستیم. چند سال به خون او تشنه بودم و با گریه و عصبانیت از خانم میلانی می‌خواستم قلب آرش را به او ندهند و الان در پناهِ حضورِ او می‌خواهم به دیدار آنها بروم.

انسان به شدت قابل تغییر است. اینکه کسی بگوید من همینم که هستم، نادانی بزرگی است که یا از خودخواهی و یا از جهل نشات می‌گیرد.
ذهن و شخصیت انسان در هر سنی، بنا به تجارب و آگاهی و عوامل اجتماعی در حال تغییر است. در سن ۳۰ سالگی قطعاً از بعضی رفتارهایمان در سن ۱۸ سالگی متعجب و پشیمان می‌شویم. و این کاملا طبیعی و پروسه‌ی رشد انسان است.

جریان یافتن از ناآگاهی و خامی به سوی آگاهی و رشد. درست مثل تمام اجزای کائنات. در حال حرکت رو به جلو و جاری بودن.

به خانه برگشته‌ام و چشم‌هایم از فرط گریه ورم کرده. دقایق طولانی با خانم میلانی در آغوش هم مانده، گریستیم و دخترم دخترم گفتن‌هایش هنوز در گوشم زنگ می‌زند.
پدرش هم بغلم کرد و اشک‌هایش را از زیر عینک پاک کرد.
هر دو رسماً پیر شده‌اند و رو به شوهرش گفت "بوی آرش رو ازش می‌گیرم احسان"

های‌های گریه کردم و کسی مانعم نشد. خانم میلانی دستم را گرفت و امان که بالای سرم ایستاده بود، دستش را آرام روی شانه‌ام گذاشته و زمزمه کرد "این گریه خوبه برات"

هیچ چیزِ خانه را تغییر نداده‌اند و آرش و خاطره‌هایمان در هر نقطه از خانه جلوی چشمم زنده می‌شوند.
چند بار خواستم به اتاقش بروم ولی نتوانستم. ترسیدم از شدت اندوه همان‌جا ذوب شوم. دلِ رنجور و خسته‌ام دیگر طاقتِ غم‌های بزرگ و عمیق را ندارد.

خانم میلانی با مهربانی و دقت صورتم را بین دو دستش گرفت و گفت "شکسته شدی حریرِ آرش" تلخ لبخند زدم و خواست که زندگی‌ام را با جزئیات برایش تعریف کنم.
تعریف کردم و ناراحت شد. قسمت زاییدن جسم مرده‌ی پسرکم او را هم مثل من نابود کرد.

به خانه که برگشته‌ام، مادر با دیدن چشم‌هایم بسیار نگران می‌شود. اما بعد از فهمیدن قضیه، غمگینانه می‌پرسد گرسنه هستم یا نه.
امیر هم اینجاست و با مهربانی همیشگی‌اش بغلم

می‌کند.

_چشمای زشتت زشت‌تر شده انقدر گریه کردی زی‌زی‌گلو

فشاری به شکمش می‌آورم و می‌گویم

_بدجنس

به اتاقم رفته و دراز می‌کشم. یاد حرف‌های امان موقع برگشت در ماشین می‌افتم.

پرسیدم

_چرا گفتی گریه برام خوبه؟

_چون گریه خاصیت شفا داره. جلوی بعضی مریضی‌ها و سکته رو می‌گیره. چاکراها رو باز میکنه. اشک روح رو زلال میکنه

_توام گریه میکنی؟

_متاسفانه نه

_دلیلش رو بپرسم؟ البته اگه خصوصی نیست

_فکر کنم دلیلش اینه که از وقتی بچه بودم اطرافیانم

دائم در حال گریه بودن. چون من دائم توی مود مردن بودم. چند بار عمل شدم. چند بار از مرز مرگ برگشتم. چند بار قلبم ایستاده. و من خسته بودم از اینهمه استرسِ مرگ و گریه

_متاسفم، چقدر سخت گذشته دوران کودکی و نوجوونی‌ت... گریه نمی‌کردی، پس چطور اون فشار و ناراحتی رو هندل می‌کردی؟

لبخند محوی زد و در حالیکه دنده عوض می‌کرد گفت

_وقتی خیلی آشفته بودم و از همه چی بریده بودم می‌رفتم توی اتاقم داخل یه جای تنگی که حس قبر می‌داد بهم. می‌خوابیدم اونجا و به سقف نگاه می‌کردم. بچه‌تر که بودم فکر می‌کردم تمرین خوبیه و اگه مُردم دیگه از قبر نخواهم ترسید. ولی هر چی بزرگ‌تر شدم اون‌جا یه مکان خودیابی و تفکر شد برام. البته هنوزم وقتی ناراحت باشم، به ندرت، اونجا دراز می‌کشم

نگاهش کردم و اندیشیدم که درد به روح این آدم عمق و فراز و نشیب‌های زیبایی داده است. درست مثل یک الماس که تراشیده شود.

تراشیدن و سوهان کشیدن قطعاً درد دارد. حتی برای یک تکه سنگ. طی کردن مسیر درد به سوی درخشیدن و زیبا شدن.

نگاهم کرد و با لبخند گفت

_داری به من فکر میکنی؟

_دقیقاً دارم به تو فکر می‌کنم

_خب الان با یک کلمه امانِ توی ذهنت رو برام تعریف کن

_با دو کلمه. الماس و دردواره‌اش

_واو. چقدر قشنگ... چرا اونوقت؟

_چون خیلی تراش خوردی و روحت از صیقلِ درد زیبا شده. البته همه انسان‌ها از تونلِ درد درخشان و الماس‌گونه بیرون نمیان. بعضی‌ها مثل من مقابل

عذاب کم میارن و نورشون خاموش میشه و تاریک میشن. ولی شاید جوهره‌ی وجودیِ تو از ازل نورانی بوده

_به نظرم باید بکشم کنار چون حین رانندگی حمل اینهمه هندونه سخته

خندیدم به شوخی‌اش و گفتم

_اون جای خاصت توی اتاقت چجوریه؟

_یه فضای کوچیک بین تختم و دیوار. تختم مثل تخت‌های بیمارستان بلنده و اون قسمت عمیق و تنگه، به سختی اندازه‌ی بدنم و شونه‌هامه

نگاهم به شانه‌هایش رفت. بدنش لاغر است اما استخوان‌بندی شانه‌هایش پهن است. اگر از بیماری قلب ضعیف نمی‌شد الان قطعاً هیکل درشتی می‌داشت.

_عجب... آدم جالبی هستی

_چون گورخوابم؟
_نه، دیوونه

خندید، و خنده و دندان‌هایش قشنگ است. نمی‌دانم پرنا و هنرجوهای بیچاره‌اش این خنده‌ی آرامش را دیده‌اند یا فقط دچار خشمش می‌شوند.

_رفتی خونه چشماتو کمپرس آب سرد کن
_چشمای من به گریه عادت دارن استاد. درست میشه تا فردا

چشم‌هایم را عمیق نگاه کرد و حرفی نزد.
دیدارم با پدر و مادر آرش را مدیونِ امان هستم. وقتی مقابل خانه از ماشینش پیاده شدم به خاطر این دیدار و اصرارش تشکر کردم.
گفت
_در من راه‌هایی هست برای خوب شدن حالت. پس

ازم فرار نکن و توی مسیرم قدم بگذار
_مسیرِ نور

باز هم بدون حرف و خیره نگاهم کرد، نگاهش کردم و رفت.
نگاه‌های بی‌حرفش خیلی حرف در خود پنهان دارند ولی هنوز آنقدری نمی‌شناسمش که معادله‌ی سکوتش را حل کنم.
شاید روزی...

وقتی دور می‌شد، صدای درونی‌ام گفت "تو می‌خواهی این آدم رو توی زندگی‌ت حفظ کنی"

و من جواب دادم "بله"

برخلافِ همیشه که بر دهان خودِ درونم می‌زدم، اینبار تاییدش کردم.
مشتاقم که این آدم را بیشتر بشناسم و شاید دوستان خوبی باشیم. او ارزشش را دارد.

اینبار که سر خاک آرش بروم حتما خواهم گفت که چقدر به خاطر تصمیمش و عضویتش در انجمن اهدای عضو به او افتخار می‌کنم. خواهم گفت که به آدم ارزشمندی زندگی بخشیده.

****

در اتاقم مشغول مرتب کردن پرونده‌های جدید هستم که آقای سپهری؛ مدیر، وارد می‌شود و در حالیکه آن خنده‌ی نچسبِ همیشگی روی لبش است می‌گوید

_اجازه هست خانم زیبا؟

از لحنش عوقم می‌گیرد و مطمئنم این صفت را برای همه دختران و زنان اطرافش به کار می‌برد تا مخ‌زنی کند.

سرد می‌گویم

_کاری داشتین؟

_دلم خواست سری به کارمند بداخلاقم بزنم و کمی زیبایی ببینم

از اینکه به طور واضح دارد با من زمینه لاس را فراهم می‌کند تعجب می‌کنم. من هیچ فرکانس دعوت‌آمیز و چراغ سبز به او نفرستاده‌ام که این گستاخی‌اش را توجیه کند.

از روی صندلی بلند شده و می‌گویم
_مرد هوسباز و عیاش باعث تهوعم میشه آقای مدیر. باید سریع دور بشم تا عوق نزدم

چشمانش گرد شده و معلوم است که انتظار چنین حرفی را نداشته. کیفم را برداشته و از اتاق بیرون می‌روم.
تحمل رفتارهای چیپ و ارزان را ندارم و نمی‌توانم اینجا بمانم. روحم ظرفیت یک نقطه‌ی سیاه دیگر به اسم سپهری را ندارد.

استارت ماشین را که می‌زنم تلفنم زنگ می‌خورد. امان است.

_با اون عجله کجا رفتی؟ صدات زدم نشنیدی

نمی‌خواهم قضیه را بداند. اهل به جانِ هم انداختن دو مرد به خاطر مسائل ناموسی خودم نیستم. در این موارد محل را ترک می‌کنم و تمام.

_توی خونه مشکلی پیش اومده. مجبور شدم سریع برم

___اتفاق بدی که نیفتاده انشاالله

_نه، حل میشه

فکر نمی‌کنم سپهری از گندی که زده و ضربه‌ای که خورده حرفی به او بزند. الان بهترین گزینه رفتن به خانه و استراحت است. بعداً دنبال بهانه برای چرایی نرفتن به آموزشگاه خواهم گشت.

پشت در، از صدای جیغ‌های شاد کیانا می‌فهمم امیر و سحر خانه‌ی ما هستند. چون هیچ‌کس به جز تیام نمی‌تواند او را اینطور سر ذوق بیاورد. صدایشان دیگر اذیتم نمی‌کند و دلم می‌خواهد من هم سهمی از شادی‌شان ببرم. انگار امان به من فهمانده که حالم با خوشی خوب می‌شود، نه با اندوه و انزوا.

وارد خانه که می‌شوم با دیدن تیامِ خشمگین که دنبال دخترکِ سرتقِ موپریشان می‌دود، می‌خندم. خدا می‌داند چه بلایی سرش آورده که خنده‌کنان و جیغ‌زنان در حال فرار است.

امیر تیام را از پشت می‌گیرد و در حالیکه دستش را نشان می‌دهد می‌گوید
_موهای کیانا رو ببین لای انگشتاش. کندی موی بچه رو؟

سحر با نگرانی می‌گوید
_وای تیام

ولی فرنو و مادر می‌خندند و فرنو می‌گوید
_فسقلی ککشم نگزیده. ببین هنوزم داره کرم می‌ریزه

کیانا روی مبل پریده و کتاب داستان تیام را بالای سرش می‌چرخاند.
_بیا بگیرش

امیر با خنده تیام را سفت بغل می‌کند و می‌گوید
_آروم باش بابا. دختره داره دلبری میکنه برات، گولشو نخور

مادرم با دیدن من که مقابل در ایستاده و نگاهشان می‌کنم سریع به بچه‌ها تذکر می‌دهد. بیچاره نگران اذیت و کلافه شدن من از سر و صداست.
_بچه‌ها شلوغی بسه دیگه، بیایید یه چیز خوشمزه بدم بخورین

تیام دست از تقلا کردن برمی‌دارد و می‌گوید
_باشه، ولی دارم براش

به همه سلام کرده و متوجه نگاه کنجکاو فرنو می‌شوم. سحر بچه‌ها را دنبال مادر به آشپزخانه می‌برد و امیر می‌گوید
_زود برگشتی حریرک
_استعفا دادم

با تعجب نگاهم می‌کنند و امیر می‌پرسد
_چرا؟
_شلوغه، سر و صدا زیاده. مناسب من نیست

با توجه به حساسیت من به سر و صدا، باورشان می‌شود و سین‌جیم نمی‌کنند. سحر از امیر می‌خواهد لاشه‌ی کتاب تیام را برایش ببرد و فرنو دنبالم تا اتاق آمده می‌گوید
_دقت کردم مدتیه از سر و صدای بچه‌ها فرار نمیکنی

و دستت همش روی شقیقه‌هات نیست. داری درمان میشی انگار

متوجه تغییراتی در من شده. می‌گویم
_آره نسبتاً. دارم سعی می‌کنم به قول یه نفر آدم بشم
_مطمئنم آقای معین‌فر اینو گفته. بهش میاد

با بدجنسی می‌خندد و اخم کرده می‌گویم
_نخیر
_آره جون عمه‌ت. استعفات هم به ایشون مربوطه؟
_نه، مدیر آموزشگاه هوله. دور و برم چرخید خوشم نیومد
_چرا به مُعَرّفت نگفتی؟

منظورش امان است که مرا به سپهری معرفی کرده است.
_بگم تا بره یقه‌ی مدیرو بگیره که چرا با آشنای من

لاس زدی؟ اونو هم از کارش و نون خوردن بندازم

_هوم. اینم حرفیه

لباس‌هایم را داخل کمد می‌گذارم و می‌گویم

_تو چرا چند روزه دمغی؟ با سامان چیزی شده؟

_اووو باید یه تشکر ویژه از استاد بکنیم که اینقدر روت تاثیر داشته که به ما هم داری اهمیت میدی و متوجه حالم شدی

_پشیمونم کردی که پرسیدم. برو بیرون می‌خوام بخوابم

_چه وقت خوابه الان؟

_درم ببند

چشم‌غره‌ای می‌رود و خارج می‌شود. از اینکه تاثیر گرفتنم از امان اینقدر تابلو شده که فرنو سریع فهمید، پکر می‌شوم.

شاید نباید اینقدر حرف‌هایش را گوش می‌کردم و مقابلش ضعیف شده‌ام.

اوورثینک‌ها و نشخوارهای فکری را دوباره شروع می‌کنم.
تردید، شک، دو دلی. بین حریری که با راهکارهای امان حالش بهتر است و می‌خواهد همین راه را ادامه دهد، با حریری که محتاط است و می‌خواهد بدون ریسک به غارِ امن و تنهای خویش برگردد و در را به روی امان و نوری که نوید می‌دهد ببندد، مانده‌ام.

*اوورثینک (Overthink) :نشخوار فکری. زیاد فکر کردن. تجزیه و تحلیل بیش از حد اتفاقات گذشته یا آینده، و یا رفتارها و حرف‌های دیگران، که موجب اضطراب می‌شود و از نشانه‌های افسردگی است.

حدود یک ساعتی مشغول جنگ درونی هستم و هنوز هیچ‌کدام از طرفین پیروز نشده‌اند که صدای اس ام

اس گوشی توجهم را جلب می‌کند.
"پاشو برو پیش بقیه. بازم خودتو حبس کردی؟"

امان است و با تعجب می‌اندیشم که چه کسی گزارش مرا در خانه به او داده.

در اتاقم را باز کرده با عصبانیت پرنا را صدا می‌زنم.
کمی قبل صدایش را شنیدم و می‌دانم که اینجاست.
سلانه سلانه می‌آید و می‌گوید
_بله؟

دستش را گرفته داخل اتاق می‌کشم و با اخم می‌گویم
_مگه نگفتم گزارش منو به اون استاد فضولت نده؟
_به خدا من چیزی نگفتم. اصلا با من و ملو و سنا یک کلمه هم حرف نزده بعد از اون روز که رفتیم خونه‌شون. عصبانیه ازم

نگاهم را از چشمان غمگینش می‌گیرم و می‌اندیشم که پس از کجا فهمیده. ناگهان یاد فرنو و دست به یکی کردنشان می‌افتم.

_باشه فهمیدم برو

_چیشده عمه؟ امان مزاحمت میشه یا دوستت داره؟

دومین سوال را با نگرانی می‌پرسد. آه از سن بلوغ و غصه‌هایش.

_هیچ‌کدوم. شمام انقدر پیگیر استادی که ازت ۱۷_۱۸ سال بزرگتره نباش

بدون اینکه خجالت بکشد یا کوتاه بیاید صاف در چشمهایم نگاه کرده و با اخم می‌رود.

چقدر نسل جدید با ما فرق دارد. من در ۱۴ سالگی در برابر چنین حرفی از عمه‌ام یحتمل به گریه می‌افتادم.

در را بسته و در جواب پیامش می‌نویسم "فرنو بهت گفته توی اتاقم؟"

پنج شش دقیقه طول می‌کشد تا جواب دهد.
"بله. می‌خواهید قصاصش کنید ملکه‌ی تاریکی‌ها؟"

خنده‌ام می‌گیرد. گارد من مقابل این آدم خیلی شل شده است و مقاومت فایده‌ای ندارد. با یک جمله‌اش توانست حالِ بدم را زایل کرده و خنده به لبم بیاورد.

در جوابش می‌نویسم "نه، چون می‌دونم یک شیطانِ زیرک اغفالش کرده و باید اون شیطان رو سنگ بزنم"

گوشی دم دستش است که چند ثانیه نگذشته جواب می‌دهد.
"شما که حاجی نیستید سنگ پرتاب کنید، شما خداوندگار تاریکی هستید و می‌توانید به سنگ تبدیلم کنید"

بلند می‌خندم و فرنوی فضول انگار پشت در ایستاده که لای در را باز کرده با چشمانی که برق می‌زند می‌گوید

_قربون خنده‌ت برم

دلم از حرفش و محبتش گرم می‌شود. اصلا اهل این حرف‌ها نیست و این جمله از زبان خواهر بی‌احساسم یک دنیا ارزش دارد.

بلند شده بغلش می‌کنم. متعجب دستش را دورم حلقه می‌کند و می‌اندیشم آخرین بار کِی کسی را بغل کرده‌ام؟ یادم نمی‌آید.

_خیلی خوشحالم که داری برمیگردی به زندگی

در چشمانش نگاه می‌کنم و تلخ می‌خندم.

_اگه از وسط راه دوباره برنگردم توی غارم

بازویم را فشاری می‌دهد و می‌گوید

_برنگرد. بیرونِ غار خیلی‌ها منتظرت هستن

صدای پیامک گوشی توجه هردویمان را جلب می‌کند. لبخند زده می‌گوید

_برو جواب بده. منم باید یه پیام تشکر بفرستم براش

از تلگرام برایم وویس فرستاده. اول عکس پروفایلش را نگاه می‌کنم. عکسی از خودش در حیاطشان گذاشته. قدیمی است انگار. لاغرتر است و رنگ چشمانش که به برگ‌های پاییزی نگاه می‌کند به نارنجی می‌زند. موهایش بلند است و موج‌هایش تا گردنش رسیده. عکسش حال و هوای خیلی قشنگی دارد.

وویس را پلی می‌کنم. اول چند تک ضربه به تارهای سه تار زده و بعد شروع به نواختن موسیقی آرام و خیلی دلنشینی می‌کند.

کوتاه است ولی به قدری زیباست که چند بار پشت سر هم گوش می‌دهم.

لایکش می‌کنم و قلب می‌زنم. آنلاین می‌شود.

"مشغول ورد خوندن برای فسخ من هستی که حرف نمیزنی؟"

*فسخ: مرحله‌ی آخر تناسخ. تبدیل به سنگ شدن (نسخ: بازگشت روح انسان به دنیا در قالب انسانی دیگر. مسخ: بازگشت روح در قالب حیوان. رسخ: بازگشت روح به شکل گیاه و درخت. فسخ: بازگشت روح در قالب سنگ و کوه مثل تایتان‌ها در اساطیر یونان)

جواب می‌نویسم
"نمی‌تونم. چون داری می‌تابی بهم و قدرت تاریکی‌م رو تضعیف می‌کنی"

ری‌اکت آتش به جمله‌ام می‌زند و می‌نویسد "پس مشغول جنگ نور و ظلمت هستیم؟"

"اهوم. جنگ گلادیاتور و ملکه"

ری‌اکت خنده می‌زند. "گلادیاتور منم؟"

"گلادیاتورِ دیوانه هستی"

می‌خندد و می‌نویسد "کلاغ‌ها بهم خبر دادن که یکم قبل با صدای بلند خندیدی"

آفلاین می‌شوم و زیر لب زمزمه می‌کنم "جنگجوی روشنایی"

****

از مطب روانپزشکم خارج می‌شوم و شال سیاهم را دور شانه‌هایم می‌پیچم. برف باریده و هوا سرد است.
با دکتر فرزام کلی حرف زده‌ایم و از تغییراتی که در من دیده شگفت‌زده شده است.
دوز داروهایم را کم کرده و برای یک ماه بعد وقت داده که اگر کاهش دوز، نتیجه منفی داشت و حالم بد شد مراجعه کنم.

از امان برایش حرف زدم و گفت
_می‌بینم که تاثیر آشنایی با شخص قدرتمندی که با

مشکلات جنگیده و پیروز شده، بیشتر از داروهای شیمیاییه. چون بهش ایمان آوردی و داری سعی میکنی حرفش رو گوش بدی و مثل اون مقابل مشکلاتت پیروز بشی

سمت ماشین می‌روم که صدایی آشنا اسمم را صدا می‌زند. برگشته نگاهش می‌کنم. حامد است!
استرس می‌گیرم. دیدنش، شنیدن صدایش مثل این است که وارد اتاقی می‌شوم که پر است از ناراحتی و فشار و خاطرات تلخ. تحملِ ماندن در آن اتاق را ندارم و دلم می‌خواهد در را باز کرده فرار کنم.

به قدم‌هایم شتاب می‌دهم و وقتی به ماشین می‌رسم بلند می‌گوید
_تو رو خدا وایسا

هنوز هم اسمم را صدا نمی‌زند و نمی‌فهمم این چه جور آدم نوبری است.

_چند دقیقه فرصت بده حرف بزنم. خیلی وقته منتظر امروز بودم تا ببینمت

برخلاف قبل که یک کلمه هم حرف نمی‌زدم، می‌گویم

_من حرفی با تو ندارم

_من دارم. تو رو قسم به روح بچه‌مون چند دقیقه فرصت بده بهم

"روح بچه‌مون" بچه‌ای که او باعث مرگش شد. و شاید هم من و حماقت‌هایم باعث شدیم.

از یادآوری‌اش دست‌هایم می‌لرزد و قلبم فشرده می‌شود. از حامد و از خودم که مرتکب اشتباهِ انتخاب او شدم متنفرم.

باز هم حس نفرت و رعشه‌ی دست‌ها و تمایل به پنهان شدن در کنج اتاقم به سراغم می‌آید.

این آدم مرا به تاریکی می‌کشاند. خودش و اثراتش در زندگی‌ام، به افسردگی وادارم می‌کنند.

عصبی داد می‌زنم
_اومدی بازم گند بزنی به اعصابم؟ حتی یک دقیقه نمی‌تونم تحملت کنم، دست از سرم بردار

در ماشین را محکم می‌بندم و قفل را می‌زنم. با سرعت دور می‌شوم و فقط تصویر محوی از چشم‌های غمگینش در ذهنم می‌ماند.
چشم‌هایی که زمانی با بی‌رحمی نگاهم می‌کردند، انگار دشمنش بودم. و حالا که مرا از دست داده پشیمان است.
ولی دیر شده و پشیمانیِ بی‌موقع، بی‌فایده‌ترین و به دردنخورترین حس انسانی است.

ناخودآگاه وویس سه‌تار امان را در گوشی‌ام پلی می‌کنم. چشم‌هایم از اشک تار می‌بیند و پلک‌هایم را می‌فشارم تا خالی شوند. من نیاز به شفافیت و خوب دیدن راه مقابلم دارم تا تصادف نکنم. تا دوباره زمین نخورم. تا دوباره در تاریکی غرقه نشوم.

نوای سه‌تار آرامم می‌کند. موسیقی سِحر است. چه کسی گفته ساخته‌ی دست انسان است؟ قطعاً موسیقی هدیه‌ای آسمانی است برای تلطیف روح انسان.

پشت چراغ قرمز ایستاده‌ام که تلفنم زنگ می‌خورد. حدس می‌زنم کیست. خانواده‌ام به جز مواقع ضروری زنگ نمی‌زنند چون اغلب خانه هستم و اگر هم بیرون باشم می‌دانند حوصله تلفن ندارم و پیامک را ترجیح می‌دهم. دوستان و فامیل هم که شماره جدیدم را ندارند. می‌ماند آن تک‌نفری که این روزها زیاد صدایش در گوشیِ ساکتم می‌پیچد.

_بله؟

_سلام. حال شما؟

_سلام مرسی

_کجایی؟ چرا نیومدی آموزشگاه؟

یادم رفته بهانه‌ای بتراشم. دارم فکر می‌کنم و همزمان داخل کوچه می‌پیچم که ناگهان ماشینی با یک ویراژ مقابلم پیچیده راهم را سد می‌کند.
سریع ترمز می‌کنم و کمربندی که اگر نبسته بودم سرم به شیشه می‌خورد، سینه‌ام را فشار می‌دهد.
از صدای آخم و غرش ماشین، امان نگران داد می‌زند
_چیشد؟ تصادف کردی؟

هاج و واج ماشین مقابل را نگاه می‌کنم که راننده‌اش پیاده می‌شود. با دیدن حامد، عصبی در را باز کرده پیاده می‌شوم.
_چه غلطی داری میکنی؟

بلندتر از من فریاد می‌زند
_بهت گفتم حرف بزنیم. تا کی باید دنبالت بدوم؟ فکر کردی کی هستی؟

گوشی هنوز دستم است و امان از آن طرف داد می‌زند
_الو حریر، چی شده؟ خوبی؟

رو به حامد داد می‌زنم
_افسار پاره کردی؟ طلاق گرفتیم تموم شد. چرا ولم نمیکنی؟
_برمی‌گردی. من طلاق ملاق سرم نمیشه. دوستت دارم هنوز و باید برگردی

امان از چیزهایی که شنیده متوجه صحبتم با حامد شده انگار که سکوت کرده.

_خوب یادمه دو سال چطور دوستم داشتی.
شکنجه‌هات خوب یادمه. ماشینتو بکش کنار
_کی پشت خطه؟ با کی داری حرف میزنی؟
_به تو مربوط نیست. مزاحمم نشو وگرنه از دادگاه حکم می‌گیرم که نتونی نزدیک بشی بهم

سوار ماشین می‌شوم و حامد فریاد می‌زند

_حریررر

اسمم را فریاد می‌زند و چقدر دیر است.

پشت فرمان نشسته و گوشی را روی صندلی می‌اندازم.
ضربان قلبم دارد نفسم را بند می‌آورد و ماشین را با دو فرمان از پشت ماشین حامد درآورده گازم را می‌گیرم و می‌روم.
امان قطع نکرده و هنوز پشت خط است.
_الو... ببخشید داشتم دور می‌زدم
_اشکالی نداره. حامد بود؟
_آره. زده به سرش
_حالت خوبه؟

می‌زنم زیر گریه. اعصابم به شدت به هم ریخته. مثل کسی که مدت‌ها تحت شکنجه‌ی یک شکنجه‌گر بوده

و سال‌ها بعد صرفاً با دیدن او تمامِ آن لحظات زجرآور برایش زنده می‌شود، من هم با دیدن حامد دچار آشفتگی اعصاب می‌شوم.

_هر کجا که هستی مسیرت رو عوض کن بیا خونه‌ی ما

_نه باید برم خونه

_اگه بری خونه حالت خوب میشه؟ بدتر عذاب میدی خودتو. بیا اینجا یه ساعت بعد میری

_خواهش می‌کنم اصرار نکن. قطع می‌کنم، فعلا

_حرفمو گوش کن دختر. بیا اینجا. دم در خونه می‌ایستم و تا وقتی بیای منتظرت می‌مونم

دم در خانه‌شان می‌ایستد و منتظرم می‌ماند تا برسم! پافشاری می‌کند تا دوباره به کنج تنهایی‌ام فرار نکنم. کسی هست که برای خوب کردن حال من اصرار می‌کند و بی‌خیالم نمی‌شود.

در من پرنده‌ای هست که می‌خواهد سمت او که دم در خانه‌اش منتظرم ایستاده پر بکشد.
و من آن پرنده را رها می‌کنم تا بال بگشاید.

با اشک‌هایی که روی گونه‌هایم روان است دور زده سمت خانه‌اش می‌رانم.
در شلوغی و ترافیک تهران، یک ساعتی طول می‌کشد تا برسم و او را می‌بینم که با شلوار اسلش طوسی و سوئیشرت سرمه‌ای در حالیکه کلاهش را روی سرش کشیده و یک کاپشن مشکی هم رویش پوشیده، جلوی در خانه ایستاده است. در این سرما.

با دیدنم دست‌هایش را از جیب درآورده و جلو می‌آید.
ماشین را پارک می‌کنم و پیاده شده می‌گویم
_حواسم اصلا به سردی هوا نبود. چرا اینجا وایسادی؟
_گفته بودم تا بیای منتظر می‌مونم

صورتِ همیشه رنگ‌پریده و مهتابی‌اش از سرما سرخ شده ولی می‌خندد.
این حس محبتی که به این آدم دارد در قلبم شکل می‌گیرد از کجا نشات گرفته؟ از محبت‌هایش یا گرمای خاصی که در رفتارش هست؟ نمی‌دانم. شاید هم از قلب آرش که در سینه‌اش می‌تپد.

هنوز دارم با محبت نگاهش می‌کنم که ناگهان مچ دستم را گرفته دنبال خودش به حیاط می‌کشد و می‌گوید
_بدو بریم تو، یخ زدم

از سرمای دستش باید سردم شود ولی گرمم شده. انگار چیزی از جانش به جانم جاری است. گیج و مستاصلم و انتظار نداشتم دستم را بگیرد و همانطور سریع دنبالش روی برف‌های حیاط راه می‌روم.

قبل از ورود به خانه دستم را رها می‌کند و صدای مادرش را می‌شنوم که می‌گوید

_خدا کنه مریض نشی، مگه بچه‌ای مرد گنده؟

با خجالت از مادرش سلام می‌کنم و وقتی مرا می‌بیند با خوشرویی جلو می‌آید و خوشامد می‌گوید.

_سلام عزیزم میبخشی متوجه اومدنت نشدم، خیلی خوش اومدی

خدا را شکر خبر ندارد که پسرش به خاطر من در سرما مانده.

_سلام ببخشید مزاحمتون شدم

امان در حالیکه کاپشنش را درمی‌آورد به مبل راحتی اشاره کرده می‌گوید

_بشین

روی مبل‌هایی که مثل همیشه با ملافه سفید پوشانده شده می‌نشینم و خانم معین‌فر می‌گوید

_یه چایی بیارم براتون بیام

به آشپزخانه می‌رود و امان در مبل روبه‌رویی نشسته و آرام لب می‌زند

_بهتری؟

انگشتانم را در هم قفل کرده پلک‌هایم را به نشانه‌ی تایید آرام می‌بندم و باز می‌کنم.

_پالتوت رو دربیار خونه گرمه

پالتوی نخودی رنگم را درمی‌آورم. بافت گشاد مشکی و شلوار جین به تن دارم و شال مشکی‌ام شل روی گوجه‌ای موهایم افتاده.

انگار سرما به جانش نشسته که سوئیشرت را درنمی‌آورد و در خودش جمع شده.

_چرا مجبورم کردی بیام و خودت هم توی این سرما

وایسادی تو کوچه؟
_چون اگه می‌رفتی خونه زحمت‌های این مدت من به باد می‌رفت. گفتم بیرون می‌مونم تا مجبور بشی بیای

راست می‌گوید. خیلی ناراحت بودم و مستقیم داشتم به قعر غار تنهایی‌ام برمی‌گشتم که به زور مسیرم را عوض کرد.

مادرش با سینی چای و کیک از آشپزخانه بیرون می‌آید و در حالیکه سینی را روی میز گرد می‌گذارد رو به امان می‌گوید
_داغ بخور چاییتو گرم بشی

و رو به من می‌گوید
_نباید سرما بخوره. خطرناکه براش

به امان نگاه می‌کنم. مستقیم به چشم‌هایم زل می‌زند. از شرمندگی و خجالتِ اینکه به خاطر من ریسک مریضی را پذیرفته گونه‌هایم گر می‌گیرد و می‌دانم که

قرمز شده‌ام. لبخند می‌زند و می‌گوید
_اتفاقی نمیفته. کیک بخور، مامان‌پزه

مادرش پیش‌دستی با چای و برش بزرگی از کیک مقابلم می‌گذارد و می‌گوید
_کیک مورد علاقه‌ی امانه. بخور ببین دوست داری؟
_ممنون ولی زیاده، نصفشو بردارید
_بخور دخترم، امان دو برابر اینو میخوره

واقعا هم برشی دو برابر کیک من در بشقابش گذاشته مشغول خوردن می‌شود.
کیک خیلی خوشمزه‌ای است که مزه‌ی هِل می‌دهد. شبیه طعم شیرینی‌های یزد که عاشقشان هستم.
_به‌به فوق‌العاده‌ست، دستتون درد نکنه
_نوش جانت عزیزم

امان در حالیکه دهانش پر است چشمانش را از لذت کیک می‌بندد و سرش را تکان می‌دهد.

_مامان فقط به خاطر پختن این کیک تو رو باید ببرن بهشت

مادرش می‌خندد و می‌گوید
_انقدر برای سلامتی تو درد و زحمت کشیدم و جهنم رو توی این دنیا دیدم که شک نکن اون ور جام تو بهشته

خم شده ساق دست مادرش را می‌بوسد. مشخص است که این زنِ مهربان پسرش را با عشق بزرگ کرده و مهر را به او آموخته است.
مادر حامد زنی از جنس سنگ و خونسردی بود و بچه‌هایش هم شبیه خودش بی‌احساس بودند و محال بود مثلا حامد چنین حرکتی برای مادرش انجام دهد.

_امان رو خیلی سخت بزرگ کردم. انقدر سخت که من و پدرش جرات نکردیم به بچه‌ی دوم فکر کنیم چون امان از بدو تولدش به مراقبت ویژه نیاز داشت.

همین چند سال پیش پیوند قلب انجام گرفت و ترس و عذاب سی ساله‌مون تموم شد

امان رو به مادرش می‌گوید

_خانم رضوی در جریان پیوند من هست مامان

_آها گفتی بهش؟

_نه، خودش اونجا بود وقتی عمل شدم

قلبم تند می‌زند و خانم معین‌فر با تعجب می‌گوید

_کجا بود؟ متوجه نشدم

_توی بیمارستان. ایشون همون دخترخانمیه که راضی نبود اعضای آرش رو اهدا کنن. یادت نمیاد؟

دست‌هایم عرق کرده و آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم. چشم‌های مادرش گرد شده و غمی ناگهانی درونشان لانه می‌کند.

_خدای من...

بلند شده سمتم می‌آید و کنارم روی مبل سه نفره نشسته و دستم را در دستش می‌گیرد.
کم مانده گریه کند.

_تو همون دختری. خیلی عوض شدی ولی قیافه‌ت برام آشنا بود

سعی می‌کنم لبخند بزنم ولی تلاش بیهوده‌ای است. امان را نگاه می‌کند و وقتی دوباره نگاهش را به من می‌دهد اشک‌هایش سرازیر می‌شود.
_تو ما رو بخشیدی دخترجون؟ تو رو خدا حلالمون کن

قلبم از اینهمه بزرگواری‌اش تیر می‌کشد و چشم‌هایم پر از اشک می‌شود.
_این چه حرفیه؟ شما باید منو ببخشین. ناراحت بودم نمی‌دونستم چی درسته چی غلط

بغلم می‌کند و دست به موهایم می‌کشد. شالم دور گردنم می‌افتد و اشک‌هایم روی گونه‌هایم.
_ای خدا، باورم نمیشه... با دیدنت انگار برگشتم به اون روزها

معذب به امان که عمیق نگاهمان می‌کند، نگاه می‌کنم. کاش معرفی‌ام نمی‌کرد.
بالاخره مادرش از من فاصله می‌گیرد و می‌گوید
_میبخشی من خیلی حساسم به قضیه پیوند امان و آرش خدابیامرز. نمی‌تونم خودمو کنترل کنم

دستش را آرام فشار می‌دهم و با صدای خفه‌ای می‌گویم
_حق دارین

از راه‌پله‌ی طبقه‌ی بالا صدای آقای معین‌فر می‌آید که می‌گوید
_سیما ببین عینک من پایینه؟

_بله میارم برات

_نیا زانوت درد می‌کنه، اومدم خودم

دقت میکنم که مراقب همسرش است.

_نه داشتم می‌اومدم بالا اتفاقا

بلند می‌شود و می‌گوید

_یکم برم بالا برمی‌گردم

احساساتی و پریشان شده و می‌خواهد به خودش مسلط شود.

تنها که می‌مانیم می‌گویم

_چرا بهشون گفتی؟ اونم اینطور یهویی

_بالاخره که می‌فهمید. از خودت بگو. با حامد چی شد؟

کلافه به مبل تکیه می‌دهم و می‌گویم

_توی این یک سال چند بار اومده دنبالم و خواسته که برگردم. ولی امروز رم کرده بود. داد زد، جلومو

گرفت. بابام قبلا می‌گفت حکم دادگاه بگیریم که نتونه نزدیک بشه بهم. ولی نمی‌دونم شدنیه یا نه

_به نظرم اگه تهدید و تعرضی در کار نباشه چنین حکمی نمیدن. دقیق نمی‌دونم منم

_وقتی زنش بودم، وقتی همه جوره سعی می‌کردم توجهشو جلب کنم و به محبتش نیاز داشتم، ازم دریغ می‌کرد. الان که نمی‌خوام و نیاز ندارم ول کن نیست

چنگال را برداشته در هوا نگه می‌دارد. انتهای دسته‌اش را بین دو انگشت می‌گیرد و ضربه‌ای در جهت خلاف بدنش به نوک چنگال می‌زند.

_قانون رها کردن. هر چیزی رو که پس بزنی و از خودت دورش کنی بهت برمی‌گرده

چنگال تاب می‌خورد و هر بار که با انگشت به عقب هولش می‌دهد، با سرعت بیشتری به امان نزدیک می‌شود.

_دیدی؟ آدما هم همینطورن. وقتی رهاشون کنی

میان طرفت. وقتی بچسبی و سفت بگیریشون سعی میکنن دور بشن ازت. البته این قانون در مورد آدم‌هایی که پخته و فهمیده هستن و روابطشون درست هست صدق نمیکنه

_راست میگی. همینطوره واقعاً

_خب آموزشگاه چرا نیومدی؟

سریع دنبال جوابی برای قانع کردنش می‌گردم.

_فضاش شلوغه. مناسب من نیست. از هر دری یه صدایی میاد. میبخشی که ول کردم رفتم و امیدوارم برای تو بد نشده باشه

_نه ولی ترجیح می‌دادم سرگرم باشی. دوباره توی خونه قایم بشی کار من سخت میشه

زیپ سوئیشرتش را باز می‌کند. زیرش تیشرت سفید به تن دارد. همیشه با تیپ ساده‌ی مردانه دیده‌امش و اولین بار است که با تیپ اسپورت و خانگی می‌بینمش.

سرزنده‌تر و جذاب‌تر به نظر می‌آید.
_باشه توی خونه قایم نمیشم. هر چند که شما داخل خونه هم نفوذ داری و منو کنترل میکنی

لبخند محوی می‌زند و عطسه می‌کند. نگران سر جایم تکان می‌خورم.
_سرما نخورده باشی؟

بلند شده و در حالیکه لیوان خالی‌اش را روی میز می‌گذارد، می‌گوید
_توام به لیست آدم‌های نگران سلامتی من اضافه شدی؟ هه... مثل کسی‌ام که داره روی طناب بالای یه دره راه میره. هر لحظه امکان داره بیفتم اون پایین

به آشپزخانه می‌رود و با ناراحتی مسیر رفتنش را نگاه می‌کنم. بدن بیماران پیوندی حساس و ضعیف است و خیلی بیشتر از افراد عادی در معرض خطر ابتلا به بیماری‌های مختلف هستند.

ته دلم با خدا حرف می‌زنم و مبلغی برای شیرخوارگاه احسان نذر می‌کنم تا مریض نشود. کِی این مرد جوان اینقدر برایم ارزشمند شد که اینطور نگرانش هستم! چطور توانست در مدت کم اینقدر در زندگی‌ام پررنگ شود؟

با کتری و قوری در دست برمی‌گردد و هر دو را روی میز گذاشته می‌گوید

_چای بریز برا خودت. منکه دو سه تا پشت سر هم می‌خورم

چای را کم‌رنگ می‌خورد و انگشتان باریکش را دور لیوان گرم فشرده. گرمای لیوان را می‌خواهد انگار.

_هنوزم سردته

چشم‌های درشتش در حالیکه از بالای لیوان نگاهم می‌کنند و دهانش چای می‌نوشد، گیراتر دیده

می‌شود.
_خوشم میاد وقتی حواست به منه

خجالت‌زده نگاهم را از چشمانش می‌گیرم و برای خودم چای می‌ریزم.
_حواسم بهت نیست، عذاب وجدان گرفتم که بخاطر من وایسادی تو سرما

با بدجنسی لبخند می‌زند و می‌گوید
_اینم خوبه، هر واکنش مثبتی از تو به من برسه غنیمته. حالا بگو ببینم سپهری غلطی کرده که ناراحت شدی و رفتی؟

تیز است و به راحتی نمی‌شود فریبش داد.
_سپهری رو یکی دو بار فوقش دیدم. چیکار مثلا می‌تونست کرده باشه؟
_سابقه‌ش در مورد خانما درخشان نیست. گفتم شاید...

_نه، فقط به خاطر سر و صدا
_تو که با صدای موسیقی آروم میشی دختر

طوری خطابم می‌کند انگار سال‌هاست آشناییم.
لحنش و خطابه‌اش را دوست دارم.
_اون آهنگی رو که از تلگرام فرستادی میزنی برام؟

سه‌تارش را که گویا همیشه پشت مبل روی آن میز است برمی‌دارد و می‌گوید
_چه در دل من
چه در سر تو...
من از تو رسیدم
به باور تو

و شروع به نواختن می‌کند. آمیزه‌ای از لذت و آرامش به جانم روانه می‌شود. دلم می‌خواهد تا پایان دنیا بنوازد و گوش دهم. انگشتانش را که روی تارها می‌لغزد دوست دارم. این آدم خلق شده تا سه‌تار

بنوازد. تیپ و قیافه و شخصیتش با سازی که در دستانش دارد یک کل منسجم است انگار.

حواسش به من نیست و گوشی‌ام را سمتش گرفته کمی فیلمبرداری می‌کنم. شاید شب تماشایش کنم. آن قطعه که تمام می‌شود نگاهم می‌کند و می‌گوید

_قطعه‌ی راز و نیاز از استاد علیزاده

و قطعه‌ی دیگری را شروع به نواختن می‌کند که روحم را بالا و بالاتر می‌برد. طولانی می‌نوازد و از لذت موسیقی مست شده‌ام.
وقتی آخرین ضربه را به سه‌تار می‌زند با لبخند نگاهم می‌کند و می‌گوید

_آرامشِ الانت به سرما خوردنم می‌ارزه

از خلسه‌ی نوازش موسیقی خارج می‌شوم و می‌گویم

_هیچی به مریض شدنت نمی‌ارزه ولی برای رسیدن به سِحرِ انگشتهات باز هم این مسیر رو خواهم اومد

پالتوام را از روی مبل برداشته بلند می‌شوم. او هم بلند می‌شود و مقابلم ایستاده می‌گوید

_دارم به یه مسیر سحرآمیز دیگه فکر می‌کنم تا ببرمت. میای باهام؟

سوالش مبهم اما بیش از اندازه واضح است. می‌خواهد با او بروم، ولی به کجا؟ خبر دارم با دوستانش به کمپ نرفت و کنسل کرد.

چشمان منتظرش را از فاصله‌ی نزدیک نگاه می‌کنم. وقتی کنارم می‌ایستد یک سر و گردن از من بلندتر است. مردهایی که به نظر کوتاه قد می‌رسند، وقتی کنار زنی می‌ایستند باز هم از زن بلندترند.

_مسیری به سمت نور؟

_من تو رو سمت تاریکی می‌برم؟

_نمی‌بری

_پس؟

خیلی زود است برای اینقدر نزدیکی. چگونه توانسته اینطور در خلوت و تنهایی‌ام رخنه کند؟ چگونه برای خودش به این زودی در مرکز زندگی‌ام جا باز کرده؟ برای جواب مثبت تردید دارم ولی اعتمادم را با رفتارش جلب کرده و دلم می‌خواهد با او بروم.

_میام باهات

گوشه‌ی چشم‌هایش از ردِ خنده به پایین کشیده می‌شود. انگار مژه‌هایش در آن قسمت می‌خواهند به هم گره بخورند.

_پس بهت خبر میدم

اجازه نمی‌دهم بیرون بیاید و مقابل در ورودی ساختمان می‌گویم

_از خانم معین‌فر تشکر و خداحافظی کن. و مریض نشو لطفاً

_دیگه ازم متنفر نیستی

لبخند محوی می‌زنم و می‌گویم
_خدافظ
_به امید دیدار

می‌اندیشم که آیا او هم مثل من می‌خواهد همین فردا همدیگر را ببینیم؟ همین فردا، نه دیرتر.

قبل از رفتن به خانه تصمیم می‌گیرم سری به فرنو بزنم. آخرین بار کی به خانه‌اش رفتم خدا می‌داند. این هم از تاثیرات امان معین‌فر روی من و بازگشت تدریجی‌ام به روند نرمال زندگی است.

زنگ خانه‌شان را می‌زنم و طول می‌کشد تا باز کند. انتظار میهمان ندارد لابد.
خانه‌ی ویلایی و تریبلکسشان در بهترین منطقه‌ی شهر است. شوهرش سامان، تاجر آهن‌آلات سنگین و پولدارترین فرد فامیل ماست. مهمترین معیار فرنو برای ازدواج همیشه پول و مادیات بود. کاملا برعکس

من.
نمی‌دانم کدامیک درست است ولی هنوز هم، حتی بعد از تجربه‌ی افتضاح حامد، پول اولویت اولم نیست. پول نمی‌تواند همه‌چیز را درست کند و هر آنچه میخواهی به تو بدهد. پول فقط توانایی خریدن دارد. فقط می‌تواند هر چیزی یا کسی را که فروشی باشد برایت بخرد. اما عشق را نمی‌تواند بخرد.

بالاخره مرا از آیفون پشت در می‌بیند و صدایش را می‌شنوم که می‌گوید
_باورم نمیشههههه! حریر!
_باز کن تا نرفتم

درب لاکچری و شاهانه باز می‌شود و وارد دنیای طلایی و بژ فرنو می‌شوم. از همان سالن ورودی همه چیز برقِ طلا می‌زند تا وقتی که پنج شش پله بالا رفته و به در اصلی خانه برسیم.
خانم خانه مقابل در ایستاده ولی هیچ شباهتی به برق

و تلالوء ساختمانش ندارد.
دستمال سر کوچکی دور سرش بسته و زیر چشم‌هایش گود افتاده.
فرنویی متفاوت از همیشه است و با نگرانی وارد شده می‌گویم
_چت شده تو؟

دستمال را از دور سرش باز کرده روی زمین می‌اندازد و می‌گوید
_سردرد دارم. تو راه گم کردی حریر خانم؟ یعنی اون پسره‌ی نحیف واقعا اینقدر قدرت داشته که تو بعد از سال‌ها اومدی خونه خواهرت؟

کیف و پالتوام را روی مبل گذاشته می‌نشینم و می‌گویم
_انقدر حرف نزن سردردت بیشتر میشه. در ضمن اینجا اومدن من چه ربطی به اون پسر داره؟

کنارم می‌نشیند و می‌گوید
_به هر حال خوشحالم و خوش اومدی
_کیانا خوابه؟
_نه با دختره فرستادمش پارک. خیلی سر و صدا میکنه نمیتونم تحمل کنم
_دختره کیه؟
_خب تو خبر نداری چون در غار کهف خوابیده بودی. خیلی وقته براش پرستار گرفتم

به غار کهف گفتنش می‌خندم. ادبیات خواهرم برعکس ریاضی‌اش هیچ‌وقت تعریفی نداشته.
_غار که همون کهفه دیوونه. خودت چرا داغونی؟
_چمیدونم. چی میخوری بیارم برات؟

دستش را می‌گیرم و می‌کشم تا بلند نشود.
_هیچی، بشین. اومدم ببینم چی شده این روزا آشفته‌ای

سرش را به پشتی مبل تکیه داده می‌گوید
_به مامان نگیا. ولی حس می‌کنم سامان زن گرفته یا صیغه یا معشوقه نمی‌دونم چه کوفتی ولی با یکی هست

چشمانم از تعجب گرد می‌شود و می‌گویم
_چی داری میگی؟ مطمئنی؟ سامان اهل این حرفا نیست آخه

با گوشه چشم نگاهم می‌کند و می‌گوید
_چرا نیست خواهر من؟ کدوم مردی نیست؟ پدر و برادرامونم احتمالا اهلش هستن و خبر نداریم
_نه اینطور نیست. بعضی مردها واقعا ذاتشون پاکه. تعدادشون کمه آره، ولی هستن

یاد حامد میفتم. هر چه که بود انصافاً زن‌باز نبود. هول و هرزه نبود.

_پس شوهر من از اونا نیست. نمیدونم چیکار باید بکنم

_به خودش گفتی؟ میدونه که فهمیدی؟

_اولش نگفتم. غرورم اجازه نمی‌داد بگم. ولی یه شب که زنگ زدن بهش و گفت به خاطر یه سفر کاری مجبوره بره، نتونستم تحمل کنم که خر فرضم کنه، و گفتم میدونم داری میری پیش لاله خانم

_یا خدا... قربونت برم، چی کشیدی

_هنگ کرد، چند دقیقه فقط نگام کرد هیچی نگفت. بعد انگار فکر کرد اگه کم بیاره میبازه و باید دست پیش بگیره که پس نیفته. گفت تقصیر خودته که به زن دیگه‌ای نیاز پیدا کردم

صدایش از بغض می‌لرزد و غمگین نگاهش می‌کنم.

_گفت اگه زن بودی، اگه لطیف بودی، اگه احساس داشتی می‌گفتم زن دارم تو خونه‌م. ولی نداشتم.

دست یه زن واقعی رو که کاملا برعکس توعه گرفتم آوردم توی زندگیم. توی جای خالی تو. دونه دونه جمله‌هاشو حفظم حریر. دقیقاً همینا رو گفت بهم

اشک‌هایش فرو می‌ریزد و تصور سامان در حالیکه این حرف‌ها را به خواهرم می‌زده قلبم را می‌شکند.

_تو چی گفتی؟

_گفتم اگه کم بودم باید بهم میگفتی. یا ازم جدا میشدی بعداً میرفتی با یه زن دیگه. گفت گفتم بهت. بارها بهت گفتم یکم زنونه باش یکم احساس داشته باش مقابل من و بچه‌ت ولی نرم نشدی. از خونه و از خودت فراریم دادی

دستانش را روی سرش فشار می‌دهد.

_راست میگه. من خیلی سردم. انگار کسر شانم میشه به کسی ابراز احساسات کنم. همش مثل یه ماشین، همش با منطق رفتار می‌کنم. حتی توی مادری. حتی توی سکس با شوهرم. گفت همیشه از دماغم آوردی با

تشریفات و بایدها و نبایدهای رابطه. گفت اینهمه سال یه سکس و رابطه‌ی دلی نداشتیم ما

الان دلم برای سامان هم می‌سوزد. بی‌راه نگفته. من خودم فرنو را گشتاپو صدا می‌زنم از بس که بی‌رحم و قانونمند است.

کلافه پوفی می‌کشم و می‌گویم
_همچین درد بزرگی توی دلت داشتی چرا نگفتی؟
_به کی می‌گفتم؟ تو که توی خلوت خودت بودی. مامان که هنوز با درد طلاق تو نتونسته کنار بیاد. برادرها که از جنس من نیستن و خجالت می‌کشم ازشون. در ضمن غرورم هم اجازه نمی‌داد بگم. الان که اومدی و پرسیدی ناخودآگاه خالی شدم

دستش را فشار داده می‌گویم
_متاسفم فرنو. خیلی ناراحت شدم

باز هم گریه می‌کند. گریه‌ی فرنو را فقط آن روز که بچه‌ام مرد دیده بودم. بغلش می‌کنم و می‌گویم

_گریه نکن دورت بگردم. بشین فکر کن یه جوری درست کن زندگیتو. شاید بتونی سامانو برگردونی

_نمی‌تونم. بلد نیستم. در ضمن سامان دیگه مزه‌ی زن جدید رفته زیر زبونش. ولش نمیکنه. تازه اگه اونو هم ول کنه میره با یکی دیگه. میدونی که برای مردِ پولدار، شهر پر از زن بدکاره و کاربلده که مثل سگ بوی پولش رو میکشن و میندازنش توی تله

_میخوای جدا بشی؟

_نمی‌دونم هنوز. دارم فکر می‌کنم و این سردردها از همینه. میخوام یه تصمیم درست بگیرم برای زندگیم

می‌اندیشم که باز هم فرنو دارد با منطق پیش می‌رود. من اگر جای او بودم صرفاً با احساساتم رفتار کرده و سریعاً طلاق می‌گرفتم. خیانت را به هیچ عنوان تحمل نمی‌کردم. دو سال به پای تمام بدی‌های حامد ماندم

ولی اگر پای زنی دیگر وسط بود، حتی یک ساعت هم صبر نمی‌کردم.

وقتی از خانه‌شان خارج می‌شوم، آن طلایی‌ها و گچبری‌ها و دکوراسیون گرانقیمت دیگر به چشمم نمی‌آیند. رنگ باخته‌اند انگار. پول با تمام قدرتش نتوانسته اهل این خانه را کنار هم خوشبخت کند.

حرفی به مادرم نمی‌زنم. به قول فرنو او دیگر طاقت شکست دختر دیگرش را ندارد. بسیار غمگینم برای خواهرم و پدر متوجه شده با کتاب مورد علاقه‌ی جفتمان کنارم می‌آید.
_بیام تو اتاقت یا میای پیش ما؟
_میام پیشتون

باید گوشه‌گیری و دوری از عزیزانم را کنار بگذارم. باید کمی نزدیک‌تر به دلِ پدر و مادرم بنشینم. نکند آنها هم غمی مانند خواهرم داشته باشند و در

تنهایی حملش کنند.
مادر برایمان بشقاب میوه درست می‌کند و پدرم برایم حافظ می‌خواند. شب‌های حافظ‌خوانی ما پدر و دختر حتی در بدترین روزهای زندگی‌ام کنسل نشده و ادامه داشته.
انگار هر دو به وصل شدن به اشعار خواجه نیاز داشتیم.
چند غزل می‌خوانیم و وقتی از شعر سیراب شدیم پدرم عینکش را برداشته، دیوان حافظ را می‌بندد و رو به من می‌گوید
_روزی که به دنیا اومدی فهمیدم همراه دل من تو خواهی بود

از پشت مبل بغلش کرده گونه‌اش را می‌بوسم. ارتباط ما همیشه یک جور معنویت عمیقی داشته که بین هیچ‌کدام از اعضای خانواده نظیرش نیست. کاش این پدر را همان یک بار هم؛ سرِ قضیه‌ی ازدواج با حامد،

نمی‌رنجاندم و مقابلش نمی‌ایستادم. ولی انسان با خطا رشد می‌کند و پدرم اهل رنجش از من نیست.
مادرم خوشحال از اینکه به قول خودش رنگ و رویم بهتر شده و فروغ به چشمانم برگشته، نگاهم می‌کند. او را هم می‌بوسم و شب‌بخیر گفته به اتاقم می‌روم.
گوشی را که به دستم می‌گیرم تصویر امان در حال نواختن سه‌تار مقابل چشمانم ظاهر می‌شود.

فیلمی که دزدکی از او گرفتم را پلی کرده نگاه می‌کنم. حالش را هنگام نواختن دوست دارم. انگار با سه‌تار و نوایش دارد عشقبازی می‌کند و یکی می‌شود.
از تلگرام پیامی برایش می‌فرستم.
"بگو که مریض نشدی"

ده دوازده دقیقه بعد آنلاین شده و جواب می‌نویسد
"مریض نشدم" (:

خدا را شکر می‌کنم و فردا باید مبلغ نذری را به حساب بچه‌ها بزنم.
هنوز نقطه‌ی سبز آنلاینی کنار عکسش است و تایپ می‌کند.
"شما خوبی؟"

"خوبم به لطف شما"

"یاد گرفتمت. فهمیدم که تو رو نباید ول کرد وگرنه مثل آبی که توی خاک جذب میشه، فرو میری توی تنهایی و غیب میشی"

یاد گرفتمت گفتنش به دلم می‌نشیند.
می‌نویسم "چه زود بلد شدی منو. همه رو اینقدر سریع یاد میگیری؟"

"نه. تو رو زیاد خوندم. امتحان سختی بودی. و درسی دلپذیر"

جملاتش هم مثل چشم‌هایش نافذ است و قدرت دارد.
می‌نویسم " اگه کتاب بنویسی می‌خونمش.
نویسنده‌ی قهاری میشی"

"جواب این حرفت رو الان نمیدم. یادت نگهش دار یه روزی ازم بخواه که بگم"

"کنجکاو شدم باید بگی"

"باید نداریم. به وقتش"

"پس یادم میمونه که جواب رو بخوام ازت"

"حریر"

"بله"

"اسمت رو کی گذاشته روت؟"

"پدرم"

"دوست دارم پدرت رو ببینم و بشناسم"

"با نفوذی که شما توی زندگی من داری هیچ بعید به نظر نمیرسه" ((:

"ناراضی هستی از نفوذم؟"

"نه"

"پس آخر هفته آماده باش"

نمی‌پرسم آماده برای چه. دوست دارم همانطور که گفت در مسیرش گام بگذارم. بدون سوال.

"چشم"

سین زده می‌شود ولی چند ثانیه چیزی نمی‌گوید. کمی بعد می‌نویسد "دیگه هیچوقت اینطوری جوابمو نده"

"چرا؟"

"بماند"

ساعت ۱ شب است و حس خاصی که نمی‌دانم چیست بینمان جاری‌ست. دلم می‌خواهد تا طلوع آفتاب با او چت کنم. ولی ترسی در دلم افتاده که اگر اینطور پیش برود مبتلایش خواهم شد. و من از وابستگی و از عشق و هر چیزی که ضعیفم کند و دوباره دچار اشتباه و شکست شوم فراری‌ام.
تایپ می‌کنم "شب بخیر"

سریع جواب می‌دهد "شبت آروم"
او هم انگار خواست بگریزد. نمی‌دانم.

صبح که بیدار می‌شوم پدرم را در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه می‌بینم.
_صبح بخیر بابا جان، مادرت مریض شده

جلو رفته بربری‌های منجمد را از دستش گرفته در تستر می‌گذارم و می‌گویم

_من آماده می‌کنم شما بشین. چیشده مامان؟
_معده درد داره. بازم شروع شده

چای دم می‌کنم و بعد به دیدن مادرم می‌روم.
سال‌هاست که از درد معده رنج می‌برد و هیچ‌وقت به طور کامل درمان نشده است.
تا ظهر به رسیدگی به مادر و پختن غذا می‌گذرانم و قبل از ناهار فرید و پرنا و بعد از ناهار هم امیر و سحر برای دیدن مامان می‌آیند.
وقتی دورش شلوغ می‌شود برای کمی استراحت به اتاقم می‌روم. خیلی وقت است غذا نپخته بودم و امیر و بابا از کار شاق امروزم ذوق‌زده شدند.
فرید مثل فرنو سرد است و توجهی به این چیزها ندارد. دائم مشغول صحبت تلفنی کاری است و سرش در حساب و کتاب است.
این وسط نگاه‌های عجیب پرنا و موهای آبی‌رنگ کرده‌اش را نمی‌دانم کجای دلم بگذارم.

یاد حرف امان می‌افتم که گفت باید تربیت این‌ها را به من بسپارند. من به سخت‌گیریِ امان نیستم ولی به اندازه‌ی لادن و فرید هم راحت نیستم. من اگر جای لادن بودم اجازه نمی‌دادم دختر ۱۴ ساله‌ام موهایش را رنگ کند یا آرایش کند.
نمی‌دانم شاید هم من افکار سنتی و قدیمی دارم.
_پرنا خانم موهاتو چرا این رنگی کردی؟ موهای خرمایی به اون قشنگیت حیف نبود؟

گوشه چشمی برایم باریک کرده می‌گوید
_تو پیر شدی عمه، برای همینم درک نمیکنی

با حرفی که می‌زند در ۲۸ سالگی دو برابر احساس پیری می‌کنم. می‌دانم ۲۸ سالگی بهترین سن جوانی است و چند تا از دوستانم در این سن هنوز ازدواج هم نکرده‌اند و می‌گویند زود است هنوز فرصت هست.
ولی تمام ۲۸ ساله‌ها یکی نیستند. یکی مثل من بار سنگینی به دوش کشیده و هر سالش به اندازه‌ی پنج

سال گذشته و یکی دیگر زندگی راحتی داشته و حس ۱۸ سالگی دارد.
آرام زمزمه می‌کنم
_راست میگی پیر شدم

و سمت اتاقم راه می‌افتم. دنبالم می‌آید و با نگاهی خصمانه که درکش نمی‌کنم می‌گوید
_شنیده بودم مردها از دخترهای کم‌سن خوششون میاد ولی تازگیا خلافش بهم ثابت شده

از راحتی و پررویی‌اش تعجب کرده می‌گویم
_اولاً اون مردهایی که میگی از دخترهای کم‌سن که به سن دخترشون هستن خوششون میاد، بی‌شرف و بیمارن. دوماً منظورت از این حرفا چیه؟
_منظورم امانه. چرا منو اصلا نمی‌بینه؟ ملورین رو هم نمی‌بینه، حالا قبول کنیم ملو خوشگل نیست و فقط پولداره. ولی منکه خوشگلم، خوش‌لباسم، یک ساله

دوستش دارم خودشم میدونه، چرا به جای من به تو که دو برابر من سن داری توجه میکنه؟

باورم نمی‌شود انقدر بی‌حیاست که چنین حرف‌هایی می‌زند. از طرز صحبت و گستاخی این دختر ۱۴ ساله خوشم نمی‌آید. به قول خودش چهارده سال از او بزرگترم و عمه‌اش هستم.
نمی‌دانم چه جوابش را بدهم که مناسب سنش باشد. شاید بهتر است به مادرش حواله‌اش کنم تا از وضعیت ذهنی دخترش باخبر شود.
_چطوره این سوال رو از مادرت بپرسی، هان؟
_وای نه مامان گیر میده

با بی‌قیدی راهش را گرفته از من دور می‌شود که می‌گویم
_استادتون به من توجه نمیکنه. حرف درنیارین پشت سرش

ایستاده و می‌گوید
_پس چرا دنبالته؟ چرا از من و عمه آمارتو میگیره؟
خودم شنیدم عمه فرنو به مامانی می‌گفت انگار استاد پرنا از حریر خوشش میاد
_فرنو اشتباه کرده. یه سوءتفاهمی بود بینمون مربوط به گذشته‌ی من، که حل شد

نمی‌خواهم این دختربچه‌های فضول در آموزشگاه پشت سر امان شایعه‌پراکنی کنند.
پوزخندی می‌زند و می‌گوید
_آره می‌دونم، قضیه‌ی دوست‌پسرت که قلبش رو پیوند زدن به امان. پس مطمئنی هیچی بینتون نیست؟

دلم می‌خواهد از هر دو گوشش گرفته بلندش کنم. ولی این سبک تنبیه و تربیت در دوران قاجار مانده احتمالا. عصبی می‌گویم

_بله مطمئنم. در ضمن تو الان باید به فکر درس و مشقت باشی نه این چیزها

می‌خندد و می‌گوید
_مشق؟ مگه اول ابتدایی‌ام؟

با خنده می‌رود و موهای آبی‌اش را تاب می‌دهد. شبیه مادرش است و دختر خوشگلی است. ولی مطمئنم امان باشرف‌تر و نجیب‌تر از این حرف‌هاست که از احساسات سن بلوغ و ضعف یک دختربچه هر چقدر هم که زیبا باشد سوءاستفاده کند.

دلم می‌خواست خودم را مجبور به رفتن به سالن و کمی دیگر نشستن کنار بقیه کنم. مخصوصاً حالا که امیر اینجاست. ولی پرنا باعث شد باز هم آرامش تنهایی را ترجیح دهم.
بعد از رفتن همه، شام ساده‌ای با سبزیجات درست می‌کنم و تا شب چند بار به مامان سر می‌زنم و وقتی

مطمئن می‌شوم که خوب و سرپا شده با خیال راحت به اتاقم می‌روم.
نوتیف پیام امان روی گوشی‌ام به چشمم می‌خورد. هم از واتساپ و هم از تلگرام برایم پیام فرستاده.
از اینکه از همه جا دارد به زندگی‌ام نفوذ می‌کند و خودش را جا می‌کند خنده‌ام می‌گیرد. ولی خوشایند و دلگرم‌کننده است. من تنهایی و قطع ارتباط با همه را خودم انتخاب کردم و اگر می‌خواستم روزی ده‌ها پیام دریافت می‌کردم.

ولی با حذف شماره‌ی قدیمی، در واقع راه را برای همه بستم. اما الان پیام‌های از هر طرف آمده‌ی امان حس خیلی خوبی می‌دهد. حس اینکه در مرکز توجه و اهمیتش قرار دارم که از هر سمتی به سوی من می‌آید.
پیامش را نگاه می‌کنم. از تلگرام یک همنوازی سه‌تار و ویلون که محشر است، و از واتساپ یک سلفی خیلی

نزدیک از خودش و یک گربه‌ی عصبانی در حیاط پر از برف فرستاده. صورت گربه را به صورت خودش چسبانده و گربه ناراحت است و غر می‌زند.

خیلی خنده‌دار و بامزه است و بلند می‌خندم.
ری‌اکت خنده می‌زنم به عکسش و می‌نویسم "ولش کن بیچاره رو"

یک ربع بعد جواب می‌دهد "ولش کردم رفت ولی خیلی بداخلاق و عنق بود دلم می‌خواست بچلونمش"

می‌خندم و می‌نویسم "بداخلاق دوست داری؟"

"بداخلاق‌هایی که رفته‌رفته خوش‌اخلاق میشن و شروع به خندیدن می‌کنن دوست دارم"

کاملا متوجه منظورش می‌شوم که مرا می‌گوید. این حرف‌های سربسته‌ی زیرپوستی‌اش قلبم را قلقلک می‌دهد.
هر چند هیچ حسی بینمان نیست و رفتاری که نشان

بدهد از من خوشش می‌آید انجام نداده، اما چیزکی هم انگار هست که، نمی‌دانم.

تایپ می‌کند "ببینمت؟"

"کی؟"

"فردا. ساعت ۴"

"باشه ولی چرا؟"

"در مورد مسیر سحرانگیز آخر هفته حرف بزنیم"

"باشه"

"بیام دنبالت؟"

"بیا"

چیزی تایپ می‌کند ولی نمی‌فرستد. منتظر می‌شوم تا بالاخره بفرستد و کنجکاو شده‌ام که چه می‌خواست بگوید. ولی نمی‌فرستد و آفلاین می‌شود.

گاهی حس می‌کنم خودش را کنترل می‌کند تا چیزی که به زبانش آمده را نگوید.

صبح که بیدار می‌شوم اولین چیزی که به ذهن خواب‌آلودم می‌آید امان و وعده‌ی دیدارمان است. یک حس خوب در جانم می‌گردد. قبلا هر روز که بیدار می‌شدم، در آن حالت تازه‌بیداری و منگی، چیزی که به ذهنم می‌آمد آغازِ یک روز بی‌رنگ و تکراری مثل روزهای قبل بود. ولی الان جوششی در جسم و روحم حس می‌کنم. انگار جایی در من چشمه‌ای در حال سر باز کردن و انرژی‌ای در حال جاری شدن است. چیزی مثل جوانه زدن. چیزی مثل تولد.

نیم ساعت مانده به ۴، مقابل آینه‌ی اتاقم که مدت‌هاست رویم را ندیده، می‌ایستم.
با خودم تعارف دارم انگار که نمی‌توانم به عمق چشمانم زل بزنم. انگار از خودم معذبم. برای چه؟ برای اینهمه زمانی که زندگی را از خودم دریغ کردم

یا برای آن دو شراره‌ی تازه متولد شده‌ی کوچک درون چشمانم که امان را به خاطرم می‌آورند؟

حماقت است که هنوز هم جرعه‌ای شادی را برای خودم موجه نمی‌دانم. انسانی که به هر دلیلی خوشی و لذت زندگی را از خودش دریغ کند و خودش را محکوم به نزیستن کند، یک احمق تمام عیار است.

گردنم را بالا می‌گیرم و صاف به خودم و چشمانم نگاه می‌کنم. مرتکب گناهی نمی‌شوم فقط دارم از این حس قشنگی که این روزها به سراغم آمده استقبال می‌کنم. اینقدر خودت را شایسته‌ی غم و اندوه ندان انسان بی‌خرد.
این چه مرضی است؟!

پالتوی کوتاه مشکی می‌پوشم و کمد را باز کرده شال خوش‌رنگی که فرنو برایم خریده بود برمی‌دارم. روی سرم می‌اندازمش و در آینه از تاثیرش روی صورتم

متعجب می‌شوم. انگار به طوسی‌ترین و غمناک‌ترین تابلوی دنیا رنگ پاشیده‌اند.
خوشم می‌آید و به یاد می‌آورم که قبلا چقدر شاداب و سرزنده و رنگارنگ بودم.
هوس می‌کنم با یک رژ کمرنگ سرزندگی امروزم را تکمیل کنم.
سراغ لوازم آرایشی که فرید به سفارش فرنو برایم آورده می‌روم و یک رژ خوش‌رنگ گل‌بهی‌طور برمی‌دارم. دلم یک پاف هم از آن عطر خوشبوی هپی‌کلینیک می‌خواهد.
منی که هیچ‌وقت بوی عطرم کم نمی‌شد، یک سال است که بدنه‌ی شیشه‌ای هیچ عطری را لمس نکرده‌ام.
اینهمه دوری از ذاتِ خودم چقدر تلخ است. چقدر حیف شدم من.

دو پاف از ادکلن روی شال و مچ‌هایم فشار می‌دهم و از بوی مست‌کننده‌اش لذت می‌برم.
خوب است که دارم به اصل خودم و به جریان شورانگیز زندگی برمی‌گردم.

پنج دقیقه به ۴ مانده اس‌ام‌اس می‌دهد "من رسیدم"

موقع خروج از خانه مادرم می‌بینندم و چشمهایش برق زده می‌گوید

_حریییررر

به خوشحالی‌اش لبخند می‌زنم. شوکه شده از اینکه تغییر کرده‌ام و حق دارد. مادرم بهتر از هر کسی می‌داند همین یک شال و یک رژ برای من چه قدم بزرگی است.
جلو آمده بغلم می‌کند و می‌گوید

_قربونت برم چقدر قشنگ شدی. شدی شبیه حریر خودم

بغلش می‌کنم و می‌گویم
_مامان برام دعا کن که دیگه نشکنم. دارم تکه‌هامو به سختی چسب می‌زنم که خوب بشم

چشم‌های مهربانش پر از اشک می‌شود و می‌گوید
_دعا می‌کنم، دورت بگردم

مقابل ورودی امان در ماشینش نشسته و با دیدن من پیاده می‌شود. پلیور طوسی روشن یقه‌زیپ‌داری که روی شانه‌هایش دو تکه پارچه‌ی برزنت مانند دارد پوشیده با شلوار پارچه‌ای خوش‌دوخت طوسی ضخیم و بوت‌های مشکی. تیپش مردانه‌ی کلاسیک ولی خیلی شیک است. چشمهایش می‌خندند و می‌گوید
_نام دیگر زندگی سرخابی باشد؟

رنگ شالم سرخابی با رگه‌های آبی است. لبخند می‌زنم و سلام می‌کنم.

_سلام خانم. امروز روز قشنگتریه یا من اینطور فکر میکنم؟

_با یه شال رنگی روز قشنگ شده یعنی؟

_شده، شک نکن

سوار می‌شوم و وقتی پشت فرمان می‌نشیند هنوز هم نگاهم می‌کند و چشم‌های روشنش می‌درخشد.

به یک کافه می‌رویم و در حالیکه آرنج‌هایش را روی میز کوچک دو نفره گذاشته و خندان نگاهم می‌کند، می‌گوید

_اولین باره با یه دختر اومدم کافه

باورم نمی‌شود. چون دیده‌ام و می‌دانم دختران زیادی خاطرخواهش هستند.

_باور نمی‌کنم. مگه میشه؟

_وقتی با هیچ دختری رابطه نداشتم طبیعیه که کافه هم نرفته باشم با کسی
_سی و دو سالته و دوست‌دختر نداشتی؟

از دختر جوانی که دو کیک خیس و یک قهوه و یک چای کمرنگ روی میزمان می‌گذارد تشکر می‌کند و با همان لبخند خاص خودش می‌گوید
_فقط یه بار سال آخر دبیرستان با یه دختری که دو سال عاشقش بودم دوست شدم. بهش گفتم دوستش دارم و اونم گفت که خیلی وقته منتظر پیشنهادم بوده. سه چهار ماه تلفنی حرف زدیم و مقابل مدرسه‌ش همو می‌دیدیم، تا اینکه یه بار گفت چرا منو نمی‌بوسی؟

از یادآوری‌اش چشم‌هایش می‌خندد و به این فکر می‌کنم که شانزده هفده سال از این خاطره‌ای که تعریف می‌کند گذشته.
با لبخند دارم گوش می‌دهم و ادامه می‌دهد

_نتونستم بگم از بوسیدنش می‌ترسم چون ممکنه قلبم هیجانش رو تحمل نکنه. خجالت کشیدم بگم و فکر کردم مردونگیم میره زیر سوال. دستمو گرفت برد توی یه کوچه‌ی خلوت و پشت یه پاترول با همه‌ی اشتیاق و عشقش منو بوسید. اولین و آخرین بوسه‌ی زندگیم بود و وقتی لبهاشو ازم جدا کرد از هیجان و نارسایی قلب کبود شده بودم

نگران می‌گویم

_وای

ولی خودش می‌خندد و می‌گوید

_طفلی دختره خیلی ترسید و فرار کرد. اونم ۱۷ سالش بود، بچه بودیم. سر خوردم و کنار ماشین افتادم. نمی‌دونم راننده‌ش کی سر رسید و بردم بیمارستان

_اگه میمردی اولین شهید راه بوسه می‌شدی

این را با تاسف و خنده می‌گویم و بلند می‌خندد. توجه می‌کنم که قهوه نمی‌خورد و چایش باز هم کمرنگ است. چقدر زندگی‌اش سخت بوده و هنوز هم مجبور است مراقب باشد.

_آره یه چیزی مثل ولنتاین قدیس می‌شدم

_و تاریخ اون روز میشد روز جهانی بوسه

_سوژه‌ی خوبی دستت دادما. حالا هی سربه‌سرم بذار

_دقیقاً. این یادم میمونه. دختره چیشد بعداً؟

_فکر کرده بود بلایی سرم اومده و یه عالمه گریه کرده بود. فرداش که بهش زنگ زدم گفتم قلبم مریضه و با اتفاقی که تجربه کردیم کلاً نباید برم توی رابطه و باید جدا بشیم. قبول نمی‌کرد ولی بالاخره اونم فهمید که عشق بدون بوسه و بغل و هیجان نمیشه و من توانایی اون کارها رو ندارم

_چقدر زندگیت سخت و متفاوت از همه گذشته.

چقدر برای زنده موندن تلاش کردی، خودت رو محروم کردی از خیلی چیزها و جنگیدی واقعا

کمی از چایش می‌نوشد و می‌گوید
_شاید برای همینه که تو رو رها نکردم و خواستم تو هم بجنگی برای برگشتن به زندگی

عمیق نگاهم می‌کند و می‌گویم
_برم گردوندی. اولش به زور، ولی الان خودم انگیزه گرفتم و دلم می‌خواد این جاده‌ای رو که دستمو کشیدی و انداختی توش ادامه بدم. فقط یکم دیگه زمان می‌خوام تا خودمو کاملا وفق بدم با ترکِ تنهایی. اتفاقا امروز می‌خواستم ازت تشکر کنم که باعث شدی به خانواده‌م و مشکلاتشون هم توجه کنم. خواهرم این‌روزها بهم احتیاج داشت

_خوشحالم که تونستم. حالا بگو ببینم توی یه جاده‌ی واقعی باهام میای؟

می‌خواهم جزئیات بپرسم که تلفنش زنگ می‌خورد. عذر خواسته جواب می‌دهد و وقتی شخص پشت خط را خانم رضوی خطاب می‌کند با تعجب نگاهش می‌کنم.

_بله من دخترتون رو از کلاسم بیرون کردم و دیگه اجازه نداره بیاد

می‌فهمم که لادن پشت خط است. پرنا را اخراج کرده؟! با اخم و عصبانیت حرف می‌زند. به این روی امان عادت ندارم.

_خانم به نظرم بیشتر باید به رفتار دخترتون توجه کنین. من اهل لاپوشونی و تعارف نیستم، یه دختربچه ۱۴ ساله وسط درس پیام عاشقانه فرستاده به گوشیم و قبلش هم با دوستش به خاطر اینکه برای من گل خریده بود دعوا و کتک‌کاری کرد. نمی‌دونم خبر دارین یا نه، ولی من میگم و هشدار میدم بهتون که مراقب دخترتون باشین..... نه مطمئن باشین سه‌تار

یاد نگرفتنش بهتر از اینه که نزدیک به من باشه و هوایی بشه..... هر طور صلاح خودتونه می‌خواید ببریدش یه آموزشگاه دیگه، ولی وجدان و قوانین من اجازه نمیده اون دختر دوباره بیاد سر کلاس من..... خواهش می‌کنم، روز خوش

قطع می‌کند و من از چیزهایی که شنیده‌ام هاج و واج نگاهش می‌کنم. از رفتار پرنا خجالت‌زده شده‌ام ولی از طرفی شرف و وجدان مرد مقابلم بیشتر از قبل برایم ثابت شده و ارزشش برایم چند برابر می‌شود.

تماس را قطع می‌کند و عصبی است. دستی لای موهایش می‌کشد و می‌گوید

_نمی‌فهمم تو و برادرزاده‌ت چطور از یک خانواده و از یک ژن هستین. تو انقدر سنگین و خانم، اون انقدر بی‌حیا و دریده. میبخشی اینطور رک میگما، عمه‌ش هستی شاید بهت بربخوره

یاد حرف‌های آن روز پرنا به خودم می‌افتم و به امان حق می‌دهم.

_نه حق با توعه، منم از گستاخی و حرفاش مستفیض شدم دیروز. نمی‌دونم به کی رفته این دختر، مادرش هم خدایی باوقاره

_ولی عاقل نیست. با همه حرفایی که بهش زدم برگشته میگه پس آموزش سه‌تار دخترم چی میشه؟ انگار اگه سه‌تار یاد نگیره آسمون به زمین میاد. من اگه به جاش بودم تلفن رو قطع می‌کردم مستقیم می‌رفتم گیس‌های دختره رو می‌بریدم و به فکر تربیتش بودم

_خجالت کشیدم واقعاً. نمی‌دونم چی بگم

_تو چرا خجالت می‌کشی؟ هر کسی مسئول رفتار خودشه

کمی کیک به چنگال می‌زند و سعی می‌کند به مود قبل برگردد.

_دوستش که گفتی دعوا کردن ملورینه؟

سرش را با تاسف تکان می‌دهد و می‌گوید

_آره. دو تا دختربچه‌ی پولدار سرتق که پدر و مادر هر چی خواستن براشون تهیه کردن و فکر می‌کنن چون از استادشون خوششون میاد باید اونو هم به دست بیارن. و تازه سرش دعوا میکنن با هم. جفتشون رو بیرون کردم

_چقدر خوبه که انقدر شریف هستی و از خودت دورشون کردی. توی سن خیلی حساسی هستن و اگه آدم کثیفی به جای تو بود راحت از هر دوشون سوءاستفاده می‌کرد

_من آدم کثیفی نیستم و هیچ‌وقت به شاگردام، مخصوصاً دخترهای کم‌سن نظر نداشتم و توجه نکردم. ولی شماها که نزدیکش هستین باید مواظبش

باشین چون همه مثل من نیستن و ممکنه با این سر به هوایی آسیب ببینه

_باشه منم بیشتر توجه می‌کنم

_خب برگردیم به حرف خودمون. گفتی باهام میای توی یه جاده‌ی واقعی یا نه؟

_جاده‌ی واقعی منظورت خارج شهره؟

_آره، سفر

با حیرت نگاهش می‌کنم و می‌گویم

_معلومه که نه. چرا باید من و تو با هم بریم سفر؟

به صندلی تکیه می‌دهد و با خنده می‌گوید

_هنوزم شمشیرت تیزه و غلافش نکردی

_خب خیلی خوب شدم باهات چون شناختمت و فهمیدم که آدم خوبی هستی. ولی دلیل نمیشه باهات بیام مسافرت

_میخوام ببرمت دیدن کسی که قرنیه‌های آرش رو بهش پیوند زدن. اهل شماله

دلم و چانه‌ام از حرفش می‌لرزد و فنجان قهوه را می‌فشارم.

_خدای من

_دیدی که سفر بی‌دلیل نبود. فکر کردم شاید بخوای ببینیش

سرم را پایین می‌اندازم تا اشکِ دویده به چشم‌هایم را نبیند و می‌گویم

_میخوام

لبخند محوی می‌زند و می‌گوید

_پس پنج‌شنبه ساعت ۳ راه می‌افتیم

بی‌حرف نگاهش می‌کنم. این آدم دارد مرا با خودش به کجاها می‌کشاند. چگونه مسیرهایی می‌سازد که نمی‌توانم درونش گام نگذارم؟

(در مسیر سیمرغ)

پدر و مادرم از اینکه قصد سفر کرده‌ام آنچنان ذوق‌زده شده‌اند که حتی نپرسیدند با که و چرا می‌روم. فقط پرسیدند کجا. گفتم شمال.
طوری خوشحال شده‌اند که کم مانده همدیگر را بغل کنند.
چه کسی می‌تواند بیشتر از پدر و مادر دوستمان بدارد؟ قطعاً هیچ‌کس.

_با اجازه‌تون با آقای معین‌فر میرم. برای دیدن یکی از کسانی که آرش اهدای عضو کرده

مادرم غمگین نگاهم می‌کند و پدرم می‌گوید
_پس این آقا خیلی قابل اعتماد هست که تو قبول کردی همسفرش بشی
_کاملا. خیالتون راحت

حرف دیگری نمی‌زنند. حتی با اینکه در انتخاب حامد به اعتمادشان گند زدم، ولی هنوز هم از من سلب

اعتماد نکرده‌اند.

پدرم معتقد است تجربه بزرگترین استاد است و منی که از حامد زخم خوردم بعد از این در شناخت آدم‌ها محتاط و وسواسی خواهم بود و این احتیاط، احتمال اشتباه را بسیار کمتر خواهد کرد.

راست می‌گوید. برای شناخت حامد، با اینکه قصدم ازدواج بود؛ یعنی بزرگترین اتفاق و تصمیم زندگی‌ام، هیچ تلاشی نکرده بودم. نه شناخت خودش و نه خانواده‌اش. انگار قیافه و قد و بالایش و اینکه می‌گفت بدون من نمی‌تواند زندگی کند، کافی بود. چقدر نادان و احمق بودم.

اما برای شناخت امان؛ با اینکه فقط به قصد یک آشنایی و دوستی معمولی بود، به اخلاق و رفتار خودش، رفتار پدر و مادرش، حرف‌هایی که همسایه‌ها در موردشان می‌گفتند، حرف‌هایی که خانم رئوف در

مورد امان می‌گفت، رفتارش با پرنا و هنرجوهایش، و تمام جزئیاتی که قابل تامل بود دقت کردم.

قبل از حرکت یک حالت حزن و اندوه بخاطر قرنیه‌های آرش، و یک حالت سرزندگی بخاطر راهی سفر شدن بعد از مدت‌ها دارم. دو حالت متناقض. دوستی می‌گفت پارادوکس‌ها زیبایی می‌آفرینند. امان متوجه حالم هست و در حالیکه کیفم را در صندلی عقب می‌گذارد می‌گوید

_لپات گل انداخته ولی ابرِ چشمات بارونیه

سعی می‌کنم لبخند بزنم تا از اول راه او را هم دمغ نکنم. به قدر کافی به اطرافیانم اندوه نشر داده‌ام و کافیست.

_مطمئنی فردا می‌تونیم برگردیم؟

_آره توی یکی از روستاهای آمله. فوقش ۴ ساعت از جاده هراز راهه. اگه صبح کلاس نداشتم و راه میفتادیم حتی می‌تونستیم همین امشب برگردیم.

ولی دیگه مجبوریم شب آمل بمونیم. هتل رزرو کردم نگران نباش همه چی مرتبه

_حس عجیبی دارم. یه پام میاد یه پام نمیاد. نمی‌دونم آمادگیشو دارم اون آدمو با قرنیه‌های آرش ببینم یا به هم می‌ریزم. ولی از طرفی به خاطر جاده شمال راضی‌ام که اومدم

_حق داری سخته

_امیدوارم خوب بگذره

_خوب میگذره. همینکه از اتاقت و تاریکی و تنهایی بیرون اومدی، یعنی که بعد از این همه چی خوب میگذره. فقط کاش هوا گرم‌تر بود

_همیشه سرما رو به گرما ترجیح دادم. این جاده هم توی هر فصلی قشنگه

با شوق نگاهم می‌کند و می‌گوید

_این برق توی چشمات مطمئنم میکنه که کار درستی کردم نقشه‌ی این سفر رو چیدم. آخرین بار

کی رفتی سفر؟
_دو سال قبل. با حامد و خانواده‌ش رفتیم شمال
_چطور گذشت؟
_با قهر و دلخوری. حامد همیشه پیش خانواده‌ش با من سرد رفتار می‌کرد. انگار اگه پیششون با من خوب بود کسر شانش میشد. یا شایدم مادرش خوشش نمی‌اومد، نمی‌دونم خانواده‌ی عجیبی بودن. انگار دوست داشتن عروس‌ها و دامادهاشون رو تحقیر کنن و خودشون رو بالا ببرن
_عجب! فراموششون کن. این جلو پیاده بشیم یکم خوردنی بگیریم
_باشه

با او به دل جاده زدن و همسفر شدن برایم عجیب است. چه کسی فکرش را می‌کرد روزی من با امان معین‌فر در راه شمال، کنارش در ماشینش نشسته باشم!

ولی هر چه که هست حس غریبی ندارم. انگار زمان زیادی‌ست که می‌شناسمش و او هم به قول خودش مرا بلد است.
به نظرم دلیلش پیگیری و توجهی است که در این مدت به من داشته. توجهی که حامد در طول دو سال، برای من مبذول نداشته بود.

مقابل دکه‌ها پیاده می‌شویم و کاپشنم را دور بدنم کیپ می‌کنم. سرد است.
موقع رد شدن از جاده امان کنارم آمده و دستش را طوری که به تنم برخورد نکند دورم حائل می‌کند و مراقب ماشین‌ها و عبورم است.
بعد از خوردن چای و خرید چیپس و نوشابه و لواشک محلی، برمی‌گردیم که یک کامیون با سرعت از مقابلم می‌گذرد و امان ناگهان دستم را محکم گرفته عقب می‌کشد.
_مردک دیوانه! این چه وضع روندنه؟

به یاد می‌آورم که حامد در چنین مواقعی فحش‌های رکیک می‌داد. و هرگز حواسش به من نبود. همیشه جلوتر از من راه می‌رفت و حتی یک بار هم دستم را نگرفت و کنار من از خیابان عبور نکرد.

این جزئیات شاید کمرنگ، اما خیلی مهم هستند. لااقل برای من که بزرگترین انتظارم از مردِ همراهم حمایت است، مهم است.

در سفر شمال فهمیدم که امان حمایت را خوب بلد است و مردی حامی است.

مردی که زن بودنِ زنِ همراهش را بولد می‌کند و لطیف بودنِ او را یادآوری می‌کند.

زن، با مردی مثل امان می‌تواند لوس شود، ناز کند، گلی ظریف باشد که برای زیبا و سرزنده ماندن به محبت و مراقبت باغبانش نیاز دارد. یعنی اصل و ذات زن و جنس لطیف.

در این مورد امان شبیه آرش است. آرشی که با قد زیادی بلند و بازوهای عضلانی‌اش مثل یک حصار امن دورم کشیده می‌شد و مواظبم بود. امان نه آن قد بلند را دارد نه آن عضلات ورزشکاری را. ولی عجیب است که حس توجه و امنیتی که به من می‌دهد حتی از آرش بیشتر است. امان در رفتار و حرکاتش تلفیقی از قدرت و احساس دارد. انگار با تمام سرسختی و جدیتش، یک هاله‌ی عارفانه و شاعرانه هم دور خودش دارد که دلت می‌خواهد به این هاله‌ی قدرت و انرژی وارد شوی و در برت بگیرد.

سعی می‌کنم در ذهنم زیاد به امان فکر نکنم. اویی که پشت فرمان نشسته و نگاهش به جاده است، فقط یک دوست معمولی جدید است و شاید به من فقط به چشم یک پروژه که می‌خواهد با موفقیت به پایان برساندش نگاه می‌کند.
همین توقع نداشتن از هم و صرفاً دوست و آشنا بودن

بهتر از باز شدن پای احساسات به رابطه است.
احساسات، یا یک کوه بلند یا یک دره‌ی عمیق بین مرد و زن می‌سازد که یا باید تلاش کنی برای دستیابی به عشق بیشتر دائم از کوه بالا بروی، یا ته دره بیفتی و از هستی ساقط شوی.
یک راه هموار، بدون عشق و احساس، عاقلانه‌ترین و کم خطرترین مسیر است.

یک موزیک سنتی، که از او هم همین انتظار می‌رود، از سیستم ماشینش در حال پخش است و در طول راه زیاد حرف نمی‌زنیم. من که اهل زیاد حرف زدن نیستم و او هم انگار مثل من است.
هوا تاریک شده که به آمل می‌رسیم و با اینکه هنوز برای شام زود است ولی امان مقابل یک رستوران توقف می‌کند و می‌گوید بهتر است اینجا شام بخوریم.
_زوده که. بریم هتل می‌خوریم. گرسنته؟

در چشمانش خنده و شیطنتی هست که نمی‌دانم از چیست و می‌گوید

_همینجا بخوریم گشنمه

میرزا قاسمی خوشمزه با ماهی کبابی و زیتون پرورده می‌خوریم و در پایان امان می‌گوید

_آدمای پوست سفید مثل تو زود سردی می‌کنن. بعدِ این غذاها حتما باید یه چیز گرمی بخوری

توجهش را دوست دارم. دوست دارم و انکارش دیگر دارد سخت می‌شود.

پسر کوچکِ گارسون را صدا می‌زند و می‌گوید

_باقلوایی عسلی چی داری توی بساطت؟

_فقط چای نبات

_باشه اینم میشه، دو تا چای با نبات زیاد بیار گل پسر

چایمان را هم می‌خوریم و موقع پرداخت حساب وقتی تعارف می‌کنم که اجازه بدهد من حساب کنم، اخم می‌کند و می‌گوید

_دیگه هیچ‌وقت این حرفو نزنیا

کسی درونم هست که ناخودآگاه هر رفتار امان را با حامد مقایسه می‌کند. حامد اگر بود با کمال میل اجازه می‌داد من حساب کنم. و حتی اگر من نمی‌گفتم هم خودش به زبان می‌آمد و می‌گفت "اینبار هم تو حساب کن. من زیاد خرج کردم" بماند که هیچ‌وقت زیاد خرج کردنش را ندیدم.

تشکر می‌کنم برای غذا و سمت سرویس بهداشتی می‌روم. سوار ماشین که می‌شویم می‌پرسم

_هتل نزدیکه؟

_تقریباً. خارج شهره

بعد از خروج از شهر، وارد مسیری می‌شود که خیلی خلوت و خالی از خانه و تاریک است.
_مطمئنی مسیر هتل از اینجاست؟
_آره اینجاها رو خیلی خوب می‌شناسم از وقتی بچه بودم اومدم نگران نباش

خیلی خلوت و تاریک است و طبیعتاً مضطرب می‌شوم. نمی‌دانم از تغییر دم و بازدمم یا فشار دست‌هایم متوجه استرسم می‌شود و چراغ بالای سرمان را روشن کرده، مستقیم درون چشم‌هایم نگاه می‌کند و می‌گوید
_میترسی حریر؟ منو ببین. اگه اعتماد نداری بهم و توی دلت تشویش و ترس هست، بگو سریع همین راه رو برگردم سمت شهر

حس می‌کنم حق دارم استرس داشته باشم. وسط یک منطقه‌ی غریب، دور از شهرم، در تاریکی و سکوت، بدون عبور رهگذری، با کسی که منطقاً و اصولاً غریبه

است درون ماشین دارم می‌روم. هر کسی جای من بود می‌ترسید. ولی او تقصیری ندارد و خودم قبول کردم که بیایم.
چشم‌هایش را که نگاه می‌کنم نگرانی و ترس می‌بینم. او بیشتر از من، از اینکه از او ترسیده باشم ترسیده. سعی می‌کنم لبخند بزنم. در چشم‌هایش نجابتی هست که کمی دلم را آرام می‌کند. این آدم به من آسیب نمی‌زند.
_نه نمی‌ترسم ولی فضا مثل فیلمای ترسناکه
_کمی فاصله‌ست تا روستا. اینجاها برق نیست چندان. ولی نترس، هیچ‌چیزی که به تو آسیب بزنه وجود نداره

پنج شش دقیقه‌ی دیگر که پیش می‌رویم ماشین متوقف می‌شود و می‌گویم
_چیشد؟

_خاموش شد

_شوخی می‌کنی

پایین رفته کاپوت را بالا می‌زند و با نور چراغ موبایل موتور را نگاه می‌کند.

باورم نمی‌شود ماشینش خراب شده و در این بیراهه مانده‌ایم.

با نگرانی پیاده می‌شوم و در حالیکه دست‌هایم را دور بدنم حلقه کرده‌ام می‌گویم

_تو رو خدا بگو که درست میشه. نمونیم اینجا؟

_نمی‌دونم سر در نیاوردم

ناباور نگاهش می‌کنم و با آمیزه‌ای از ترس و عصبانیت می‌گویم

_پس چیکار کنیم الان؟

کاپوت را می‌بندد و می‌گوید
_بیا یکم پیاده بریم جلوتر شاید کسی رو دیدیم یا خونه‌ای چیزی

عصبانی‌ام و صدایم می‌لرزد
_مگه فیلمه؟ درست کن ماشینو بریم

لعنتی می‌خندد و می‌گوید
_چطور درستش کنم وقتی اصلا نمی‌دونم چشه؟
_باورم نمیشه می‌خندی، دیوونه

کیفم را با کیف دستی خودش از ماشین برمی‌دارد و با همان خنده می‌گوید
_مواظبتم دختر. بیا

در حالیکه دنبالش راه می‌روم غر می‌زنم
_هی گفتی بیا، بیا آموزشگاه، بیا دنبالم، بیا خونه‌م، بیا

تو مسیرم، بیا تو جاده، حرفتو گوش کردم آخرش این شد

بی‌قید می‌خندد و می‌گویم
_توی این وضعیت می‌خندی دلم می‌خواد بزنمت

نگاهم می‌کند و در تاریکی چشم‌هایش برق می‌زند.
_بزن اگه حالت خوب میشه

چشم غره‌ای می‌روم و دور و بر را نگاه می‌کنم. پر از درخت است و حتی درختان در تاریکی ترسناک هستند. کاملا نزدیکش رفته کنارش گام برمی‌دارم.
چند قدم دیگر که می‌رویم می‌گوید
_اینجا یه خونه‌ست ببین

یک چهاردیواری چوبی است.
_خونه که چه عرض کنم، کلبه‌ی وحشت

بلند می‌خندد و می‌گوید

_نگو که فیلمشو دیدی

_دیدم که اسمشو بلدم. بلند نخند استرس می‌گیرم

خنده‌اش را جمع می‌کند و می‌گوید

_چشم ببخشید. بیا بریم در بزنیم کمکمون کنن

_یا خدا. اگه آدمای بدی باشن چی؟

_شمالیا آدم بد ندارن

در می‌زند ولی کسی باز نمی‌کند. نور چراغی هم نیست.

_کسی نیست انگار

دستگیره‌ی در را فشار می‌دهد و باز می‌شود.

_در بازه

_مگه میشه؟

_حالا که شده. وایسا ببینم

داخل رفته چراغ را روشن می‌کند. یک هال کوچک با فرش و چند پشتی و یک شومینه به شدت سیاه است.

بیشتر که سرک می‌کشم اتاقی هم در یک گوشه هست.

چراغ که روشن می‌شود نصف ترسم می‌ریزد.

_خدا مخترع برق رو رحمت کنه و بالاترین جایگاه بهشت رو به اون بده

در حالیکه کفش‌هایش را درآورده و خانه را می‌گردد نگاهم کرده می‌خندد.

_ترست بامزه‌ست. کفشاتو دربیار بیا تو

_یعنی بمونیم اینجا؟ بدون اجازه؟

_چاره‌ای به جز این نداریم. خیلی سرده، معلومه مسکونی نیست و خالی بوده. یخچال و اجاق گاز هم نیست. ولی خوشبختانه هیزم هست آتیش روشن می‌کنیم

در را می‌بندم. حق با امان است، اینجا ماندن خیلی بهتر از بیرون است. لااقل برق و گرما دارد.
به اتاق سرک می‌کشم. یک تخت و یک صندلی با پایه شکسته تنها وسایل اتاق است.
_دستشویی نداره؟
_بیرون بود به نظرم

می‌توانم تا فردا نگه دارم. خدا را شکر که در رستوران هم غذا خوردیم هم دستشویی رفتیم.
بعد از کشف کلبه، هر دو وسط هال ایستاده‌ایم و امان می‌گوید
_بشین من آتیش روشن کنم

روی فرش نشسته به پشتی تکیه می‌دهم. امان هیزم‌ها را داخل شومینه گذاشته و کبریتی که همانجاست را برمی‌دارد. می‌کشد ولی انگار روشن نمی‌شود.
اخم و عصبانیت در صورتش آشکار می‌شود.

_این لعنتی چرا روشن نمیشه؟
_نم کشیده حتما
_خدا میدونه چند وقته اینجا افتاده

کبریت روشن نمی‌شود و امان با کلافگی به من می‌گوید
_تو برو روی تخت پتو هست بکش روت تا ببینم چه غلطی میکنم

تا قبل از روشن نشدن کبریت کیفش کوک بود و می‌خندید ولی نبودن آتش آرامشش را سلب کرد.

به اتاق رفته روی تخت می‌نشینم. پتو به نظر تمیز نمی‌آید و من وسواس تمیزی دارم.
خدایا عجب گیری افتادیم.
امان در چهارچوب در می‌ایستد و نگاهم می‌کند
_روشن نمیشه که نمیشه... ای بر پدر اونی که این

کبریت رو اینجا گذاشته
_بیا بشین. چیکار میشه کرد؟

روی تخت می‌نشیند و می‌گویم
_تلفن آنتن داره ولی به کی زنگ بزنیم آخه؟
_آره، فایده نداره

چند دقیقه بی‌حرف می‌نشینیم و دارد فکر می‌کند. خسته‌ام و دلم می‌خواهد دراز بکشم. خجالت هم دیگر معنی ندارد و کاملا مشخص است که مجبورم همینجا جلوی چشم امان بخوابم. نمی‌توانم که تا صبح بنشینم.

با پالتو و شال، بی‌حوصله روی تخت دراز می‌کشم و پاهایم را که جوراب طوسی مچی پوشیده‌ام جمع می‌کنم.
پتو را از زیرم بیرون می‌کشد و می‌گوید
_بکشش روت

گوشه‌اش را روی پاهایم می‌اندازم و می‌گویم
_نمی‌خواد، تمیز نیست. بیا تکیه بده به تاج، پاهاتو دراز کن خسته‌ای
_ناراحت نمیشی؟
_نه. چاره‌ی دیگه‌ای هم نیست. یدونه پتوعه فقط. نمیشه که سرما بخوری

کنارم روی تخت به تاج تکیه داده پاهایش را دراز می‌کند. کلافه می‌گوید
_فکر نمی‌کردم اینطور بشه

_اتفاقه دیگه. بدشانسی آوردیم. لااقل کاش امن باشه تا صبح همینطور بیدار بمونیم، روشن که شد بریم دنبال مکانیکی چیزی
_از امنیتش مطمئنم، فقط سرما فکرمو آشفته کرده

کمی که می‌گذرد انگار هوا سردتر می‌شود و مجبور می‌شوم پتو را با اکراه رویم بکشم.

می‌خندد و می‌گوید

_یه روزی یه پادشاهی میره شکار. دنبال آهو میتازه و از آدماش دور میشه. یهو نگاه میکنه میبینه هوا داره تاریک میشه و تنها وسط جنگله. فصل سردی بوده. مثل ما پناه میبره به یه کلبه. زن و شوهر پیر و فقیری توی کلبه بهش جا و لحاف میدن ولی پادشاه هنوزم سردش بوده و داشته یخ میزده. میگه هر چی داری توی خونه‌ت که بتونه منو گرم کنه بیار. پیرمرد با خجالت میگه قربان فقط یه پالان خر هست. پادشاه با ناراحتی نگاهش می‌کنه و میگه "اسمشو نگو بزارش پشتم"

بلند می‌خندم و می‌گویم

_منم شدم مثل پادشاهه. کثافتشو نگو بکش روم

معلوم است سردش است ولی نمی‌خواهد با من زیر پتو برود. روی او هم می‌کشم و می‌گویم

_بیشتر از خودم نگران سرما خوردن توام. بیا زیر پتو، کار از این چیزا گذشته

کمی زیر پتو می‌ماند و بعد می‌گوید
_من یه زنگ بزنم و بیام

از کلبه بیرون می‌رود و از پنجره‌ی اتاق صدایش را نصفه و نیمه می‌شنوم که با عصبانیت با کسی حرف می‌زند.
_پدرتو درمیارم..... اگه مریض بشه..... چند ساعته میتونی بیاری؟

بقیه جملاتش را تشخیص نمی‌دهم و خوابم می‌گیرد.
با حس لمس دستش بیدار می‌شوم.
دارد پتو را بیشتر رویم می‌کشد.
میان خواب و بیداری زمزمه می‌کنم
_امان

با مکث می‌گوید

_جانم

_بیا زیر پتو

کنارم می‌خزد و دراز می‌کشد. نزدیک به گوشم زمزمه می‌کند

_معذرت می‌خوام

جنین‌وار جمع شده‌ام و خوابم می‌برد باز. نمی‌توانم بگویم "چرا؟"

چشم‌هایم نای باز ماندن ندارند.

دستش بازو و پشتم را با حرکات سریع می‌مالد. می‌خواهد گرمم کند. بیدار می‌شوم و سمتش می‌چرخم.

با چرخشم ناگهان دستش روی سینه‌ام می‌نشیند و یک لحظه سینه‌ام با دستش لمس و فشرده می‌شود. انگار برق می‌گیردم و خواب از سرم می‌پرد. او از من

هم بدتر شوکه شده و سریع دستش و بدنش را عقب می‌کشد.

حسی که در وجودم سرازیر شده عجیب و قوی است. فقط یک لمس بود ولی به قدری واضح و ملموس بود که دارد توی ذهنم تکرار می‌شود.
انگار او هم همین حس را دارد که رنگ رخسارش گلگون شده.
در حالیکه از تخت پایین می‌رود، آهسته می‌گوید
_تو بخواب من میرم سراغ شومینه

تا صبح هر بار که چشم باز می‌کنم امان پیشم نیست ولی حس رخوت دارم و انگار رفته‌رفته اتاق دارد گرم می‌شود.

پنجِ صبح است که بیدار می‌شوم و دنبال امان به هال می‌روم. آتش شومینه را روشن کرده و خودش روی فرش، کاپشنش را زیر سرش گذاشته و خوابیده.

دستهایش و پیشانی‌اش سیاه است و معلوم است با هیزم‌ها خیلی ور رفته و بالاخره موفق شده است.
به تخت برگشته و با اطمینان از اینکه مرد امن و شریفی کنارم است، می‌خوابم.
دارد رفته‌رفته اطمینان و ایمانم به او بیشتر می‌شود.

****

_حریر... بیدار نمیشی؟

چشم‌هایم را می‌مالم و می‌گویم
_ساعت چنده؟
_۵/۸ .پاشو صبحونه بخور

بلند شده سر جایم می‌نشینم و می‌گویم
_چقدر زیاد خوابیدم
_چون شب خوب نخوابیدی
_تو که خیلی کمتر خوابیدی. خوبی؟ مریض نشدی؟

_نه، خوبم. تو خوبی؟
_عجیبه ولی راحت و عمیق خوابیدم
_خواب هم دیدی؟

فکرم به دیشب و لمس دستش می‌رود. می‌خواهم بگویم خوابی دیدم که تاثیرش رهایم نمی‌کند. باز هم از یادآوری دستش که گردی سینه‌ام را لمس کرد، ته دلم چیزی فرو می‌ریزد.
نگاهم به دستش می‌افتد و چشم‌هایم را می‌بندم. این بی‌قراری در وجودم چیست!!

چطور اینقدر بی‌جنبه شده‌ام، عجیب است برایم. منی که یک سال است کوچکترین حس جنسی نداشته‌ام و تمام هورمون‌ها و احساساتم از کار افتاده بود انگار، چطور با یک لمس تصادفی به این روز افتاده‌ام.

_هوا که روشن شد رفتم بیرون گشتی زدم. زیاد دور نشدم چون تو تنها بودی. یه زن و مرد دیدم ازشون خواستم برامون صبحونه بیارن

لبخند زده می‌گویم

_پس نجات پیدا کردیم

_پاشو ببین چقدر قشنگه اینجا

بلند شده سمت در چوبی رفته بازش می‌کنم. برف باریده و منظره‌ی خیلی زیبایی از درختان سفیدپوش جلوی چشمم است.

_چقدر قشنگههههه. دیشب توی تاریکی هیچی معلوم نبود

یک سینی بزرگ پر از نان روستایی و پنیر و کره و تخم‌مرغ روی زمین است با یک فلاسک رنگ و رو رفته و دو استکان.

_آره طبیعت اینجا محشره. بیا، انقدر خوابیدی

ترسیدم چای سرد بشه بیدارت کردم

_آخه وقت اذان یه سری بیدار شدم اومدم دیدم اینجا خوابیدی

_نخواستم مزاحمت بشم، آتیشو روشن کردم بالاخره و همینجا خوابیدم

_حالا که تونستی آتیش روشن کنی می‌تونم باهات توی یه جزیره گم بشم

می‌خندد و می‌گوید

_دستشویی رو شستم تمیز کردم، خواستی برو

_آب هم هست دست و صورتمو بشورم؟

_بععله تشکیلات شاهانه‌ست. روشویی داره

می‌خندم و بیرون می‌روم. پشت سرم می‌آید و می‌گویم

_نمیخواد بیای، هوا روشنه نمی‌ترسم دیگه

_باشه خلوته، تنها نباش

مقابل پله‌ها می‌ایستد و قوطی دستمال کاغذی را مقابلم می‌گیرد.

_از ماشین آوردم. ببر با خودت صورتتو که شستی خشک کن. خیس نیا بیرون یخ میزنی

نگاهش می‌کنم و می‌دانم مهر درون چشمانم را می‌بیند. می‌خندد

_چیه؟

_چطور اینقدر خوبی؟

_خوبم؟! عالم و آدم از بداخلاقی من شاکی‌ان

کره و تخم‌مرغ محلی با چای معطر خیلی می‌چسبد و جان می‌گیرم.

_میگم بد نشد ماشین خراب شدا. فضای بکر اینجا رو به هتل ترجیح میدم

_دیشب که کلبه‌ی وحشت بود خانم خانما

_مسخره‌م نکن، خیلی تاریک بود خب

مهربان نگاهم می‌کند و می‌گوید
_انسان به روشنایی نیاز داره. چون ذاتمون از نوره. و تو یه دختر پر از نور و زندگی هستی

مثل خودش عمیق نگاهش می‌کنم. یک جریان گرم چشم‌هایمان را به هم وصل کرده انگار.

_که تو از دلِ تاریکی کشیدی‌م بیرون
_از دل زغال‌سنگ، الماس کشیدم بیرون

امان از حرف‌هایش... امان از خورشیدِ نگاهش... دارم به او عادت می‌کنم. شاید هم بیشتر.
ولی جرات پذیرش و اعترافش را ندارم. مگر وقتی موجودیت چیزی را انکار کنی، ملغی می‌شود؟ هه... کاش اینقدر سهل بود.

می‌خواهم از بند نگاهش رها شوم و چای دوم را می‌ریزم و می‌گویم
_الان برنامه‌مون چیه؟

_تو دوست داری چی باشه؟
_نمی‌دونم... ملاقات با اون آقا؟
_قرار بود زنگ بزنه ولی نزده هنوز. چطوره بریم آتشکده‌ی آمل رو ببینیم؟ خوشت میاد؟
_ماشین درست شد؟
_آره صبح اون آقا کمک کرد درستش کردم
_پس بریم آتشکده رو ببینیم. خیلی دوست دارم

آتش را خاموش کرده، درِ خانه‌ای که دیشب پناهمان شد را می‌بندد و سینی صبحانه را داخل ماشین می‌گذارد تا سر راه به صاحبش بدهیم.
طبیعت اطراف خیلی زیباست و با شوق همه جا را نگاه می‌کنم.

کمی جلوتر یک زن با لباس محلی مقابل خانه‌ای مشغول بستن کارتن‌های جمع‌شده با طناب است و امان می‌گوید
_صبحانه رو از این خانمه گرفتم

سینی را برداشته پایین می‌رود و وقتی برمی‌گردد می‌گویم

_بهشون در مورد خونه گفتی؟ که مجبور شدیم بی‌اجازه بریم تو؟

_آره، گفتن اشکال نداره و وقتی صاحبش اومد بهش میگن

به آتشکده که یک ساختمان سفید، به جا مانده از دوران ساسانی و جزو آثار ملی است می‌رویم. از آتشکده‌ها خیلی خوشم می‌آید و دوست دارم داخلش را هم ببینم. تزئینات داخل؛ طاق‌ها، کاشی‌کاری‌ها و قرنیزهای آجری، زیبا و ارزشمند است و امان در حالی که از تماشا لذت می‌برم عکسم را می‌گیرد.

بعد به بازار قدیم آمل می‌رویم و با دیدن جاشمعی زیبایی که از صدف درست شده، هوس خرید می‌کنم و می‌خرمش.

_آخرین بار یادم نیست کی چیزی خریدم

نگاهم می‌کند و می‌گوید
ــ پس لازم شد بازار تهرونم بگردونمت

برای مادرم یک سبد حصیری خیلی قشنگ که می‌تواند به عنوان جانانی استفاده شود، و برای فرنو یک ماگ سفالی با طرح و نقش‌های کبود می‌خرم.
این روزها نگران فرنو هستم و فکرم پیش اوست.
امان برای مادرش یک روسری گلدار قرمز و سبز می‌خرد و کمی بعد مقابل یک مغازه‌ی خاک گرفته که در ویترینش چند مجسمه‌ی چوبی و تابلوهای نستعلیق چوبی هست می‌ایستد.
رد نگاهش را می‌گیرم و به یک سیمرغ چوبی که زیبایی‌اش بی‌نظیر است می‌رسم.

کمی نگاهش می‌کند و وارد مغازه می‌شود.
مردی حدود ۵۰ ساله با موهای جوگندمی و سیگار به لب پشت میزی نشسته و در حال تراشیدن تکه‌ای چوب است.

با دیدن ما سر بلند می‌کند و امان خسته نباشیدی گفته قیمت سیمرغ را می‌پرسد.
مرد در حالیکه چشم‌هایش را از سوزش دودِ سیگار باریک کرده، دقیق نگاهمان می‌کند و می‌گوید
_چیز خیلی خاصی پسندیدی

و مجسمه را از ویترین برداشته به دست امان می‌دهد.

امان با اشتیاق نگاهش می‌کند. سیمرغ بسیار زیبایی با بال‌های گشوده است که روی دم بلندش قرار گرفته و ریزه‌کاری‌ها و کنده‌کاری‌های ظریفش بسیار ارزشمند است.

به من نگاه می‌کند و می‌گوید
_عاشقش شدم
_فوق‌العاده‌ست

قیمتش را از مرد می‌پرسد. قیمتش بالاست ولی امان می‌گوید

_ارزششو داره. حتی کم گفتید به نظرم استاد
_از کارِ دست سر درمیاری جوون. آره کم‌تر از ارزشش گفتم تا بفروشم، پول‌لازمم
_میخرمش. لطفا بپیچیدش توی چیزی تا آسیب نبینه

از روی صندلی بلند شده، خاکستر سیگارش را روی هوا می‌تکاند و می‌گوید
_خوب می‌پیچمش برات

لای یک پارچه مخمل مشکی می‌پیچدش و در یک کیف دستی می‌گذارد. امان تشکر کرده کارت می‌کشد و رو به مرد می‌گوید
_زنده و مانا باشین، لذت بردم از هنرتون

مرد لبخندی زده می‌گوید
_برای همین بیشتر از مبلغی که گفتم کارت کشیدی؟

هر چه بیشتر با امان همراه می‌شوم، فضایل و کمالات بیشتری در او می‌یابم. محجوبانه به مرد پیکرتراش می‌خندد و من دارم شیفته‌ی شخصیت این آدم می‌شوم. کاری که کرد، در نظرم تحسین‌برانگیز است. اگر حامد به جای او بود، محال بود چنین کاری کند و برای تخفیف چانه می‌زد و هنر دست مرد را هم کم‌ارزش جلوه می‌داد.

از مغازه که بیرون می‌رویم، زیر یک طاق می‌ایستد و کیف دستی را سمت من گرفته می‌گوید

_برای تو خریدمش. یادگاری از من نگهش دار

متعجب و خجالت‌زده نگاهش می‌کنم و می‌گویم

_وای نه، خودت دوستش داری من قبول نمی‌کنم

_سیمرغ یه افسانه و فیگور خیلی خاصه برام... قبول کن چون دوست دارم منو با این پرنده‌ی ارزشمند به یاد بیاری

با شرمندگی از دستش می‌گیرم.
_هدیه‌ی خیلی خیلی باارزشیه برام. ممنونم ازت

سمت ماشین راه می‌افتیم و می‌گوید
_نمی‌دونم چرا هنرمندهای واقعی در طول تاریخ بی‌پول بودن. مرد بیچاره معلوم بود گرفتاره. کاش پول زیادی داشتم چند تا چیز ازش می‌خریدم

به ذهنم می‌رسد کاش من هم برای امان چیزی می‌خریدم. می‌گویم
_تو برو، تا برسی به ماشین منم اومدم

بدون اینکه منتظر جوابش باشم، سمت بازار پا تند می‌کنم. به مغازه‌ی مرد برمی‌گردم و نگاهی به ویترینش می‌کنم. دوست دارم از تابلوهای شعر برای امان بخرم ولی شعری که باب میلم باشد نیست. داخل رفته یک زیرسیگاری به شکل برگ برای پدرم می‌خرم و به مرد مجسمه‌تراش می‌گویم

_میشه یه کارت یا شماره از خودتون به من بدین؟ یه چیز سفارشی ازتون میخوام. میتونین بفرستین تهران؟

تایید می‌کند و شماره‌اش را همراه نامش؛ کاظمی، روی تکه کاغذی نوشته به دستم می‌دهد.

به ماشین که می‌رسم زیرسیگاری را نشان امان می‌دهم و می‌گویم
_برای بابام خریدم

با خوشحالی می‌گوید
_خوب کردی

خسته شده‌ایم و برای صرف ناهار به رستوران می‌رویم.
از بس مدت زیادی در اتاقم نشسته و زانوی غم بغل گرفته‌ام، گردش و پیاده‌روی، زیادی خسته‌ام کرده و در رستوران روی صندلی می‌افتم.
هر دو جوجه‌کباب می‌خوریم و بعد از ناهار امان با

گوشی‌اش شماره‌ی مرد گیرنده‌ی عضو را گرفته و می‌گوید

_جواب نمیده

_مگه قرار نذاشته بودی باهاش؟

_گفتم فردا داریم میاییم شمال، ولی روز و ساعتش رو قرار نذاشتم. گفت فردا زنگ می‌زنم خودم

_شاید مشکلی براش پیش اومده

_احتمالا. اگه نتونیم ببینیمش ناراحت میشی؟

_راستش نه. هنوزم دو دلم که ببینمش یا نه. حس عجیبیه که توی چشماش نگاه کنم وقتی قرنیه‌های آرش توی چشماشه. چشم با همه اعضای بدن فرق داره. قلب و کلیه و کبد داخل بدنه ولی چشم یه عضو خاصه که دیده میشه. دریچه‌ی احساس و قویترین راه ارتباطه. برای همینم دقیقا از وقتی راه افتادیم دچار تردید شدم

با دقت و حوصله حرف‌هایم را گوش می‌دهد. اینقدر که این‌روزها با امان حرف می‌زنم، چهار پنج سال است برای کسی حرف نزده‌ام.

_پس میگیم قسمت نبوده ببینیمش و برمی‌گردیم تهران، خوبه؟

بی‌حرف نگاهش می‌کنم و سکوتم نشانه‌ی موافقت است. انگار باری از دوشم برداشته شده.
در طول مسیر موزیک گوش می‌دهیم و من سیمرغم را از نایلون محافظ درآورده با لذت نگاهش می‌کنم.
_خیلی زیباست. بازم ممنونم
_قابل شما رو نداره. سیمرغ پرنده‌ای افسانه‌ای و عرفانیه و در نظر مولانا مظهر پرواز روح و کمال هست

چیزی به ذهنم می‌رسد و با لبخند می‌گویم
_سیمرغ پرنده‌ای بی‌جفت و تنهاست. از این جهت هم شبیه خودته

می‌خندد و می‌گوید
_قرار نیست تا آخر عمرم تنها بمونما حریر خانم. الان دیگه مشکل قلب و بوسه ندارم

از حرفش هم خنده‌ام می‌گیرد هم دلم قیلی‌ویلی می‌رود. لعنت به فکرم که سریع به دیشب و لمس دستش می‌رود و امان می‌گوید
_چیشد لپات گل انداخت

دستهایم را با خجالت روی گونه‌هایم می‌گذارم و خوشحالم که نمی‌تواند محتوای ذهنم را هم مانند سرخیِ گونه‌هایم ببیند.
_هیچی، گرمه

کمی از شیشه باز می‌کنم و سوز سردی که از بیرون می‌وزد باز هم دیشب را یادآوری می‌کند.

هوا تاریک شده که به خانه می‌رسیم و قبل از پیاده شدن می‌گوید

_حریر... یه لحظه گوش کن

_بله؟

_میخوام چیزی بهت بگم، فقط زیاد عصبانی نشو

_عصبانی چرا؟

_من اصلا کسی که قرنیه‌های آرش رو گرفته نمی‌شناسم. یعنی اصلا قانون اجازه نمیده اهداکننده‌ها گیرنده‌ها رو بشناسن. ما و خانواده‌ی میلانی هم چون تصادفاً توی یه بیمارستان بودیم آشنا شدیم

گیج نگاهش می‌کنم و ادامه می‌دهد

_ماشین هم خراب نشد. فیلمِ آبکی نیست که ماشین یهو خراب بشه دختر و پسر شب بمونن وسط جنگل... اون کلبه و صاحبش رو سالهاست که می‌شناسم. کرایه کرده بودمش تا شب اونجا بمونیم و تو صبح زیبایی طبیعتش رو ببینی. نم کشیدن کبریت و تمیز نبودن پتو معادلاتم رو به هم زد و خیلی نگران شدم که

باعث مریضیت بشم. نصف پول اون یارو رو هم ندادم تا عبرت بشه براش

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم. باورم نمی‌شود همه‌اش فیلم بوده.

_چ... چرا این کارو کردی؟

_چون تو به این سفر نیاز داشتی. پشیمون هم نیستم. ببین برق چشمات ماشینو روشن کرده

بی‌حرف نگاهش می‌کنم. به دقایق خوبی که سپری کردم. حق با اوست، من به این سفر نیاز داشتم.

اما می‌خواهم اذیتش کنم و می‌گویم

_ولی تو از من سوءاستفاده کردی

چشمهایش گرد می‌شود و می‌گوید

_چه سوءاستفاده‌ای؟

_اومدی روی تخت. بغلم کردی
_خودت گفتی بیا. کی بغلت کردم؟

راست می‌گوید، بغلم نکرده بود. و بعدا رفت و روی زمین خوابید.
سرد می‌گویم
_دیگه به من زنگ نزن. و نمی‌خوام ببینمت

چشم‌هایش پر از حیرت است و مطمئنم نمی‌داند چه بگوید.
پیاده شده کیفم و کیف دستی مجسمه را برمی‌دارم و در را محکم بسته، بدون خداحافظی داخل برج می‌روم.

حالا که انقدر تخس و مارمولک است که چنین نقشه‌ای کشیده، پس حقش است کمی سربه‌سرش بگذارم.

مادر و پدرم از شادابی چهره‌ام می‌گویند و برای سوغاتی‌هایشان تشکر می‌کنند.
سیمرغ را هم نشانشان می‌دهم ولی نمی‌گویم هدیه‌ی امان است. پدرم شیفته‌اش می‌شود و می‌گوید که خیلی پرمعنا و ارزشمند است.

روی میز مطالعه‌ام می‌گذارمش و دست نوازشی به بالش می‌کشم. به امان فکر می‌کنم و ته دلم می‌گویم "ولی تو هیچ‌وقت مثل سیمرغ غیب نشو. بمون و باز هم منو ببر توی مسیرهای نورت"

*سیمرغ پس از پروراندنِ زال و یاری او و رستم در شرایط حساس، از همه‌ی آفاق رو پنهان نمود و جز نامی از خود باقی نگذاشت و دیگر کسی موفق به دیدن او نشد. از این‌رو در مواردی که بخواهند بی‌نشان و غیرقابل‌دسترس بودن چیزی را مثال بزنند، آن را به سیمرغ تشبیه می‌کنند.

آخرِ شب پیام می‌دهد "معذرت می‌خوام. حق با شماست"

بدجنسانه می‌خندم و دلم هم برایش می‌سوزد. با آنهمه خوبی که در حق من کرد، روا نیست با ناراحتی به خواب برود.

عکسی از سیمرغ روی میزم گرفته و از تلگرام برایش می‌فرستم.
و از واتساپ می‌نویسم "مرسی برای هدیه. مرسی برای این مسیر و سفر لذتبخش"

مثل خودش از چند اپ پیام می‌دهم و انگار من هم دوست دارم همه جای تلفنش باشم. توئیترم را زمان زیادی است که استفاده نکرده‌ام. به‌روزرسانی می‌کنم و می‌بینم که تبدیل به ایکس شده. اکانت امان را پیدا می‌کنم و با یک ایموجی زبان‌درازی برایش می‌نویسم "فیلم بازی کردی، فیلم خوردی. این به اون در" 😜

کسی درونم می‌خندد. انگار تمام سلول‌های تنم و ذهنم در حال خنده و شکوفایی هستند.
جزء به جزء وجودم دارد جوانه می‌زند و حسش می‌کنم.

پنج دقیقه نشده هر سه اپ را چک می‌کند و برای پیام توئیترم ری‌اکت خنده می‌گذارد.
می‌نویسد
"باور کردم و ترسیدم حقیقتش.
با خودم گفتم رانده شدم از درگاهت"

ناخوداگاه می‌نویسم
"تو خودِ نور هستی، رانده نمیشی"

ارسال می‌کنم و بلافاصله پشیمان می‌شوم. ولی سین کرده و فایده‌ای ندارد. از اینکه مستقیما ستایشش کرده و نور خطابش کرده‌ام، ترجیح می‌دهم آفلاین شده و فرار کنم.

صبح با صدای فرنو و کیانا بیدار می‌شوم. عجیب است که سر کار نرفته.

از اتاق بیرون می‌روم و می‌بینمش که با چشم‌های گود رفته کنار مادرم نشسته. شبیه من شده است.

مادرم دارد موهای کیانا را می‌بافد ولی دل و دماغ ندارد. اینبار هم مشغول بافتنِ غمِ خواهرم در اختفای قلبش است.

مادران بارِ غمِ فرزندان را چه بی‌صدا بر دوش می‌کشند.

مرا می‌بیند و می‌گوید

_برو صبحونه‌تو بخور مادر. روی میز چیدم برات

_دست و صورتمو بشورم بیام

فرنو می‌گوید

_صبح بخیر تنبل. چقدر زیاد خوابیدی

_صبح بخیر. خسته بودم

_خوش گذشت شمال؟
_اهوم. کیانا، چطوری فسقلی؟
_خوبم خاله

موقع رفتن به آشپزخانه اشاره می‌کنم که همراهم بیاید.
مقابلم روی صندلی می‌نشیند و نگاهم می‌کند.
_چاق شدی؟ آب رفته زیر پوستت انگار. لپات لیفت شده، شادابی و طراوت اومده به صورتت

می‌خواهم بگویم درونم هم همینطور است. ولی سوژه دست فرنو نمی‌دهم.
_تو چطوری؟ سر کار نرفتی؟
_نه مرخصی گرفتم. حریر بگو ببینم چه خبره؟ مامان گفت با معین‌فر رفتی شمال. این شادابی اثر اونه؟ عاشق استاد شدی؟

رگباری سوال می‌پرسد و من در جمله‌ی آخرش گیر می‌کنم.
عاشق استاد!

_چه عشقی؟ من این چیزا رو بستم گذاشتم کنار
_تغییر روحیه‌ت که اینو نمیگه
_بزرگش نکن. فقط تصمیم گرفتم از غارم بیرون بیام. کاری نکن دوباره برگردم
_ولی کاش عاشقش میشدی. آدم حسابیه، مثل حامد لات و لوت نیست. هنرمنده، تحصیلکرده‌ست. قیافه‌شم خوبه، چشماش خیلی خوشگله

چشم‌هایش...

_صدات کردم بیای از خودت، از سامان بپرسم، چقدر حرف می‌زنی

کلافه به صندلی تکیه می‌دهد و می‌گوید
_خیلی فکر کردم. جدا نمیشم ازش. هم به خاطر زندگیم هم به خاطر کیانا

خواهرم خیلی با من فرق دارد. من با مردی که زنی دیگر را لمس کرده باشد، حتی یک روز هم نمی‌توانم بمانم. نه می‌توانم نگاهش کنم، نه بغلش کنم و نه ببوسمش. خیانت و یک زن دیگر خط قرمز من است.

_خوبه که میتونی ببخشیش
_من مثل تو تصمیم‌های رادیکال نمی‌گیرم. همیشه با سیاست و آینده‌نگری میرم جلو

*تصمیم رادیکال: تصمیم سفت و سخت برای یک تغییر بنیادی در زندگی یا جامعه.

_برگشته خونه؟ رابطه‌تون چطوره؟
_به خاطر کیانا هر شب میاد خونه ولی می‌دونم که سامان از دستم رفته. تقصیر خودمه. ولی خب من

اینجوری‌ام، ذاتم کم احساسه، اینطوری به دنیا اومدم. حتی اگه بخوام گرم و احساسی هم باشم بلد نیستم و رفتارم ساختگی و مصنوعی از آب درمیاد

_یه بار امتحان کن شاید تونستی

_به نظرت من میتونم شمع روشن کنم و باهاش تانگو برقصم؟ یا کاستوم سکسی بپوشم و مقابلش ادای گربه دربیارم؟

تصور فرنوی گشتاپو در این حالات سخت است چه برسد به واقعیت. نه او نمی‌تواند. او فقط می‌تواند دستور بدهد و ناراضی باشد.

_مجبور نیستی تا این حد آتیش بسوزونی. یکم بیشتر از اینی که هستی زنونه باش ببینیم چه جوابی می‌گیری

_باشه سعی می‌کنم. شایدم بهتر باشه برم پیش مشاور

_هر کاری میکنی بکن ولی اینجوری نباش. به تو

نمیاد ناراحت و افسرده باشی

_میبینی چقدر سخته که عزیزت رو افسرده و از دنیا بریده ببینی؟ فقط دو سه روز ناراحت و پریشون بودم نتونستی تحمل کنی، ما یک سال جلوی چشممون آب شدن و از دست رفتن تو رو دیدیم

آهی می‌کشم و می‌گویم

_حق داری، ببخشید. ولی چیزایی که سر من اومد خیلی سنگین بود. درد من از همه‌تون عمیق‌تر بود _ممکنه. ولی درد هر کسی برای خودش سنگین و عمیقه. درد و غم مقایسه نمیشه. به هر حال باعث زجره و هر کسی داره تلاش میکنه با مشکلات و دردهای خودش بجنگه و تحمل کنه

بلند می‌شود و در حال رفتن از آشپزخانه می‌گوید

_نگران نباش من مثل تو نیستم. زود سرپا میشم. توام همین فرمون ادامه بده و حریر سابق بشو

"همین فرمون" با همین فرمان در جاده‌ای که امان دستم را گرفته و پیش می‌برد.
خودم را به او سپرده‌ام و مسیرش را دوست دارم.
مسیر نور و سیمرغ.

****

دو روز است از امان خبر ندارم. نه پیام داده، نه زنگ زده و نه دیدمش. نمی‌دانم از من دلخور است یا چه. دلم می‌خواهد پیام بدهم ولی نمی‌دانم چرا نمی‌دهم. شاید می‌خواهد ارتباطش را کم کند. نباید پیش‌قدم شوم.
باز هم فکر و فکر و فکر.
کاش میشد فکر نکنم.

تصمیم می‌گیرم تابوشکنی کنم و دست از توهم و اوورثینک بردارم و آنچه دلم می‌خواهد را انجام دهم.

گوشی را برداشته شماره‌اش را می‌گیرم. بعد از سه بوق جواب می‌دهد.
_به‌به سلام

از جواب گرمش دل‌خوش می‌شوم و می‌گویم
_سلام از بنده‌ست. پارسال دوست امسال آشنا آقای معین‌فر

می‌خندد و می‌گوید
_راستش فکر کردم شاید دوست نداری اینقدر زیاد توی زندگیت باشم و بهتره کمی فاصله بگیرم تا مزاحمت نباشم

پس او هم اوورثینک می‌کند. آدم‌های حساس همه‌شان همینطورند. فقط آدم‌های بیخیال هستند که با نشخوار فکری خودشان را آزار نمی‌دهند و به نظر و اندیشه‌ی دیگران در باب رفتارشان، اهمیت نمی‌دهند. بی‌خیال بودن نعمت است. درصد سکته و بیماری

قلبی و فشار هم در این آدم‌ها پایین است. چون استرس نمی‌کشند و با فلسفه‌ی خودم مهم‌ترین هستم و هر چه پیش آید خوش آید جلو می‌روند.

_اشتباه فکر کردی. حالت چطوره؟ مریض که نشدی؟

_نه خوبم. ازت سوءاستفاده کردم اومدم زیر پتو گرم شدم

می‌خندم و می‌گویم

_ببخشید، خواستم اذیتت کنم، جدی نگفتم

_می‌دونم، منم دارم شوخی می‌کنم

_راستی یه سوال. اون شب رفتی بیرون تلفنی حرف زدی، صاحبِ خونه بود؟

_آره، بهش گفتم اگه خانمی که همراهمه مریض بشه پدرتو درمیارم. گفت مهندس خودت فندک مندک نداری؟ گفتم نخیر مهندسِ سیگاری نیستم. گفت کبریت میارم براتون. دو ساعت از خونه‌ش راه بود تا

کلبه و طول کشید تا بالاخره آتیشمون روشن بشه.
تازه می‌گفت پتو خیلیم تمیزه، گفتم آرههههه

می‌خندم. صحبت با او حالم را خوب می‌کند. دلم می‌خواهد ببینمش.
چرا باید خواسته‌ی قلبی‌ام را سرکوب کنم؟ نه غرور، نه توهم، هیچ‌چیز باارزش‌تر از حس خوبِ زمان حال نیست.

_کجایی الان؟
_آموزشگاه. زنگ زدی از کلاس خارج شدم
_ببخشید، کاش سایلنت میکردی گوشی‌رو
_سایلنت بود ولی نمیشد به تماس شما جواب نداد

آیا من هم برای او مهم شده‌ام؟

_پس بعد از کلاس بیام جلوی آموزشگاه بریم کافه‌ی اون روزی؟
_نیکی و پرسش؟ بیا

مقابل آموزشگاه، نزدیک ماشینش پارک کرده‌ام و منتظرش هستم. سر وقت می‌آید و پیاده می‌شوم و سلام و علیک گرمی می‌کند.

توهم نیست اگر بگویم مشخصاً از دیدنم خوشحال شده. چشمهای درشتش می‌درخشد.

_مشتاق دیدار خانم

_دو روز همش نبودم

_جواب این حرفت بماند

_نمیشه که همش حرفتو نمیزنی و میگی بماند

_شاید همه رو جمع کردم یه روزی گفتم

تقریبا نزدیک به هم ایستاده‌ایم و با محبت نگاهم می‌کند.

_با ماشینت دنبالم بیا استاد

_به روی چشمم

در حالیکه با لبخند سمت ماشین برمی‌گردم، آن طرف خیابان پرنا را می‌بینم که داخل یک بنز سفید،

که راننده‌اش یک دختر است، نشسته و با خشم و نفرت نگاهم می‌کند.

ماتم می‌برد و می‌خواهم سمتش بروم که به دوستش اشاره می‌کند و دخترک گاز داده دور می‌شوند.
پشت سرشان هنوز نگاه می‌کنم که امان از داخل ماشین خودش می‌گوید
_چیشده؟ چرا سوار نمیشی؟
_پرنا بود. داشت نگاهمون میکرد

سرش را با تاسف تکان می‌دهد و می‌گوید
_دیروز هم اومده بود. زاغ سیاه منو چوب میزنه. کلافه‌م کرده

سوار ماشین می‌شوم و تا کافه به پرنا و تیرهای آتشین نگاهش فکر می‌کنم. با این دختر چه باید بکنم؟!
در کافه با امان در موردش حرف می‌زنیم و دیگر حس و حال خوشِ ساعتی قبل را ندارم.

_پدر و مادرش کنترلی روش ندارن یا نمی‌تونن؟
_راستش نمی‌دونم. من خیلی وقته از همشون غافل بودم
_دیروز که دیدم وایساده جلوی آموزشگاه و داره نگام می‌کنه، خواستم به پدرش زنگ بزنم. ولی بعدا فکر کردم شاید برای دیدن دوستاش اومده و پشیمون شدم
_میتونی از خانم رئوف بپرسی؟ اگه وارد آموزشگاه شده و کسی رو دیده باشه پس به خاطر تو نیست

صبر نمی‌کند و شماره‌ی خانم رئوف را می‌گیرد. او بیشتر از من از قضیه‌ی پرنا عصبی شده و حالش گرفته شده است.

خانم رئوف می‌گوید پرنا به آموزشگاه نیامده و خیلی وقت است که او را ندیده.
مطمئن می‌شوم که برای دیدن امان بیرون آموزشگاه منتظر می‌شود و امروز با دیدن من کنار او عصبانی

شد.
دو چای می‌خوریم و شیرینی گردویی‌مان دست‌نخورده روی میز می‌ماند و از کافه خارج می‌شویم.
_به برادرت و خانمش بگو. این دختر روز به روز داره بدتر میشه
_میگم امروز

به خانه که می‌رسم، در ورودی پارکینگ همان بنز را می‌بینم.
آمده اینجا و منتظر من مانده! از ماشین پیاده می‌شود و جلوی ماشینم می‌ایستد. شیشه‌ی جلوی ماشین میانمان حایل است و با این وجود خشمِ درون چشمهایش را می‌بینم.
آرایش غلیظی دارد و نمی‌دانم چرا لادن دیگر حواسش به پرنا نیست. کت خز آبی و سبز پوشیده که با موهای آبی‌اش هماهنگ است. با شلوار جین جذب

و چکمه‌های ساق بلند. شبیه عروسک است. دوستش دارم و برای این حالش نگرانم.
مقابل درب بزرگ پارکینگ متوقف شده‌ام. پیاده شده و می‌گویم
_چیکار داری میکنی پرنا؟

جلو آمده سینه به سینه‌ام می‌ایستد و بلند و بغض‌دار فریاد می‌زند
_خودت داری چیکار میکنی؟ سر پیری معرکه‌گیری؟ یه دوست‌پسر، یه شوهر، یه بچه پس انداختی الان اومدی مثل بختک افتادی روی عشق و دلخوشی من؟

از شدت ناراحتی زبانم بند می‌آید. باورم نمی‌شود این دختری که در بچگی همیشه بغلم بود و مرا بیشتر از بقیه افراد خانواده دوست داشت، دارد این حرف‌های زهرآگین را به من می‌زند.
لرزش عصبی دست‌هایم یادم می‌آورد که خیلی وقت

بود لرزش دست نداشتم. و شدت ناراحتی و دلشکستگی‌ام از برادرزاده‌ام، از همین لرزش پیداست.

عقب رفته دستم را به ماشین می‌گیرم. انگار ناگهان سنگینی دنیا را روی پیکر من یله کردند و دارم تعادلم را از دست می‌دهم.

دوستش از داخل ماشین با دقت نگاهم می‌کند و من حرفی برای گفتن به پرنا پیدا نمی‌کنم.
دلشکسته‌تر از آنم که بتوانم حرف بزنم. اغلب، مواقعِ دلشکستگی نطقم کور می‌شود و به سکوت دچار می‌شوم.

انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داده می‌گوید
_از امان دور شو. اون مال منه

با قدم‌های تند سمت ماشین رفته سوار می‌شود و می‌روند.
نمی‌دانم چند دقیقه همانجا در سرما با مغزی پر از

سرب و کلمات نیش‌دار پرنا، ایستاده‌ام که ماشینی از پشت سرم بوق می‌زند و به خودم می‌آیم. همسایه‌ی طبقه دوازدهم، مهندس کوشا است.
با سر اشاره‌ای به عنوان سلام و معذرت می‌کنم و سوار شده وارد پارکینگ می‌شوم.
در جایگاه خودم پارک می‌کنم ولی حس پیاده شدن ندارم. همان لحظه تلفنم زنگ می‌خورد و از دیدن اسم "گلادیاتور دیوانه" روی گوشی بغضم می‌گیرد.
جواب می‌دهم و می‌گوید
_نرسیدی خونه؟

با صدایی خفه می‌گویم
_توی پارکینگم
_صدات چرا اینجوریه؟..... حریر؟

اسمم را که صدا می‌زند بغضم می‌ترکد و اشک‌هایم جاری می‌شوند. ولی تماس را قطع می‌کنم. دوست ندارم مثل بچه‌هایی که از اذیت دوستشان پیش مادر

گریه می‌کنند، برایش گریه کنم.
دوباره زنگ می‌زند، رد تماس می‌دهم و پیام می‌نویسم "بعداً زنگ می‌زنم. پرنا اینجاست"

جواب می‌نویسد "حسابی دعواش کن"

پوزخند تلخی می‌زنم. کسی که دعوا خورده و در رینگ زخمی شده، من هستم. از اینکه هیچ‌وقت قلدر نبوده‌ام و حتی وقتی حق با من بوده له شده‌ام، بیزارم. هرچند که اینبار طرف مقابلم برادرزاده‌ام و عزیزم بود و حتی اگر می‌توانستم هم آزارش نمی‌دادم. باید برای او فکری بکنم. نمی‌دانستم علاقه‌اش به امان اینقدر جدی است.

به خانه رفته و از مادر می‌خواهم فرید و لادن را برای شام دعوت کند. متعجب نگاهم می‌کند.
_تو که از مهمون فراری بودی مادر. چه عجب میگی دعوت کن!

_یه موضوعی هست راجع به پرنا، می‌خوام باهاشون صحبت کنم

نگران و کنجکاو می‌شود و موضوع را با سانسور و حذف حرف‌هایی که پرنا کمی قبل مقابل پارکینگ به من زد، برایش تعریف می‌کنم.

_خدا مرگم بده، استادش جای باباش میتونه باشه

_متاسفانه پدر و مادرش اصلا این دخترو درست تربیت نکردن. خدا به خیر کنه

_برعکس پرهام که بچه‌م یه پارچه آقاست، این دختره یه جو حیا نداره

می‌بینم که مادرم هم در جریان رفتار پرنا هست و فقط من هستم که به دلیل غیبت کبری و کنج عزلت گزیدن از خانواده‌ام بی‌خبر بوده‌ام.

شب فرید و لادن بدون پرنا و با پرهام می‌آیند و لادن می‌گوید پرنا امتحان دارد و نیامد. می‌دانم به خاطر

من نیامده و از اینکه گرفتار چنین بساطی شده‌ام سری تکان می‌دهم.
پرهام مدام سر به سرم می‌گذارد و می‌گوید
_گوسفند قربونی کنیم که بالاخره داری می‌خندی عمه

پرهام اولین نوه‌ی خانواده و نورچشمی ماست. فرید خیلی زود ازدواج کرد و من ۱۲ سال داشتم که عمه شدم. همان موقع که اولین بار پرهام کوچک را بغل کردم عاشقش شدم. مثل برادر کوچکم است و حس برادرزاده و عمه به او ندارم.
برای شام نمی‌ماند و می‌گوید چون دلتنگمان بود یک ساعتی آمد و شام خانه‌ی نامزدش یلدا دعوت است.

پرهام می‌رود و بعد از شام رو به فرید می‌گویم
_یه حرفی با تو و لادن دارم، یه چند دقیقه لطفا بیایید توی اتاقم

هر دو متعجب نگاهم می‌کنند و پدرم عینکش را کمی روی بینی‌اش پایین می‌آورد. می‌دانم بعد از رفتن ما مادرم جریان را به او خواهد گفت.

فرید با سنگینی وارد اتاقم می‌شود و مطمئنم حوصله این چیزها را ندارد. اما مجبور است گوش کند. لادن شاید حدس زده حرفم در مورد پرنا و استادش است که با اضطرابی نمایان در رفتارش، که دارد سعی می‌کند پنهانش کند ولی موفق نیست، وارد اتاقم می‌شود و اولین چیزی که توجهش را جلب می‌کند سیمرغِ عزیزم است.
سیمرغ عزیزم... عزیز شده برایم. مثل کسی که هدیه‌اش کرده.
_اووو چقدر قشنگه این... تازه خریدیش؟
_آره. بیا بشین روی تخت لادن

فرید روی تک صندلی مقابل میز مطالعه‌ام نشسته و پاهای چاقش را با آن شلوار جین گشاد روی هم

انداخته. اضافه وزن خطرناکی دارد و فس‌فس‌کنان راه می‌رود. زنش هم چاق است ولی نه به اندازه‌ی خودش.

لادن کنارم می‌نشیند و فرید می‌گوید

_چه خبر شده؟ مامان مریضه؟ چیه؟

_نه، راجع به پرنا می‌خوام صحبت کنیم

لادن تکانی می‌خورد و فرید می‌گوید

_پرنا چش شده؟

نگاهی به لادن کرده می‌گویم

_لادن تو در جریان قضیه‌ی آقای معین‌فر هستی. من فکر می‌کردم چیز جدی و مهمی نیست ولی دیروز و امروز فهمیدم که خیلی مهمه و باید توجه کنیم بهش

لادن مضطرب به فرید که قیافه گرفته و گوش می‌کند نگاهی می‌اندازد و می‌گوید

_به نظرم چیز مهمی که بخوایم در موردش حرف بزنیم نیست حریر جان

فرید می‌گوید

_پرنا چیکار کرده؟ معین‌فر کیه؟

_استاد سه‌تار پرناست. ۱۸ سال ازش بزرگتره و گویا پرنا بهش علاقمند شده

لادن مشتش را می‌فشارد و فرید پوزخندی زده خونسرد می‌گوید

_خواهرِ من همه توی بچگی عاشق معلمشون میشن. من ۸ سالم بود عاشق معلم کلاس دومم بودم. این چیزای مسخره سریع تموم میشه میره

_متاسفانه کارهای پرنا در حد عشق ۸ سالگی تو نیست. به طرف ابراز علاقه کرده، توی آموزشگاه به خاطرش با دخترای دیگه کتک‌کاری کرده، میاد جلوی آموزشگاه کشیک می‌کشه تا این خارج بشه و ببینتش

فرید از روی صندلی بلند شده می‌گوید
_گنده‌ش نکنین، بچه‌ست بزرگ میشه یادش میره

از راحتی برادرم متعجب می‌شوم و می‌گویم
_استادش ناراحت و معذبه. میگه پدر و مادرش بیشتر توجه کنن بهش

لادن می‌گوید
_باشه عزیزم من باهاش حرف می‌زنم

ولی فرید می‌گوید
_یارو کیه که می‌خواد تربیت بچه به من یاد بده؟ بچه‌های من بلدن چجوری رفتار کنن
_باشه فرید، وظیفه‌ی من بود بهتون بگم. حالا خود دانید

لادن دستی به شانه‌ی من می‌کشد و از اتاق بیرون می‌روند. درکشان نمی‌کنم و بیشتر از این دخالت نخواهم کرد.

می‌خواهم به امان پیام بدهم ولی دستم روی شماره‌اش می‌رود و تماس می‌گیرم.
دومین بوق جواب می‌دهد.
_سلام، منتظرت بودم
_سلام، چرا؟
_چه میدونم... عادت کردم هر شب یه خبری از تو بگیرم

ته دلم می‌گویم "من هم"
ادامه می‌دهد
_در ضمن خودت گفتی بعدا زنگ می‌زنم. منتظر اون بعدا بودم

صدایش شاداب است و آن حس خوب را به من هم منتقل می‌کند. اخمی که از رفتار فرید روی صورتم بود باز می‌شود و می‌گویم
_راستی خواب که نبودی؟ بیدارت نکرده باشم!

_نه دیر می‌خوابم. حتی میتونم اصلا نخوابم و با تو تا طلوع آفتاب حرف بزنم

با حرفش بچه‌پروانه‌ها در سینه‌ام شیطنت می‌کنند. چیزی نمی‌گویم و می‌گوید

_سکوت کردی، این نشانه‌ی عصبانیته یا موافقت؟

_هیچ‌کدوم

_باشه. شاید یک شبی...

حرفش را کامل نمی‌کند و به قدری زیاد ادامه‌ی آن جمله را می‌خواهم بشنوم که کاش می‌شد با انبردست بقیه‌اش را از دهانش بیرون بکشم.

_کاش اینقدر حرف‌هاتو ناقص نذاری

با بدجنسی می‌خندد و می‌گوید

_دوست داشتی بقیه‌شو بگم؟

_نه، مهم نیست

_خب حالا که مهم نیست پس چه خبرا؟ خوبی؟ امروز صدات گرفته بود

لعنت به غرور و لجبازی‌ام که گفتم مهم نیست و لعنت به او که اینقدر آسان از موضوع گذشت و بست.
_پرنا یه حرفایی بهم زد که از شدت ناراحتی هنگ کردم

تن صدایش عوض می‌شود و سخت می‌گوید
_بخاطر من؟ این قضیه چه ربطی به تو داره؟ باید گوششو می‌کشیدم تا سر عقل بیاد
_مهم نیست ولش کن. با پدر و مادرش حرف زدم امشب. امیدوارم اونا سر عقل بیارنش
_ناراحتی تو مهمه. چی گفت بهت که صدات اونطوری شده بود؟

نمی‌خواهم بگویم و با خنده‌ای دروغین می‌گویم
_صحبت عمه و برادرزاده‌ای بود. برو بخواب دیگه وقتتو نگیرم

کمی سکوت می‌کند و می‌گوید
_ببینمت؟
_کِی؟
_الان
_چجوری؟
_دوربین رو بگیر سمت صورتت یه عکس بگیر و برام بفرست. ببینمت

لبخند می‌زنم. خیلی وقت است این چیزها در زندگی‌ام نبوده.
با آرش اگر وقتی پریشان بودم و عکس می‌خواست، قبول نمی‌کردم و می‌گفتم الان خوب نیستم و نمی‌فرستم. چون آن روزها ظاهرم خیلی برایم مهم بود و آرش نامرتب و بدون آرایش مرا نمی‌دید.

اما امان در بدترین روزهای زندگی‌ام مرا شناخت و در نامرتب‌ترین و آشفته‌ترین حالاتم مرا دید.
_باشه قطع کن می‌فرستم الان
_باشه

با تمام سادگی‌ام یک سلفی می‌گیرم و از تلگرام برایش می‌فرستم. دغدغه‌ی پسندیده شدن ندارم و با این آدم راحتم.
قلبی به عکسم می‌زند و می‌نویسد "اتاقم از نور جمالت روشن شد دختر"

خنده‌ام می‌گیرد و می‌نویسم
"داری باهام لاس می‌زنی؟"😂

"نه، می‌خوام مختو بزنم"😂

می‌خواهم بگویم مخم را زده‌ای. نمی‌دانم کی، کجا، در کدام نگاهت، با کدام کلام جادویی‌ات که گاه به گاه از دهانت مثل دودی آبی‌نقره‌ای خارج شده، جسمم را

در بر گرفته و به صورت افقی بین زمین و آسمان معلق نگهم می‌دارد.

دقیقا توصیفی که از تاثیر حرف‌های امان روی خودم دارم همین تصویر است.

ناخودآگاه تایپ می‌کنم
"تو یه جادوگری که حتی شاگرداتم جادو کردی"

"اون حتی این وسط معنیش چیه؟ یعنی به جز شاگردام کس دیگه‌ای رو هم جادو کردم؟"

"دوست داری کرده باشی؟"

"دوست دارم ملکه‌ی تاریکی‌ها رو جادو کرده باشم"

دارد بی‌پرده حرف می‌زند و ضربان قلبم در حالیکه به صفحه‌ی چت خیره شده‌ام بالا می‌رود.

"جادوش کردی که دیگه ملکه نیست و رهروِ درگاهِ خورشیده به دنبال یک روزنه‌ی نور" 😂

ری‌اکت خنده به حرفم می‌زند و می‌نویسد
"ولی جادویی که من میخوام یه چیز دیگه‌ست"

می‌دانم منظورش جادوی دلدادگی است.
دلم را به او باخته‌ام؟ اینکه بعد از سفر شمال، آخرین چیزی که هر شب و اولین چیزی که هر صبح به ذهنم می‌آید، اوست، این یعنی دلدادگی؟

دوست دارم از زیر زبانش حرف بکشم.
"نمی‌فهمم، بیشتر توضیح بده"

"آره جون عمه‌ت. تا گفتم ف رفتی فرحزاد دور زدی برگشتی" 😂

"نخیر هیچم اینطور نیست" 😂

"فردا ببینمت حریر"

"سلفی؟" 😂

"نه 😂
بخند. کیف می‌کنم می‌خندی"

می‌اندیشم که آخرین بار کی اینطور واقعی و مداوم خندیده‌ام!
یادم نمی‌آید. شاید سالها قبل.
امان دارد مرا به خودم، به حریر واقعی برمی‌گرداند.

قلبم روی کیبورد تایپ می‌کند
"فردا ببینمت امان"

"اولین بار اون شبی که روی تخت خوابیده بودیم و ازت سوءاستفاده کردم اسممو صدا زدی.
اون لحظه دلم خواست بیشتر ازت سوءاستفاده کنم و یه پتوی کثیف دیگه بندازم رومون"

بلند می‌خندم و یک ردیف ایموجی خنده برایش می‌فرستم.

"تا آخر عمرم این سوءاستفاده رو میزنی به سرم، آره؟" 😂🤦

"تا آخر عمرت با من می‌مونی؟"

تپش قلبم را در گلویم حس می‌کنم.

"امان"

"جان"

"بهتره... برم"

"حریر"

"بله؟"

"فردا ساعت ۲ دم درتونم. ناهار نخور. شبت بخیر"

"باشه. شب توام بخیر"

گوشی را روی سینه‌ام می‌گذارم و انگار که از یک ماراتن نفس‌گیر خارج شده باشم با ولع نفس می‌گیرم. شکوفه‌هایی از دستانم و شانه‌هایم دارند می‌رویند.

****

امان

مقابلم پشت میز که نشسته نگاهش می‌کنم. دختر ظریف و آرامی که اخیراً گودی و سیاهی زیر چشم‌هایش از بین رفته و درخشش مردمک چشم‌های قهوه‌ای‌اش روی پوست شاداب صورتش جلوه‌ی الماس‌گون دارد.
خوش‌لباس و جذاب است. پالتوی شیری رنگ پوشیده با شال ضخیم نارنجی،قهوه‌ای. چکمه‌های مشکی ظریف و شیکی به پا دارد. آرایشی خفیف و بوی

عطری ملایم و مست‌کننده. این روزها هیچ شباهتی به حریری که در آموزشگاه به قلبم چنگ انداخت ندارد. هرچند آن زمان‌ها که سر تا پا سیاه و ساده می‌پوشید هم شیک بود.

مدتی‌ست تمام فکرم را مشغول کرده و با همه بی‌تجربگی‌ام می‌دانم که این حس چیست.
امروز دعوتش کردم به رستوران تا فرصتی بیابم و بلکه بفهمم این حسم متقابل است یا نه.
اگر بدانم من هم در ذهن و فکر او هستم پیش‌تر خواهم رفت اما اگر بدانم حسی به من ندارد
دست‌هایم را پشتم گره کرده و با ادب و احترام با فاصله از او خواهم ایستاد.

به نگاهِ مشتاقم لبخند زده می‌گوید
_یه جور خاصی نگاهم میکنی، متفاوت از همیشه
_چون شاید قراره حرفای متفاوت از همیشه بزنم

مژه‌های بلندش می‌لرزد و دست‌هایش را به هم قفل می‌کند. هیجان‌زده شده و دست و پایش را گم کرده.
با لبخند می‌گویم
_چرا هول کردی؟ اگه حرف متفاوت دوست نداری نمی‌زنم

نگاهش را بالا می‌آورد و می‌گوید
_هول نشدم. در مورد چیه؟
_در مورد من و تو

هر بار که به ما یا چیزی احساسی اشاره می‌کنم رنگ می‌بازد.
احساسات بکر و پررنگش را دوست دارم.

_منظورت از ما؟
_میگم بهت. کم‌کم

نفسی گرفته به گارسون که غذاهایمان را می‌آورد نگاه می‌کند.

هر دو تکه‌ای ته‌چین با فسنجان سفارش داده‌ایم.
گفت دوست دارد ولی می‌بینم که با اشتها نمی‌خورد.
شاید قبل از غذا نباید ذهنش را درگیر می‌کردم.
در این مسائل تجربه ندارم و بلد نیستم چگونه رفتار کنم. اولین و آخرین باری که عشق و دوست داشتن را تجربه کردم هفده سالم بود. بعد از آن درهای قلبِ بیمار و ناتوانم را چهار قفله بستم. چون حتی قادر به بوسیدن دختر مورد علاقه‌ام نبودم. اما الان...

او یک سوم غذایش را خورده و من نصفش را. قاشق و چنگالم را کنار بشقاب گذاشته می‌گویم
_به نظرم حرف بزنیم بعدش شاید تونستیم غذامونو بخوریم

از خدا خواسته بشقاب را از خودش دور می‌کند و می‌گوید
_آره میلم نمیکشه راستش. چی میخوای بگی؟

_میخوام اون حرفایی رو که گفتم یه روزی کاملشون می‌کنم بهت بگم

چشمهایش برق می‌زند و می‌گوید
_چیشده که تصمیم گرفتی جاهای خالی رو پر کنی؟
_فکر میکنم وقتش رسیده
_هوممم... خب همه رو یادمه. بپرسم بگی؟

خنده‌ام می‌گیرد از تخس‌بازی‌اش. اداهایش شیرین است و انگار یک دختربچه درونش زندگی می‌کند.

_بپرس
_یکیش اینکه اونشب وقتی گفتم چَشم گفتی دیگه اینطور جوابمو نده. چرا؟

دست‌هایم را زیر چانه‌ام زده و با لبخند و تسلط نگاهش می‌کنم.
برای اینکه بفهمم حسی به من دارد یا نه، هر میمیک و حرکتش را باید دنبال کنم.

_چون شبیه یه دختربچه‌ی مطیع و شیرین و مودب شدی و دلم ضعف رفت برای چشم گفتنت

به وضوح نفسش حبس می‌شود و انتظار چنین جواب رکی را از من نداشته.
به سختی لبخند می‌زند و در حالیکه ولوم صدایش آهسته‌تر شده می‌گوید
_یکیشم این بود که گفتم حرف‌هات طوریه که اگه کتاب بودی میخوندمت، گفتی بعدا جوابمو میدی
_اونشب خواستم بگم و تو آهنگی هستی که دوست دارم بنوازمت. دوست دارم توی سازم جاری بشی و خواهی شد

با هر جوابم دست‌هایش بیشتر منقبض و قفل می‌شود و گونه‌هایش قرمز می‌شود.
انقباض دست‌ها نشانه‌ی نگرانی و استرس است و گل انداختن گونه‌ها نشانه‌ی خشنودی و سرخوشی.
_چه جواب قشنگی. حیف نیست اینا رو سانسور

کردی؟
_بعد از امروز دیگه نمی‌کنم

معنادار نگاهم می‌کند. چشمهایش را دوست دارم.
_وقتی گفتم فقط دو روز نبودم، گفتی جوابش بماند

با نگاهی که کنترلش دستش نیست و گاه از چشمانم می‌دزدد و گاه خیره‌ام می‌شود، به لبخندِ بدجنسم نگاه می‌کند و می‌گویم
_دو روز ندیده بودمت و دلم برات تنگ شده بود

چشم‌هایش گرد شده و نمی‌داند چه بگوید.
_چرا هنگ کردی دختر؟ بگو ببینم تو دو روز منو نمیبینی دلت برام تنگ میشه یا نمیشه؟

مثل گوجه‌فرنگی قرمز می‌شود. بلند می‌خندم و به صندلی تکیه می‌دهم. خوشبختانه رستوران خلوت است و در یک گوشه‌ی دور از چشم نشسته‌ایم.
_خب... دلتنگی نه، ولی منم بهت عادت کردم. تنها

دوستی هستی که الان دارم. در ضمن من مدیون تو هستم که برم گردوندی به زندگی. خیلی ارزشمندی برام

لرزش خفیف لب‌ها و مژه‌هایش دوست خطاب کردنش را تایید نمی‌کند. تنم را روی میز جلو می‌کشم و می‌گویم
_خب بذار یکم طولانی حرف بزنم. اولا که نگو مدیون من هستی. تو خودت تونستی. هر کسی فقط خودش میتونه درد و غصه‌ش رو در درونش تموم کنه، چون رشد ما فردی هست. به تنهایی متولد شدیم، مسیر رشدمون رو تنها طی می‌کنیم و به تنهایی خواهیم مُرد.

من که هیچ، حتی مادرت؛ که قدرتمندترین فرد زندگیت هست، اونم نمی‌تونست تو رو از نردبانت بالا ببره. خودت باید بالا میرفتی که رفتی. من فقط نردبون رو سفت گرفتم و مَطلع خورشید رو نشونت

دادم.
دوماً هر چیزی زمان داره. من اگه زودتر به تو برمی‌خوردم، مثلا اونوقتا که تازه بچه‌ت رو از دست داده و جدا شده بودی، هر چه تلاش میکردم نمی‌تونستم از تاریکی بکشمت بیرون. تو به نور برگشتی چون زمانش رسیده بود. یک سال خشمت رو، سوگت رو، رنجت رو گذروندی؛ تاثیری که باید از اون غم به سوی رشد می‌گرفتی گرفتی و وقتش رسید که از به قول خودت غار تنهایی‌ت بیرون بیای.
چشم‌هات رو بمالی، به خورشید نگاه کنی و بگی من برگشتم. قوی‌تر و داناتر از قبل. آنتوان چخوف میگه انسان وقتی رنج می‌کشد دنیا را واضح‌تر می‌بیند. یعنی دانایی و آگاهی بیشتر.
و اما مورد آخر، ببین حریر من همیشه توی مرزِ امروز زنده‌م شاید فردا زنده نباشم زندگی کردم. یاد گرفته بودم هیچ چیزی رو به بعد موکول نکنم، چون شاید

بعدی برام وجود نداشت. هر چیزی که دلم می‌خواست همون موقع انجام می‌دادم. مثلا سه‌تار رو توی بیمارترین روزهام یاد گرفتم. چون می‌خواستم چیزی که دوست دارم رو قبل از مرگ، حتی اگه شده برای یک روز یاد بگیرم و ازش لذت ببرم. بیچاره پیرمرد استادم با ترس نگاهم میکرد و شماره‌ی پدر و مادرم هر دو رو ازم گرفته بود تا اگه اتفاقی برام افتاد بهشون زنگ بزنه. هیچ‌وقت برای چیزی که میخوام وقت هدر نمیدم. و امروز دلم خواست اون جای خالی‌ها رو برات پر کنم تا واکنشت رو ببینم

_واکنشم چه فرقی برات میکنه؟

_که بدونم می‌تونم و خودت هم میخوای که بهت نزدیک‌تر بشم یا نه!

چشم‌های قشنگش پر از احساس می‌شود ولی زبانش بسته می‌ماند. یا مثل من اهل حرف زدن نیست یا نمی‌خواهد چیزی بگوید.

چند ثانیه سکوت بینمان سایه می‌اندازد و می‌گویم
_اگه حرفام اذیتت کرد نمیخواد جواب بدی. فراموش می‌کنیم و دیگه هم حرفشو نمی‌زنم
_نه، فقط کلمات مناسب رو پیدا نمی‌کنم

لبخند زده و می‌گویم
_میخوای کمکت کنم؟

اگر لبخند بزند یعنی جواب مثبت است ولی اگر همین قیافه‌ی خنثی را حفظ کند یعنی هیچ حسی به من ندارد و در رودروایسی گیر کرده.

دو ثانیه برایم به کندی دو دقیقه می‌گذرد و وقتی لبخند را در صورتش می‌بینم نفس راحتی می‌کشم.
_بله، کمکم کن

انگشت اشاره‌ام را روی میز سمتش جلو میبرم و می‌گویم

_من دلم میخواد بهت نزدیک‌تر بشم حریر. اگه توام میخوای، نوک انگشتتو بیار جلو

باز هم از خجالت قرمز می‌شود ولی می‌خندد و آهسته انگشت ظریف و کشیده‌اش را جلو آورده به نوک انگشتم می‌چسباند.
حس می‌کنم از آن نقطه‌ی کوچک به او وصل شده‌ام و چیزی در سینه‌ام گرم می‌شود. او هم انگار حسی مثل من دارد که چشم‌هایش را یک لحظه می‌بندد.

_حریر...

چشم‌هایش را باز می‌کند و حس زیبای درون چشم‌هایش دلم را می‌برد.
من این دختر را، این زن را، جسمش و روحش را دوست دارم.

در حالیکه هنوز نوک انگشت‌هایمان به هم چسبیده، آهسته می‌گویم

_پس قرارِ ما، فصل بهار زیر درخت گیلاسِ حیاطمون
_قرار چی؟

عقب می‌روم و می‌گویم
_بماند. به وقتش میفهمی

****

حریر

از رستوران بیرون می‌رویم ولی پاهای من به زمین بند نیست. روی هوا راه می‌روم انگار.
حرف‌هایی که از امان شنیدم بچه‌پروانه‌های درونم را به رقص واداشته.
به طور واضح گفت که می‌خواهد به من نزدیک‌تر شود و نمی‌دانم این یعنی دوستم دارد؟
سوار ماشینش می‌شویم. استارت می‌زند و می‌گوید

_باز هم با من پا گذاشتی توی یه مسیر روشنِ دیگه.
اما انتهای این مسیر فقط به خورشید ختم نمیشه.
آخرش خودِ بهشته

مقابل حرف‌هایش حرف کم می‌آورم. فقط نگاهش می‌کنم. می‌گوید
_زبونت تو چشماته دختر؟
_میخونی حرف نگاهمو؟
_می‌خونم

پس می‌داند دوستش دارم. پس از نگاهم "دل به تو دادم" را می‌خواند.

مقابل برج پیاده می‌شوم. برف باریده ولی کم است.
خبری از برف‌های سال‌ها پیش نیست.
او هم پیاده می‌شود و مقابلم ایستاده با لبخند به نوک انگشتش که کمی قبل با نوک انگشتم پیمان بسته انگار، اشاره می‌کند و می‌گوید

_فکر کنم بعد از این باید هر روز ببینمت. مخالف که نیستی؟

قلبم می‌گوید "هر ساعت باید"
نگاهم را از چشمان مشتاقش می‌دزدم تا از نگاهم حرف دلم را نخواند و شیدایی‌ام لو نرود.
_مخالف نیستم
_کاش بیشتر حرف بزنی حریر

با یک پلیور یقه‌هفت مشکی که یقه‌ی پیرهن مردانه‌ی سرمه‌ای از زیرش پیداست ایستاده و طره‌ای از موهایش مثل همیشه روی پیشانی‌اش تاب می‌خورد.
_موهاتو کوتاه نکن. بذار اندازه عکس پروفایل تلگرامت بشه

ناخودآگاه این حرف را می‌زنم و چشم‌هایش ستاره‌باران می‌شود. چشم‌های درشت قشنگش.
_چشم خانم، شما فقط از این حرفا بزنین دل ما رو ...

ادامه نمی‌دهد. می‌خندم و می‌گویم
_قرار شد دیگه سانسور نکنی

لبخند می‌زند و چند ثانیه بدون حرف نگاهم می‌کند.
غرقِ چشمهایش هستم که آهسته می‌گوید
_دنبال عشق رفتن برگشتنی ندارد
یا پا مَنِه به دامش، یا از نجات بگذر
پا نهادم به دامت ملکه‌ی تاریکی‌ها...

درونم هنگامه‌ای برپا می‌شود. می‌ترسم گدازه‌های آتشفشان درونم بیرون بریزد. لبم را می‌گزم.
مستقیم و واضح حرفش را با یک بیت شعر زد و مشخص کرد منظورش از مسیرِ رو به بهشتی که حرفش را می‌زد، مسیر عشق بوده.
باورم نمی‌شود با امان معین‌فر حس عشق میانمان جاری شده و دوستش دارم.
و شیرین‌تر اینکه... دوستم دارد.

درست است که می‌گویند مرز میان نفرت و عشق باریک است.

صدای کسی توجهم را جلب می‌کند.
_سلام حریر جان

خانم جوادی همسایه طبقه پایین است. جوابش را می‌دهم و با دقت نگاهمان کرده رد می‌شود. دستپاچه و با لبخندِ معذب می‌گویم
_بهتره برم داخل تا کل محله اسکنمون نکردن

در آسانسور به دیوار تکیه می‌دهم و خودبخود لبخند می‌زنم. انگار مستم یا عقل‌باخته.
وارد خانه که می‌شوم فرنو به استقبالم می‌آید. دقیق نگاهم می‌کند و بدون اینکه فرصت سلام و احوالپرسی بدهد با هیجان و صدای آهسته می‌گوید
_عاشق استاد شدیییی

یا خدا! یعنی اینقدر تابلوام؟

_برو کنار دیوونه، چی داری میگی؟
_خفه شو، چشمات داره داد میزنه عاشقی. وای حریر خیلی خوشحالم

بغلم می‌کند و این حجم خوشحالی و ابراز احساسات از فرنو مرا هم احساساتی می‌کند.
چسبیده به من در راهرو راه می‌رود و می‌گوید
_باید تعریف کنی برام که چطور شد. البته وقتی ازم کمک خواست و با اون لحن قاطع و اعتماد به نفس گفت می‌خواد تو رو به زندگی برگردونه فکر کردم جذابیتش روت اثر بذاره

پس فرنو هم متوجه جذابیت شخصیتی‌اش شده است.
خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم
_خبری نیست خیالبافی نکن

کیانا جیغ بنفشی از نمی‌دانم کجا می‌کشد و می‌گوید
_سووووسک، گرفتمش مامان

خدا می‌داند چه بلایی سر سوسک بیچاره آورده. فرنو در حالیکه چشمکی به من می‌زند می‌گوید
_آرهههههه، داری می‌درخشی از عشق. نمی‌تونی مخفیش کنی

و سمت انباری رفته داد می‌زند
_ولش کن بچه

صدای فریاد مادرم را می‌شنوم که می‌گوید
_وای امیر بیا اینو بگیر ازش. از توی داکت سوسک پیدا کرده داره فشارش میده

صدای قهقهه‌ی امیر از اتاق به گوشم می‌رسد و با خنده به اتاقم می‌روم.
نگاهم که به سیمرغ روی میز می‌افتد، قلبم برای کسی که کمی قبل با نگاه عاشقانه‌ای بدرقه‌ام کرد پر می‌کشد.
مجسمه سیمرغ را برداشته به سینه‌ام می‌فشارمش.

حس عشق و دوست داشتن چه حس قوی و زیبایی است. وقتی دوستش داری و دوستت دارد، انگار که پادشاه جهانی.

نگاهم در آینه به خودم می‌افتد. از چشم‌ها و گونه‌ها و پوستم می‌شود گفت که عشق می‌تراود. فرنو راست می‌گوید، نمی‌توان این دلدادگی را مخفی کرد.

چند تقه به در اتاقم می‌خورد و سیمرغ را روی میز می‌گذارم.
_بله؟

امیر است که در را باز می‌کند و می‌گوید
_سلام علیکم
_سلام، بیا تو. سوسکو نجات دادی؟
_نه لواشکش کرده

از شدت چندش آیییی می‌گویم و می‌خندیم. جلو آمده صورتم را می‌بوسد و می‌گوید

_چقدر شبیه خودت شدی. یه اخموی زشتی توی اتاقت بود که فکر می‌کردم خواهر منو خورده، ولی می‌بینم که برگشتی

بغلش می‌کنم و با لبخند می‌گویم

_برگشتم

دستی به بازویم که هنوز پالتو و شالم را درنیاورده‌ام می‌کشد و مهربان نگاهم می‌کند.

امیر و فرید دو برادرند، اما دو قطب مخالفند.

نمی‌فهمم بچه‌هایی که از یک پدر و مادر به وجود آمده و در یک خانه تربیت شده‌اند، گاهی چطور می‌توانند بسیار متفاوت از هم باشند!

در حالیکه پالتوام را درمی‌آورم به امیر که سیمرغ را نگاه می‌کند می‌گویم

_چه خبرا؟

_این کجا بود؟ عجب چیز فوق‌العاده‌ایه

_توی سفر شمال خریدمش. از مجسمه‌های چوبی خوشت میاد؟

_هر چیزی که کیفیت و ارزش بالایی داشته باشه خوشم میاد

کاش می‌توانستم بگویم قابلت را ندارد و به او می‌دادمش. اما هدیه‌ی امان را نمی‌توانم.

_سازنده‌ش یه مغازه‌ی ساده و خاک گرفته داشت. جایگاهش لایق هنر دستش نبود. گفت پول لازم داره و مجبوره مجسمه‌هاشو به قیمت پایین بفروشه

_چقدر حیف

_میخوام چند تا چیز بهش سفارش بدم. حالا که دوست داری برای توام میگیرم

نوک بینی‌ام را فشار می‌دهد و می‌گوید

_عالی میشه زی‌زی‌گلو. بشین یکم حرف بزنیم

کنجکاو شده کنارش روی تخت می‌نشینم و می‌گویم

_چی شده؟

_دیروز حامد اومده بود شرکت

_وای خدایا، چرا دست برنمیداره این آدم؟

_به نظرم دوستت داره

_کسی رو که دوست داشته باشی اذیت میکنی؟ آزار میدی؟

_من نه. ولی بعضیا مدل دوست داشتنشون متفاوته

_اون مدل دوست داشتنش بخوره به فرق سرش. این بیماریه، دوست داشتن نیست

_می‌گفت این یارو با رانای سیاه کیه همش دور و بر حریره

دستهایم از استرس سرد می‌شود. حامد امان را دیده و پیگیرش شده. عصبی می‌شوم و کلافه موهایم را به دو دست عقب می‌دهم و می‌گویم

_تو چی گفتی؟ کاش می‌گفتی به تو مربوط نیست
_دقیقاً همینو گفتم

سرم را به بازویش تکیه داده می‌گویم
_مرسی که انقدر خوبی امیر

دستش را دور تنم حلقه می‌کند و می‌گوید
_میخوای بهم بگی راننده‌ی رانای سیاه کیه؟

صاف می‌نشینم و می‌گویم
_استاد سه‌تار پرناست. کار آموزشگاه رو هم اون برام جور کرده بود
_آها، آقای معین‌فر. همون که قلب آرش رو بهش پیوند زدن

غمگین سری تکان می‌دهم و می‌گوید
_مامان گفته بود بهم. خب پس جای نگرانی نیست
_اگه بازم حامد اومد پیشت چیزی از امان نگو بهش

موشکافانه نگاهم می‌کند و می‌گوید
_امان!

با امیر همیشه نزدیک بوده‌ام و چیزی از هم مخفی نمی‌کردیم.
_وقتی شناختمش فهمیدم آدمیه که ارزش برقراریِ رابطه داره
_رابطه‌ی دوستی یا احساسی؟
_تا الان دوستی بود ولی...
_متوجه شدم. حواست که هست، نه؟

برادرم به خاطر انتخاب اشتباهِ قبلم نگران است.
_عاقل شدم دیگه. نگران نباش

امیر می‌رود ولی دلشوره‌ای که به خاطر حامد به جانم افتاده اعصابم را متشنج کرده.
سعی می‌کنم فکر و خیال نکنم و از اتاق خارج شده پیش بقیه می‌روم.

کیانا مقابل تلویزیون دراز کشیده و کارتون می‌بیند.
خم شده می‌بوسمش و می‌گویم
_دایی و مامانی اینا کجان؟
_دایی رفت. مامانا آشپزخونه‌ن

به آشپزخانه می‌روم و می‌بینم مادرم پشت میز نشسته سبزی خرد می‌کند و فرنو که همیشه مثل شاهزاده خانم‌ها دست به سیاه و سفید نمی‌زند، دارد نگاهش می‌کند و حرف می‌زند.
_کمک میخوای مامان؟
_نه عزیزم داره تموم میشه، فقط سه تا چایی بریز بخوریم

استکان‌های چای را مقابلشان می‌گذارم. قوطی نان خامه‌ای را از یخچال درآورده مقابل مامان و خودم می‌گذارم چون فرنو لب به شیرینی نمی‌زند. مامان کیانا را برای خوردن شیرینی صدا می‌زند و فرنو

می‌گوید

_نده بهش مامان. ضرر داره

من پوفی می‌کشم و مامان دستی به علامت برو بابا تکان می‌دهد و یک نان خامه‌ای در پیشدستی برای کیانا کنار می‌گذارد.

_این بچه رو هم شبیه خودت نکن خواهشاً. بذار نرمال بزرگ بشه، مثل همه

روی صندلی می‌نشینم و فرنو با شیطنت سرش را تکان تکان می‌دهد. با اخم می‌گویم

_خب دیگه لوس

مامان سرش به کیانا گرم است و کمی بعد که بسته‌بندی سبزی‌هایش تمام می‌شود با او به هال می‌رود.

فرنو که انگار منتظر همین فرصت بود روی میز جلوتر

می‌آید و می‌گوید
_خب تعریف کن. چی شد که ازش خوشت اومد؟

اولش نمی‌خواهم بگویم ولی انگار دلم می‌خواهد در مورد امان حرف بزنم. ساعت‌ها می‌توانم از او بگویم.

_نمیدونم. انگار یهو فهمیدم حسم بهش عوض شده. دلتنگش میشم. کنارش خوشحالم. حرفاش و کاراش رو دوست دارم. برخلاف حامد که محو ظاهرش شده بودم و هیچ توجهی به شخصیتش نکرده بودم، امان فقط با خوبی‌های اخلاقی و شخصیتی‌ش جذبم کرد. توجه کردم خیلی شبیه منه. چیزایی که توی زندگی با حامد اذیتم می‌کرد، امان نداره. قلب رئوفی داره. با مردم محترمانه برخورد میکنه. خسیس نیست. حرف زدن و عشق دادن رو بلده. خودش و خانواده‌ش فرهنگ و شعور بالایی دارن. توی خیابون همیشه هوای منو داره مثل حامد جلو جلو راه نمیره. از گارسون تشکر میکنه مثل حامد دستور نمیده فلان

چیزو بیار. خلاصه که به این جزئیات مهم و خیلی موارد دیگه، دقت کردم و شایدم همینا باعث شدن دلبسته‌ش بشم

_و به نظر من مهمترین چیز اینه که کمکت کرد. هر چی تو پسش زدی بازم ولت نکرد و دستتو گرفت

_آره اینکه اولین دلیله

_شبیه آرش هم هست، اینم میتونه دلیل باشه؟

_شبیهش هست ولی خیلی هم فرق دارن. آرش مهربونی و قدرت بدنی و طنز بود، امان مهربونی و قدرت ذهنی و احساس هست. علایق و خصوصیات من به امان شبیه‌تره. آرش عاشق ورزش بود و نتونست یه بار منو بکشونه باشگاه چون نای ورزش نداشتم هیچوقت. ولی با امان می‌تونم ساعت‌ها بشینم آهنگ گوش بدم کتاب بخونم شعر بخونم

_به نظرت اینکه قلب آرش توی بدن امانه، میتونه دلیلی باشه برات که دوستش داشته باشی؟

به نکته‌ای اشاره می‌کند که خودم توجه نکرده بودم. قبلا که حسی به او نداشتم، به خاطر قلب آرش نزدیکش شدم. ولی بعدها رفتارهای خودش باعث شد این مورد را فراموش کنم.

_نمی‌دونم. ممکنه. اصلا از این جهت به مسئله نگاه نکرده بودم

تا شب فکرم درگیر این موضوع است ولی به جوابی نمی‌رسم.
قبل از خواب عکس امان را در پروفایل تلگرامش نگاه می‌کنم. برق چشمانش وقتی گفتم موهایت را مثل عکست بلند کن، دیدنی بود. از یادش قلبم گرم می‌شود. عشق چیزی جز این است؟ کسی که فکرش و یادش گرمای لذتبخشی در قلبت ایجاد کند.

نگاهم به عکسش است که آنلاین می‌شود. هیجان‌زده شده و سریع از پی‌وی‌اش خارج می‌شوم تا مچم را

نگیرد. از این حالات و هیجاناتم خنده‌ام می‌گیرد. رسماً دلم را به این جنگجوی دیوانه باخته‌ام. و عاشقی شیرین‌ترین حس دنیاست. حسی که در بدترین شرایطم به سراغم آمد و مثل گلستان مطبوعی که ابراهیم را میان آتش در بر گرفت، مرا به آغوش کشید.

کمی بعد یک ویدئو می‌فرستد. تصویر خودش در حال نواختن سه‌تار. ولی صورتش در قاب دوربین نیست و فقط دست‌ها و سه‌تار و سینه‌اش را می‌بینم. تی‌شرت سفید به تن دارد و همیشه از پسری که تی‌شرت سفید بپوشد خوشم می‌آمده.
آهنگ خیلی قشنگی دارد می‌نوازد و با لذت نگاه می‌کنم و گوش می‌دهم.
در پایان ری‌اکت قلب برایش می‌زنم و می‌نویسم "پس چشمات کو؟"

دیدن چشمهایش انگار فرض واجب شده برایم.
ری‌اکت خنده می‌زند به حرفم و تماس تصویری می‌گیرد. اینبار دوربین را دورتر گذاشته و سر و صورتش را میبینم.
چشم‌های درشتش می‌خندد و می‌اندیشم که قبلا در این چشم‌ها خنده نبود. و شاید من هم به زندگی او شادی آورده‌ام.
قطعه‌ای که برعکس قبلی‌ها غمگین نیست و پرشور است و اوج‌های زیبا و سرخوش‌کننده‌ای دارد، می‌نوازد.
فوق‌العاده زیباست و به قدری لذت میبرم که در پایان با کف زدن طولانی تشویقش می‌کنم.

دوربین را به خودش نزدیک‌تر می‌کند و می‌گوید
_کنسرت شبانه برای آنکه دل نزد اوست

قلبم از حرفش زیر و رو می‌شود و می‌گویم
_اورفئوس خوب بلده دل‌ها رو فتح کنه

*اورفئوس: نوازنده‌ی افسانه‌ای چنگ در اساطیر یونان که نوای موسیقی‌اش به قدری زیبا بود که حتی درخت‌ها و کوه‌ها با شنیدن صدای سازش شیفته و دلداده‌اش می‌شدند.

می‌خندد و می‌گوید
_که اورفئوس؟
_شاید هم آپولو. آپولو هم چنگ می‌نوازه و هم خدای خورشیده. آره این بیشتر به تو میاد. با نوری که به من تابیدی و این نوای سازت
_و تو ونوسی هستی که از دل تاریکی بیرون اومدی. الهه و خدای عشق و زیبایی

با علاقه و محبت نگاهم می‌کند و دلم می‌خواهد آنجا کنارش بودم و سرم را به شانه‌اش تکیه می‌دادم.

برای فردا برنامه می‌چیند تا همدیگر را ببینیم.
_بریم چیتگر؟ من درکه و دربند و جاهای سربالایی

نرم بهتره. تو دوست داری بریم چیتگر کمی قدم بزنیم با هم؟

_آره خوبه

_سردت نشه؟

_نه لباس گرم می‌پوشم

(میمِ مالکیت)

دور دریاچه راه می‌رویم و کنارش گام برداشتن و نزدیکش بودن حس خیلی قشنگی است. هوا آفتابی است و سرمای زمستان اذیت نمی‌کند. هر دو لباس حسابی گرم پوشیده‌ایم و گاهی که شانه و بازویمان به هم برخورد می‌کند، دلم می‌خواهد دستم را بگیرد و

نزدیک‌تر به او راه بروم. ولی خجالت می‌کشم و همه‌ی این خواسته‌ها در حد آرزو می‌ماند.

_پرنا دیگه نیومده جلوی آموزشگاه؟

_چرا، هر روز میاد. ولی دور می‌ایسته. فکر کنم می‌ترسه بیاد نزدیک

_لادن گفت حتما باهاش حرف می‌زنم ولی به نظر میاد پرنا دختری نیست که به نصیحت گوش بده

_نمی‌دونم چه رفتاری باید باهاش داشته باشم

عطسه می‌کنم. سریع دستش را پشتم می‌گذارد و می‌گوید

_سردت شد؟ برگردیم تو ماشین؟

نگاهمان در هم گره می‌خورد و می‌گویم

_نه، ادامه بدیم

_از اول راه تا اینجا دلم می‌خواست دستتو بگیرم. به نظرت توی ادامه می‌تونم این کارو بکنم؟

نمی‌دانم من زیادی احساساتی هستم که برای حرفش غش و ضعف می‌روم یا خاصیت عشق همین است.
لبخند می‌زنم و با خجالت دستم را از جیب کاپشنم درآورده مقابلش می‌گیرم.
چند ثانیه به دستم نگاه می‌کند و بعد با حرکت اسلوموشن دستش را به دستم نزدیک می‌کند. طوری با دقت نگاه می‌کند و انگشتانش را آهسته لای‌به‌لای انگشتانم قفل می‌کند که انگار دارد بمب خنثی می‌کند.
وقتی کاملا دستمان به هم گره می‌خورد یک لحظه چشم‌هایش را می‌بندد و سرش را به آسمان می‌گیرد. انگار دارد حظ می‌برد از آن لمس.
قلب من هم که دارد بالا پایین می‌پرد از فشار و حس دستش.
نگاهم می‌کند و می‌گوید
_چه حس قشنگیه گرفتن دستت

محجوبانه نگاهش می‌کنم و می‌خندم.
انگشتانش را دور انگشتانم بیشتر فشار می‌دهد و می‌گوید
_دیگه دستتو ول نمی‌کنم. من توی عشق خیلی بی‌جنبه‌م. احتمالا خسته بشی ازم فرار کنی

از چشمهایش احساس چکه می‌کند.
_فرار نمی‌کنم چون منم دقیقا همینطورم
_خدایی؟ اگه اینطور باشه که یعنی سعادتمند شدیم

هر دو می‌خندیم و می‌گوید
_ولی ظاهرت اینو نشون نمیده. مثلا فکر میکردم هیچ حسی به من نداری، اما نوک انگشتت گفت که داری

خجالت‌زده می‌خندم و ادامه می‌دهد
_و بعدا فکر کردم انگار دختر سردی هستی و احساساتت رو نمیتونی نشون بدی

آه اگر گوشه‌ای از احساسات مرا ببیند.
می‌خندم و در حالیکه اینبار من دستش را محکم‌تر می‌گیرم می‌گویم
_به وقتش میبینی

و با یک تصمیم احساسی پشتم را به آغوشش نزدیک کرده و تقریبا به سینه‌اش تکیه می‌کنم.
نفسش را با هیجان رها کرده و دست آزادش را دور کمرم و شکمم حلقه می‌کند.
نزدیکی و گرمای بدنش لذتبخش است. یاد نشستن دستش روی سینه‌ام می‌افتم و چشمانم را بسته لبم را می‌گزم.
لعنتی! نباید فکرش را بکنم.
اما آغوشش سکرآور است. آغوش مردی که دوستت دارد و دوستش داری قطعه‌ای از بهشت است. امن، امن، امان.

همانطور به قدم زدن ادامه می‌دهیم اما دیگر حرف نمی‌زند. انگار او هم مثل من دارد لذت این نزدیکی و نیمه آغوش را مزه‌مزه می‌کند.

منظره‌ی دریاچه و تکیه‌ام به سینه‌ی امان هارمونی زیبا و آرامش‌بخشی است، تا وقتی که حرف فرنو یادم می‌افتد.
فکری که کل شب درگیرش بودم.
یعنی من به خاطر قلب آرش، به امان دل بسته‌ام؟ و یا حتی او هم تحت تاثیر قلب آرش به من حس پیدا کرده؟

تکانی می‌خورم و دستم در دست امان شل می‌شود. اجازه نمی‌دهد جدا شوم و سفت‌تر دستم و بدنم را به خودش می‌چسباند و دم گوشم می‌گوید
_چی باعث شد بخوای ولم کنی؟

سرم را برگردانده نگاهش می‌کنم و می‌گویم
_بشینیم یکم؟
_باشه

روی سکوهای پله‌مانند کنار دریاچه می‌نشینیم. دقیق و کنجکاو نگاهم می‌کند. می‌دانم از قیافه‌ام مشخص است که حریرِ چند دقیقه پیش نیستم و چیزی مودم را عوض کرده.

_بهم بگو به چی داری فکر میکنی

نمی‌دانم بگویم یا نه. می‌ترسم ناراحت شود. نمی‌دانم گفتنش درست است یا نه. اما وزنش روی دلم سنگین است و می‌خواهم بگویم و نظرش را بدانم.
_دیروز فرنو چیزی گفت که فکرمو درگیر کرد. گفت ممکنه به خاطر قلب آرش این حس بینتون به وجود اومده باشه؟

نگاهم می‌کند. جزء به جزء صورتم را می‌کاود انگار.
_تو اونوقتا که ازم متنفر بودی، همون موقع هم قلب آرش توی سینه‌ی من بود. نبود؟
پس چرا ازم بیزار بودی؟ چرا تحمل دیدنم رو نداشتی؟ این احساسی که الان به من پیدا کردی نتیجه‌ی رفتارهای منه. نتیجه‌ی اتفاقاتی که بینمون افتاده، حرف‌هایی که زدیم، خاطره‌هایی که ساختیم. اگه به خاطر قلب آرش بود، تو از همون اولش دنبال من راه میفتادی و دوستم داشتی

حرف‌هایش کاملا منطقی و درست است. حساب دو دو تا چهار تاست. حرفش را می‌پذیرم و خیالم از این فکر آسوده می‌شود. من نمی‌خواستم امان را به خاطر قلب آرش دوست بدارم.

نمی‌خواستم در این عشق نفر سومی بینمان باشد. حتی اگر آرش بود. عشق یک ماجرای دو نفره است.

می‌گویم

_حق با توعه. حتی بعد از سفر شمال من یه مدت فراموش کردم که قلب آرش توی سینه‌ی توعه. و این یعنی من تحت تاثیر خودت بودم

هر دو دستم را در دستانش می‌گیرد و می‌گوید

_و اما در مورد من. هیچ‌وقت فکر نکن که من با قلب آرش تو رو دوست دارم. قلب برخلاف افسانه‌ها و شعرها که به عشق ربطش میدن، هیچ ربطی به احساسات نداره و فقط قسمت خیلی مهمی از بدن هست که خون رو پمپاژ می‌کنه

هر دو دستم را در دست‌هایش گرفته بالا برده و روی کاسه‌ی سرش می‌گذارد. در حالیکه از آن فاصله‌ی نزدیک توی چشمهای هم خیره شده‌ایم می‌گوید

_همه چیز اینجاست، توی ذهن. عشق، نفرت، ترس، شجاعت، رحم، ظلم. همه چیز. و تو... تو اینجایی. توی ذهن من. وقتی دستت رو می‌گیرم قلب با هیجان

میتپه چون ذهنم لذتِ گرفتنِ دست تو رو حس کرده و پیام هیجان رو به کل بدن مخابره کرده و مغز آدرنالین و سروتونین و دوپامین و اکسی‌توسین رو ترشح کرده و من عشق رو در وجودم حس کردم

نوک انگشتم را گرفته به سرش می‌زند و می‌گوید
_من با این تو رو دوست دارم. با مغزم، نه با قلبم. نه با قلب عاریتی‌م

می‌گوید دوستت دارم و من این مرد را، حرف‌هایش را، چشمهایش را، نگاه خاصش را، دست‌هایش را که کف دست‌هایم را روی سرش نگه داشته، دوست دارم.

به آرامی با انگشتانم موهایش را نوازش می‌کنم و چشمهایش نیمه بسته می‌شوند.
می‌گویم
_چقدر خوش‌شانسم که دنبالم اومدی و ولم نکردی
_بد رفته بودی توی فکرم. نشد که ولت کنم

دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد و تنم را به خودش می‌کشد. سرشار از حس خوبم و در حالیکه دریاچه چیتگر را نگاه می‌کنم، سرم را به شانه و گردن امان تکیه می‌دهم.

زیر گوشم زمزمه می‌کند

_فکر کنم روشن و واضح گفتم که دوستت دارم، نه؟

زندگی با تمام زیبایی‌هایش در رگ‌هایم جریان پیدا می‌کند. دست‌هایش را به تنم می‌فشارم و سرم را برمی‌گردانم تا چشم‌هایش را ببینم.

نگاه قشنگش تا عمق جانم رخنه می‌کند. نوک بینی‌ام دارد به نوک بینی‌اش می‌خورد. زمزمه می‌کنم

_منم... دوستت دارم

درون چشم‌هایش چلچراغ روشن می‌شود و لب‌هایش را آرام به گوشه‌ی ابرویم می‌چسباند و می‌بوسد.

_تا بهار کم مونده. تا وقتی درخت گیلاس شکوفه بده... کم مونده

متوجه منظورش نمی‌شوم و می‌گویم
_برای چی منتظر شکوفه‌هایی؟
_برای قشنگترین حادثه‌ی زندگیم

نمی‌گوید منتظر چیست و مرا در خماری نگه می‌دارد. اصرار نمی‌کنم چون بعد از این زندگی به هر حال شیرین و زیبا می‌گذرد. پای عشق دوطرفه که در میان باشد، بهشت پیش دنیای دونفره کم می‌آورد.

_حریر من توی عشق سختم. زیاده‌خواهم. وفادار میمونم و وفاداری می‌خوام. حسودم و توجهت رو فقط برای خودم می‌خوام. عشقِ زیاد میدم و عشقِ زیاد می‌خوام. اینهمه سال هر احساسی رو برای خودم قدغن کرده بودم و حالا که بایکوت شکسته شده، مثل سد آب عظیمی که درهاش باز شده هستم. ممکنه هر

ساعت بهت زنگ بزنم، حتی ۵ صبح. ممکنه شب تا صبح اصلا نذارم بخوابی، ممکنه بدزدمت ببرمت شمال بشینم فقط نگاهت کنم چند روز. میتونی اینهمه احساس رو تحمل کنی؟ اگه از دخترایی که از توجه و خواستن زیاد کلافه میشن هستی همین اولش بگو که اذیتت نکنم و نیام تو زندگیت

این مرد جفت من است. هم‌روح من است. برای من خلق شده و من برای او. دیگر شک ندارم.
چشمهای قشنگ نگرانش را گرم نگاه می‌کنم و می‌گویم
_چقدر باب دل منه احساساتت. بیا تو زندگیم

لبخند آسوده و خوشحالی می‌زند و می‌گوید
_اووولِی... باورم نمیشه دختری که توی آموزشگاه هولم داد و مثل هند جگرخوار میخواست قلبمو از سینه‌ام دربیاره، دعوتم میکنه به زندگیش و دوستم داره

می‌خندم و می‌گویم

_اونروز فکر میکردم دعوا کنی باهام جنگ راه بیفته. ولی تو هیچی نگفتی و سعی کردی آرومم کنی

_فکر میکنم چون همون موقع عاشقت شدم. وقتی هولم دادی گفتم چخبره این وحشی کیه! ولی بعد که چشماتو دیدم، وقتی با نفرت عضله‌ی سینه‌مو فشار دادی و از درد نفسم رفت، عاشقت شدم. صورتتو که گرفتم و گفتم آروم باش، همون لحظه برنامه‌ریزی کردم که اهلی و رامت کنم، که بشی مال من

از ته دل می‌خندم و می‌اندیشم که در تمام عمرم اینقدر سرمست و سرخوش بوده‌ام؟ نه.

_باورم نمیشه اینقدر دیوونه هستی

نوک بینی‌اش را به گونه و گوشم می‌مالد و می‌گوید

_چه بوی خوبی میدی. بگو که مال من شدی یا نه؟ حریر... حریر... حریر

نه آرش نه حامد اینقدر احساس در رفتارشان نبود. این مرد انگار دارد از آتشِ احساسات ذوب می‌شود و ماگماهایش در حال بیرون آمدن از آشیانه به سوی من هستند. گدازه‌هایش را به جان خواهم خرید.

_وقتی انگشتام اینطور لای انگشتات قفله یعنی که شدم. میم مالکیتت رو بچسبون به اسمم

دستش را هیجان‌زده و پرشور به گونه‌ام می‌کشد و می‌گوید

_حریرِ من... حریرِ امان

و گوشی‌اش را از جیب درآورده سیوم می‌کند

"حریرم"

(زنی از تبار ابریشم)

به خانه که می‌رسم دعا می‌کنم فرنو اینجا نباشد و مچم را با این مستی و مدهوشی نگیرد. مثل سیاه‌مستی هستم که چند بطری مشروب خورده و روی پایش بند نیست.
شادی، این حس سحرآمیز و عمیق چیست که خدا در وجودمان نهاده؟ چطور می‌تواند اینطور سرخوشمان کند! چه اتفاقاتی در بدن و روحمان می‌افتد که اینطور شنگول و خرکیف می‌شویم و انگار هر سلولمان دارد می‌رقصد! میخواهی آواز بخوانی، بخندی، مثل بچه‌ها بالا و پایین بپری، چون شاد هستی. چون چیزی و یا کسی باعث خوشحالی‌ات شده. چه حس عجیب و نابی.

و این روزها و بالاخص امروز، امان علت این کیفوری من است. امان... امان... امان...
در حالیکه اسمش را با لبخند و آهنگ‌وار زیر لبم زمزمه می‌کنم به سمت آشپزخانه می‌روم.

انرژی قشنگی دارم که حیف است مسیرِ غمناک و تکراری یک سال اخیرم، یعنی درب خانه تا اتاقم و تختم، را طی کنم.
بوی کباب تابه‌ای و کته در خانه پیچیده و دلم می‌خواهد مادرم را در حال آشپزی ببینم.
می‌خواهم قدری از این شادی و حال خوبم را به او سرایت بدهم.
زن بیچاره سال‌هاست از غم من مغموم است.

پشتش به من در حال روغن انداختن داخل کته است و فکر می‌کنم از آخرین باری که با دقت نگاهش کرده‌ام، کمی بیشتر قدش آب رفته. در عکس‌های سیاه و سفیدش در ۱۶ سالگی که عضو تیم بسکتبال مدرسه‌شان بود، با بلوز و شورت ورزشی و موهای دم‌اسبی بسته شده وسط سالن بسکتبال، قدش به اندازه‌ی من بلند است.
انگار استخوان‌ها بعد از سال‌ها تحمل سختی‌ها و

مشکلات زندگی دیگر نای راست و صاف ایستادن ندارند و میل نشستن می‌کنند. و یا جاذبه‌ی زمین رفته‌رفته قامت انسان را به سوی خودش می‌کشد و در پایان کاملا به درون خودش، به دل خاک.

_سلام مامان جونم

از پشت بغلش می‌کنم و از این محبت غیرمنتظره‌ام غافلگیر می‌شود.

_سلام عزیز دلم

برمی‌گردد و با عشق بغلم کرده می‌بوسدم و می‌گوید

_جونم، قربونت برم، چیشده انقدر کیفت کوکه؟

_این روزا خوشحالم مامان

_خدا رو شکر. هزار مرتبه شکر. همیشه چشمات از شادی بدرخشه دختر ناز من

رهایش می‌کنم تا کبابش نسوخته و در حالیکه پشت و رویشان می‌کند می‌گوید

_حریر دیشب حاج خانم بیچاره تموم کرده

مادرزن امیر که از خیلی وقت پیش بیمار بود.

_آخی، زن بیچاره چقدر سختی کشید. خدا رحمتش کنه

_آره زن خوبی بود اینهمه سال یه بدی ازش ندیدم. روحش شاد باشه

یادم می‌آید که یک بار با دلسوزی به من گفت از حامد جدا شوم و از طلاق نترسم. چون زندگی و جوانی‌ام حیف است برای فدا کردن"

خدا بیامرزدش. روشنفکر و مهربان بود.

_خاکسپاری فرداست؟

_آره، امروز یه سر میریم خونه‌شون برای تسلیت. فردا هم خاکسپاری و مراسم

_من فردا میام
_باشه

در اتاقم زنگی به سحر برای ابراز همدردی و تسلیت می‌زنم. طفلک گریه می‌کند. عزیزانت هر چند سال هم که در بستر بیماری باشند و زجر بکشند و برای رفتنشان آماده باشی، باز هم مرگشان و جدایی همیشگی دردناک است.

بعد از شام مقابل تلویزیون کنار پدرم نشسته‌ام و حرف می‌زنیم که پیامی از امان روی گوشی‌ام خودنمایی می‌کند.
پدرم از عصر که به خانه آمده با دقت نگاهم کرده و می‌دانم کنجکاو است بداند دلیل این تغییر و حال خوبم چیست. ولی مستقیم نمی‌پرسد و دارد با سوالات کوچک حاشیه‌ای به هدف نزدیک می‌شود.
_امروز همش خونه بودی؟
_نه یه سر رفتم بیرون

_هوا آفتابی بود ساخته بهت. بیشتر برو بیرون. پوسیدی تو این خونه یه ساله

_چشم. نگران نباش حالم خوبه الان

_علت خاصی داره؟ خبری از حامد هست؟

در حالیکه پیام امان را باز می‌کنم می‌گویم

_حامد میتونه عامل خوشحالی من باشه؟

_نه ولی چند وقت قبل اومد پیش من. گفت میخواد آشتی کنین و برت گردونه. منم گفتم تصمیم با حریره ولی میدونم که قبول نمیکنه. گفتم شاید تونسته راضیت کنه

_نه از حامد به من زیاد رسیده. دیگه نمی‌خوام حتی ببینمش. سراغ امیر هم رفته. توی خیابون جلوی خودمم گرفت. زده به سرش. میگن آدما وقتی چیزیو از دست بدن تازه قدرشو میدونن

امان از تلگرام نوشته "فردا صبح یه سر بزن به کاشانه‌ی ما. کل روز خونه‌م"

پدرم لبخندم را می‌بیند ولی چیزی نمی‌پرسد.
مطمئنم فهمیده پای مردی و رابطه‌ی جدیدی در میان است.
برایش می‌نویسم "فردا نمیتونم ببینمت احتمالا. کسی از بستگان دور فوت کرده میرم بهشت زهرا، بعدشم مراسم و اینا تا شب طول میکشه"

چند ثانیه بعد زنگ می‌زند. گوشی میوت است و بدون جلب توجه پدرم به اتاقم می‌روم.
_سلام
_سلام خانم. خوبی؟
_خوبم شما خوبی؟
_خیلی خوبم به لطف بودن شما

لبخندی می‌زنم و صدایش را دوست دارم. صدایش مردانه و معمولی است اما خاصیت عشق این است که هر چیز معشوق برایت خاص و دوست‌داشتنی می‌شود.

_تسلیت میگم برای فوت فامیلت. نزدیک که نیست؟
_ممنونم، خدا مادربزرگتو بیامرزه. نه، مادرخانمِ برادرم امیر
_خدا رحمتشون کنه. فردا اصلا فرصت نمیکنی؟
_فکر نمیکنم. میدونی که اینهمه راه، برو برگرد با ترافیک مسیر، بعدش رستوران و مسجد و خونه و...
_هوممم... پس امیدی نیست. باشه

صدایش ناراحت و بی‌حوصله می‌شود و تصمیم می‌گیرم فردا بعد از خاکسپاری همراه بقیه به رستوران نروم و امان را در خانه‌شان سورپرایز کنم.

****

خاکسپاری حاج خانم با آرامش ولی اندوه بسیار انجام می‌شود و سحر و خواهرش که خیلی بی‌تابی می‌کنند توسط شوهرها و نزدیکانشان آرام می‌شوند.

به یاد می‌آورم که حامد موقع فوت پدربزرگم به سردی غریبه‌ها رفتار کرد و ذره‌ای به من دلداری نداد یا همدردی نکرد.
برادرم امیر را نگاه می‌کنم که لحظه‌ای سحر را تنها نمی‌گذارد و حواسش ششدانگ به اوست.
آهی می‌کشم و سعی می‌کنم به حامد و کمبودهایی که در زندگی و روان من به جا گذاشت فکر نکنم.
چیزی که تمام شده باید فراموش شود.

بازوی مادر گریانم را که دل نازکی دارد و بخش زیادی از احساسات من به او رفته، می‌گیرم و شکر می‌کنم که زنده است و دارمش.
خاکی که روی حاج خانم ریختند و ضجه‌های سحر و سیما، دلم را ریش کرد و دعا کردم خدا به این زودی‌ها مادر و پدرم را از من نگیرد.

به امیر می‌گویم که کار دارم و به رستوران نخواهم آمد و او پدر و مادرم را با ماشین خودش می‌برد و من تنها از بهشت زهرا به سمت خانه‌ی امان می‌رانم.

هر چه به خانه‌اش نزدیک‌تر می‌شوم حس و حال دلدادگی این روزهایم بیشتر شده و از حال و هوای محزون قبرستان دور می‌شوم.
فکر دیدنش ضربان قلبم را بالا می‌برد و از این هیجانی که انگار شبیه دوران بلوغ است خنده‌ام می‌گیرد.
ولی اشتباه می‌کنم، این هیجان مختص دروان بلوغ و نوجوانی نیست و در هر سنی که انسان عاشق شود تجربه‌اش می‌کند. از هفت سال تا هفتاد سال.
به محله‌شان که می‌رسم تصمیم می‌گیرم اول تماس بگیرم چون شاید خانه نباشد یا شرایط مناسبی برای دیدار ناگهانی من نداشته باشد.
اما هنوز شماره نگرفته‌ام که صدای بلند مرد و زنی

توجهم را جلب می‌کند و وقتی نگاهشان می‌کنم امان را هم در کوچه می‌بینم.
شیشه را پایین می‌دهم تا ببینم چه خبر است.
پیرمردی لاغر و کچل که پیژامه آبی راه‌راه با دمپایی به پا دارد و کت مشکی رسمی‌ای را با دست دور تنش کیپ کرده و مشخص است سردش شده، دارد سر زنی سفیدمو و چاق که با فاصله از او با ترس ایستاده و چادر به سر دارد، داد می‌زند.
_با این گرونی الان وقت گوشت سوزوندنه؟ میدونی پول اون گوشتی که جزغاله کردی چقدر بود؟

امان شلوار اسلش طوسی با کاپشن و دمپایی به پا دارد و از ظاهرشان معلوم است همگی با عجله بیرون آمده‌اند. بازوی مرد را می‌گیرد و می‌گوید
_تمومش کن دیگه سرهنگ، یه بار گفتی فهمید، دقت میکنه بعد از این

پیاده می‌شوم و نزدیکشان می‌روم. چشم امان به من می‌افتد و خنده‌ی قشنگی روی صورتش می‌نشیند. آهسته می‌گوید

_حریرم

مثل خودش آرام می‌گویم

_جانم... خواستم سورپرایزت کنم ولی انگار سرت شلوغه

می‌خندد و با اشاره به پیرمرد که نگاهش بین زنش و من در گردش است می‌گوید

_زنش گوشت ناهارو سوزونده بوش محله رو برداشته. بیرونش کرده از خونه. اونم اومده دنبال من که وساطت کنم بره تو خونه

با صدای زن سمتش برمی‌گردم و رو به شوهرش می‌گوید

_من میرم توالت یادم میره برای چی رفتم، اونوقت تو

بخاطر اینکه یادم رفته غذا روی اجاقه منو بیرون میکنی

هر دو پیر هستند و نمی‌دانم به این صحنه بخندم یا ناراحت شوم. ولی زن گناه دارد و دلم برایش می‌سوزد.

امان رو به زن می‌گوید

_برو تو خونه کبری خانم، توام حق داری سرهنگ هم حق داره. برای حافظه‌ت دارو میخرم یکم بهتر بشی

_خدا خیرت بده مادر، ایشالا دیگه هیچوقت روی مریضی نبینی

پیرمرد می‌گوید

_فقط به خاطر گل روی تو که برام عزیزی میذارم بیاد تو

_زنده باشی سرهنگ، درود به شرفت

با خنده امان را که انگار رگ خواب این پیرمرد در دستش است نگاه می‌کنم و او با نگاهش مرد و زن را بدرقه کرده و وقتی هر دو با غرغر پیرمرد وارد خانه‌شان شده در را می‌بندند می‌گوید

_پیرمرد بیچاره با یه حقوق بازنشستگی حق داره بخاطر سوختن گوشت یک میلیونی از کوره در بره

اخیراً که در اتاقم بست نشسته بودم، از قیمت دقیق اقلام خبر ندارم ولی از پدرم شنیده‌ام که درصد تورم وحشتناک بالا رفته.

_بله حق داره. زنش هم حق داره توی این سن حواسش پرت باشه. گناهِ رنجِ مردم، گردن باعث و بانی این وضعیته

_به جز طبقه پولدار، بقیه‌ی مردم الان مثل میوه توی میوه‌فشار دارن له میشن. ببینیم تکلیف اون گناه و اون گردن چی میشه

سری با تاسف تکان می‌دهم. نگاهم می‌کند و صورتم را بین دو دستش گرفته می‌گوید

_آخ که دلم رفت وقتی تو کوچه دیدمت نازگل خانم

دلم برای مهرِ درون چشمانش می‌لرزد و می‌گویم

_دلم نیومد کل روز نبینمت

دستم را گرفته سمت خانه می‌برد و می‌گوید

_دلبریاتو بیار تو خونه، اهالی این محل منو مجنون ندیدن تا الان

دنبالش مثل لیلیِ شیدا راه می‌افتم و در حالیکه خنده‌اش گرفته می‌گوید

_تیپشو دیدی؟

_استایل محشر. واقعا سرهنگه؟

_نه بازنشسته‌ی اداره برقه. ولی عشق ارتش داره. من سرهنگ صداش می‌زنم حال میکنه. خیلی دوست

داره منو

_مهره‌ی مار داری، همه دوستت دارن

در حیاطشان را می‌بندد و مرا تا زیر درخت خشک و بی‌برگ گیلاس که کمی روی شاخه‌هایش برف نشسته می‌برد و می‌گوید

_فقط یه نفر توی این دنیا میخوام دوستم داشته باشه و اونم زنی از تبار ابریشمه

هنوز با او کاملا راحت نیستم و با خجالت می‌گویم

_اونکه داره

_چی داره؟ کامل بگو اینجا، زیر درختِ سنگ صبور من

نگاهی به درخت گیلاسِ عزیزش و بعد به چشمهایش می‌کنم و می‌گویم

_اون زن از تبار ابریشم دوستت داره... دوستت دارم

عمیق نگاهم می‌کند و رو به درخت می‌گوید
_شنیدی؟ من عاشقشم

توی شکمم انگار رخت می‌شورند و این پسر پرشور مرا تا کجاها خواهد برد!
_بیا بریم تو، مامان هست. نمیتونم ازت سوءاستفاده کنم نترس
_یادت رفته یه شب تنها با تو گذروندم؟ بهت اعتماد صددرصد دارم استاد از این حرفا نزن
_این خوبه، این خوبه

قبل از ورود می‌خواهم دستم را از دستش جدا کنم اما اجازه نمی‌دهد و می‌گوید
_مامان میدونه، بهش گفتم
_چرا گفتی؟؟؟؟ وای آبروم رفت
_تو نمیدونی مادر من چقدر آرزوش بود یه روز دست یه دختری رو بگیرم بگم دوستش دارم. مادرم از من

مستحق‌تره به عاشقیِ من. پس خجالت نکش و بذار خوشحال بشه

معذب وارد خانه می‌شوم و خانم معین‌فر از مقابل آشپزخانه ما را می‌بیند. دست در دست هستیم و دارم از خجالت آب می‌شوم.
از همان فاصله هم می‌بینم که چشمهایش پر از اشک می‌شود.
_الهی قربونتون برم. نمردم و این روزا رو هم دیدم

دلم می‌خواهد زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. اولین بار است در چنین موقعیتی مانده‌ام. حتی آرش هم مرا اینطور بی‌محابا و زود به مادرش معرفی نکرده بود. بالاخره امان دستم را رها کرده سمت مادرش می‌رود و گونه‌اش را می‌بوسد و می‌گوید
_اون اشکا رو نریز دیگه

به آشپزخانه می‌رود و مادرش به من نزدیک شده بغلم می‌کند و می‌بوسدم.
_حریر جان نمیدونی چقدر خوشحالم. از همون روزی که اومدی ختم مادرجان از خانمی و متانتت لذت بردم. خدا خدا می‌کردم فقط یه همکار ساده نمونی و حسی بینتون به وجود بیاد. امیدوارم قسمت بشه بشی عروسم

این خانواده همگی احساسی هستند انگار و کاملا قطب مخالف خانواده‌ی حامد هستند.
شاید از همان اولش من باید اینجا می‌بودم.

خجالت‌زده لبخند می‌زنم و نمی‌دانم چه باید بگویم
_شما لطف دارین

با اشاره‌ی خانم معین‌فر روی مبل می‌نشینم و امان در حالیکه یک لیوان بزرگ چای کم‌رنگ و یک ماگ قرمز قلب قلبی به دست دارد از آشپزخانه بیرون

می‌آید.
ماگ را که محتوایش قهوه است مقابل من می‌گذارد و می‌گوید
_دیگه فهمیدم قهوه دوست داری، رنگ قرمز هم دوست داری. برات ماگ خریدم

توجه... توجه... هیچ‌چیزی مثل توجه نمی‌تواند قاپم را بدزدد. از اینکه به جزئیات و علاقمندی‌هایم توجه کرده کیفور می‌شوم و ماگ را برداشته تشکر می‌کنم.

کمی بعد پدرش از بیرون می‌آید و من آرزو می‌کنم او چیزی در مورد رابطه‌ی من و امان نداند.
با مهربانی و بدون اینکه زیاد نگاهم کند احوالپرسی کرده به طبقه‌ی بالا می‌رود.
مرد بسیار متین و محترمی است و الان که از نزدیک دیدمش متوجه شدم چشمهای امان به پدرش رفته.
با اینکه چین و چروک و عینک، درشتی چشمهای پدرش را از بین برده، ولی هنوز هم فرم چشم‌ها

مشخص است.
خانم معین‌فر در حالیکه می‌خواهد دنبال شوهرش برود رو به من می‌گوید
_نری‌ها، یکم بعد میام ناهار بخوریم با هم
_نه نه من مزاحمتون نمیشم
_تو عزیز دل مایی چه مزاحمی؟

بعد از رفتن آنها امان آمده کنارم روی مبل سه نفری می‌نشیند.
_برای ناهار نمیمونما. روم نمیشه
_باید بمونی، به این خونه و آدماش عادت کن

دستم را می‌گیرد و می‌گویم
_میان یهو، زشته
_نمیان فعلا. بزار یکم حست کنم

کف دستم را روی گونه‌اش می‌گذارد و می‌گوید
_ته‌ریش دوست داری یا سه‌تیغ؟

نگاهش می‌کنم. ته‌ریش دارد و کف دستم را قلقلک می‌دهد. اما به صورتش می‌آید.
_فکر میکنم ته‌ریش بیشتر بهت میاد. شایدم ریش بلند
_پس موهام و ریشمو بلند می‌کنم بیشتر دوستم داشته باشی

باورم نمی‌شود این مردی که اینقدر زیاد دنبال عشق و توجه من است، همان استاد معین‌فر مغرور و بداخلاق پرنا است که به هیچکدامشان محل نمی‌گذارد.
انگار این آدم و احساساتش فقط برای من است. و چه از این خوب‌تر؟
عاشقانه نگاهش میکنم، متوجه می‌شود و با خنده می‌گوید
_بگو الان به چی در مورد من فکر کردی
_به اینکه تو برای من خلق شدی

از جواب صریحم شوکه می‌شود انگار و انتظار اینهمه صداقت را نداشته.
در چشمهایش عشق موج می‌زند.
کف دستم را به دهانش نزدیک می‌کند و آرام به لب‌هایش چسبانده و می‌بوسد.

تمام وجودم گرم می‌شود و چشمهای او هم کمی قرمز می‌شود.

این اولین لمس عاشقانه‌ی ما محسوب می‌شود.
ناخودآگاه می‌اندیشم با حرارت و احساسی که دستم را بوسید و لذتی که حسِ لب‌هایش به پوست دستم منتقل کرد، این لب‌ها اگر لب‌هایم را ببوسد!
آب دهانم را قورت می‌دهم و سعی می‌کنم فکرش را نکنم.
لبش را از دستم جدا کرده زمزمه می‌کند
_بگو به چی فکر کردی

لعنتی کوچکترین واکنشم را شکار می‌کند. مثل گناهکاری که مچش گرفته شده دستپاچه لبخند زده می‌گویم

_نه

مشتاقانه می‌گوید

_با این نه محکمی که گفتی مطمئن شدم چیز قشنگی بوده، باید بگی

تا از زیر زبانم نکشیده باید فرار کنم. از روی مبل بلند شده می‌گویم

_خیلی تیزی شکارچی

_توام غزال گریزپایی. فرار نکن باید بگی چه فکری باعث شد چشمات مثل کوه نور بدرخشه

_هیچی هیچی

می‌خواهد سمتم بیاید که صدای خانم معین‌فر قبل از خودش از پله‌ها می‌آید که می‌گوید
_بچه‌ها بیایید ناهار

و وارد هال شده با لبخند مهربانی نگاهمان می‌کند.
شاید فکر میکرده مشغول چیزی هستیم و قبل از آمدن ندا داده.
خدا را شکر که سرپا بودم و با اشاره‌اش به آشپزخانه می‌روم و امان هم دنبالمان می‌آید.
آشپزخانه روشن و نورگیر است. پنجره‌های بزرگی دارد با پرده‌های توری سفید. همه چیز خیلی خیلی تمیز است و انگار کسی هر روز بی‌وقفه همه چیز را می‌سابد و می‌شورد.
حدس می‌زنم این تمیزی مفرط بخاطر حساس بودن و بیماری امان باشد که مادرش از بچگی مواظب تمیزی محیط و پاستوریزه بودن همه چیز بوده است.
دور میز گردی با رومیزی پارچه‌ای زرد چهارخانه که

رویش نایلون دارد می‌نشینیم و مادرش مشغول کشیدن غذا می‌شود. می‌خواهم کمک کنم و بلند شده سمت اجاق گاز می‌روم. می‌خواهم دستمال کوچکی را که روی اجاق افتاده برداشته دسته‌ی قابلمه را بگیرم که دستم به آهن داغ زیر دستمال می‌چسبد و می‌سوزد. هینی می‌کشم و خانم معین‌فر می‌گوید

_وای سوختی؟

_فکر کردم سرده

امان سریع کنارم می‌آید و با نگرانی دستم را که تکان می‌دهم نگاه می‌کند.

_نه مادر اون شعله رو الان خاموش کرده بودم. خدا مرگم بده

_خدا نکنه، خودم حواسم نبود

امان با ابروهای در هم کشیده نگاهم کرده می‌گوید

_بگیر زیر آب. مامان خمیر دوندن بیار

مادرش سریع از آشپزخانه خارج می‌شود و می‌گویم
_چیز مهمی نیست خوب میشه الان

با همان حرارت نگاهش که دوست دارم نگاهم کرده می‌گوید
_مهم نیست؟ دِلَمه که داره میسوزه‌ها

مثل خودش عاشق نگاهش می‌کنم و نمی‌دانم کی اینقدر عاشقش شدم.
خانم معین‌فر خمیردندان را به دستش می‌دهد و در همان حین آقای معین‌فر می‌آید و می‌گوید
_بد سوخته امان؟ چرا مواظب بچه‌ی مردم نبودین؟

آه که چقدر این حرفش به دلم می‌نشیند. مرا امانتی در خانه‌اش می‌داند و سوختن دستم را گردن آنها که هیچ تقصیری ندارند می‌اندازد.
برگشته با محبت نگاهش می‌کنم و می‌گویم
_تقصیر خودم بود

امان شیر آب را می‌بندد و لایه نازکی خمیر دندان روی سوختگی انگشتم می‌مالد و می‌گوید
_بهترین درمان سوختگی‌های سطحی. همین الان سوزشش کم میشه

واقعا هم محل سوختگی خنک شده و دردش کم می‌شود.
_دقیقا کم شد. حتی تموم شد. دستت درد نکنه

لبخند رضایتی می‌زند ولی مادرش هنوز مضطرب است. یاد آشفتگی و اضطرابش در بیمارستان می‌افتم. عمر این زن بیچاره با اضطراب گذشته.
_کاش نمی‌ذاشتم دست بزنی
_به خدا خوب شد خانم معین‌فر. ببخشید ناراحتتون کردم

امان مرا سمت میز هدایت کرده دستش را پشت مادرش حلقه می‌کند و می‌گوید
_خوب شد غصه نخور

کنار پدرش می‌نشینم. اولش خیلی از او معذب بودم اما به قدری آرام و محجوب است که اصلا انگار مرا نمی‌بیند و با نگاه‌های کنجکاو نگاهم نمی‌کند. انگار برایش مهم نیست من که هستم.
ولی می‌دانم اینطور نیست و قطعاً این رفتار از ادب و شخصیت خوبش است و می‌خواهد من راحت باشم.
فقط گاهی با لبخند، کوتاه نگاهم می‌کند و تعارف می‌کند باز هم غذا بخورم.
ناهار باقلاپلو و گوشت است که خیلی دوست دارم.
خانم معین‌فر از حد تعارف کلامی می‌گذرد و بشقابم را پر می‌کند و می‌گوید
_خوب شد دستت؟

_خمیردندون معجزه کرد. به همه یاد میدم اینو

بشقابم پر می‌شود. امان می‌داند من نمی‌توانم اینهمه غذا بخورم اما وقتی از مادرش خواهش می‌کنم دیگر غذا نریزد، بدجنسانه رو به او می‌گوید
_بریز مامان، لاغره ولی خوش‌غذاست. توی مراسم مادرجان دو پرس زرشک پلو خورد

خجل و عصبانی نگاهش می‌کنم و مادرش بلند و پدرش آهسته می‌خندند.

در این آشپزخانه‌ی ساده و سبک قدیم، حس آرامش قشنگی دارم. این آدم‌ها آدم‌های خوبی هستند و به نظر می‌رسد پتانسیل آزار ندارند.
اذیت و آزار خانواده‌ی حامد به خودم را اگر بنویسم کتاب می‌شود. چقدر آدم‌ها متفاوتند. چقدر قلب‌ها متفاوتند.

موقع رفتن حس می‌کنم خیلی به آنها نزدیک شده‌ام و آن حس راحت نبودن و خجالت از بین رفته است.

مادرش انقدر خونگرم و مهربان است و واقعی بودن مهرش را حس می‌کنم که موقع خداحافظی محکم بغلش می‌کنم.
یافتن آدم‌های "خوب" در این دنیا نعمت است.

در مسجد کنار فرنو می‌نشینم و باز هم به شادی و انرژی قشنگم اشاره می‌کند. می‌گویم که ناهار را با خانواده‌ی امان خورده‌ام و چشمهایش گرد می‌شوند.
_به این زودی بردت تو خانواده‌ش؟
_از ختم مادربزرگش با خانواده‌ش آشنا شدم. قبل از اینکه چیزی بینمون شروع بشه. تو چه خبر از سامان؟

آهسته و زمزمه‌وار حرف می‌زنیم و می‌گوید
_خبرهای مهم
_جدی؟ تعریف کن ببینم

نفسش را فوت می‌کند و می‌فهمم اتفاقات راحتی برایش نبوده.

_داشت با زنه می‌رفت مسافرت. بلیط‌هاشونو توی جیبش پیدا کردم

دلم برای دل خواهرم خون می‌شود و غمگین نگاهش می‌کنم.

_به روش نیاوردم ولی روز و ساعت پروازشون رو یادم نگه داشتم

_به چه دردت می‌خورد؟

_رفتم فرودگاه

مات و متحیر نگاهش می‌کنم و می‌گوید

_توی گوش کیانا خوندم به باباش بگه بریم مسافرت. بچم انقدر گفت کلافه‌ش کرد. اونم گفت چند روزی کار دارم بعداً می‌ریم. شبونه چمدونشو برد توی پارکینگ که کیانا نبینه. به منم گفت دارم میرم سفر کاری. چیزی نگفتم ولی صبح که شد با کیانا دنبالش رفتیم فرودگاه

به ماجراجویی فرنو با دهان باز دارم گوش می‌دهم.
_توی سالن پیداش کردم. یعنی پیداشون

آهی می‌کشد و بغض می‌کنم برایش.
به نظر من سخت‌ترین و دردناک‌ترین چیز برای یک زن، بودن زنی دیگر در زندگی مرد مورد علاقه‌اش است.

_کنار هم نشسته بودن و می‌خندیدن. فکر کردم که سامان کلاً چند بار اینطور با من خندیده؟ کم. زنه از من کم‌سن‌تر و گوشتالوتر بود. زیاد خوشگل نبود ولی لوند بود. از اونا که هر مردی رو راحت میتونه گول بزنه. کیانا فرصت نداد بیشتر نگاهشون کنم و داد زد: بابام، بابام اونجاست. دستشو گرفتم و رفتیم جلوتر. می‌خواستم انتخاب کنه ما یا اون زن

دستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم و نمی‌توانم کاری که فرنو کرده را تصور کنم. می‌گویم

_فکر نمیکنی خودتو سبک کردی؟ کاش نمیرفتی

من هرگز هرگز این کار را نمی‌کردم. حتی اگر از شدت عشقم می‌مردم.

_نه حریر، باید می‌جنگیدم برای زندگیم. به هر نحوی

_فایده داشت؟

_کیانا بلند صداش زد و اونم نگاهمون کرد. رنگش پرید. از فاصله‌ی پنج قدمی مستقیم زل زدم توی چشماش. بی‌احساس و خنثی. کیانا عاشق سامانه، دستمو پس زد و دوید سمتش. اونم سریع بلند شد و اومد بچه رو بغل کرد

لحنش سخت و سرد شده و حس می‌کنم دیگر مخاطبش من نیستم و دارد برای خودش مصیبت را واگویه می‌کند.

طفلک خواهرم چه‌ها کشیده و من هیچ نپرسیدم. به اطراف نگاه می‌کنم، خوشبختانه زیاد شلوغ نیست و حواس کسی به ما نیست. بعضی آهسته حرف می‌زنند، بعضی به وعظی که از بلندگوی قسمت مردان پخش می‌شود گوش می‌دهند و بعضی قرآن و فاتحه می‌خوانند.

بدون حرف اجازه می‌دهم فرنو خودش را خالی کند.

_زنه سر جاش میخکوب شده بود و نگاهمون می‌کرد. محل سگش نذاشتم. کیانا از گردن سامان آویزون شده بود و می‌گفت داری کجا میری؟ چرا منو نبردی مسافرت؟ داری خودت میری؟ سوال پیچش کرده بود و اونم عصبی و مستاصل به من نگاه می‌کرد.

رفتم جلو مقابلش وایسادم و با آرامش گفتم "یکبار برای همیشه الان انتخاب کن. این هرزه یا بچه‌ت؟" خودمو نگفتم، چون می‌دونستم از من گذشته که رفته با یکی دیگه. ولی از کیانا نمی‌گذره.

_خدای من. چی گفت؟
_گفت عقلتو از دست دادی. چطور دلت اومد بچه رو آلت دستت کنی؟ گفتم تو دلت برای دخترت می‌سوزه که چمدون بستی داری میری برای کثافت‌کاری با معشوقه‌ت؟ اگه همین الان ولش نکنی و ازش جدا نشی طوری کیانا رو ازت می‌گیرم که حتی صداشم نشنوی چه برسه به دیدنش. میدونی که میتونم. تو صلاحیت ارتباط با بچه‌ت رو نداری و فساد اخلاقی برات ثبت میشه توی پرونده

متحیرم و با کار فرنو موافق نیستم ولی از طرفی هم دلم خنک شده. شاید من مثل فرنو قوی و عاقل نیستم و اوست که کار درست را انجام داده.
_چند ثانیه فقط نگاهم کرد. انگار داشت فکر می‌کرد. نخواستم اگه انتخابش اون زن هست، جلوی چشم ما بره سمتش. کیانا رو از بغلش گرفتم و گفتم "ما بیرون منتظریم. تا ده دقیقه اگه نیومدی دخترتو

فراموش کن. عکس و فیلم و کلی مدرک ازتون دارم برای ارائه به دادگاه"

_داشتی واقعا؟

_آره

دستم را دور شانه‌اش حلقه می‌کنم و می‌گویم

_فدات بشم، چی کشیدی

_عذاب الیم... ولی نتیجه‌ش خوب شد. چند دقیقه بعد چمدون به دست و تنها اومد و بدون نگاه کردن به من دست کیانا رو گرفت و رفتیم خونه

_یعنی جدا شده از زنه؟

_آره، تلفنش و رفت و آمدش تقریبا تحت کنترلمه. از یکی از دوستای زنه هم که بهش پول داده بودم هر چی شد بهم بگه خبر گرفتم که جدا شدن و زنه دنبال طعمه‌ی جدیده

_خدا رو شکر. کاش دلش نسبت به تو هم نرم بشه فرنو

_فعلا که ازم متنفره

_ولی زیر یه سقفه باهات، بچه دارین، شوهرته به هر حال. باهاش مهربون باش و سعی کن محبتشو جلب کنی. حالا که از زنیکه جدا شده این فرصتو از دست نده

_آره همینکارو میکنم. اگه بتونم

یک جزء قرآن از روی میز برداشته برای حاج خانم می‌خوانم و ته دلم برای فرنو هم دعا میکنم تا موفق شود و زندگی‌اش از هم نپاشد. مبلغ بزرگی پول نذر بچه‌های بی‌سرپرست که تا به امروز ردخور نداشته برایم، می‌کنم که به زودی دل سامان نسبت به خواهرم گرم شود.

****

(نور را از دستانت نوشیدم)

"دو روزه ندیدمت نامرد"

از تلگرام پیام داده و گیف چشمهای مظلوم گربه‌ی شرک را هم فرستاده. شبیه چشمهای خودش است. پیامش را با خنده می‌خوانم. دو روز اخیر من مشغول مراسم مادر سحر بودم و امان هم کلاس‌های فشرده داشت. دیداری نداشتیم اما آنقدر چت کردیم و هر دو شب را تا خودِ صبح نخوابیده‌ایم که حالا از این حرفش خنده‌ام می‌گیرد.
جواب می‌نویسم "چقدر حسرت به دل. انگار نه انگار همش توی کال بودیم و نذاشتی یک ساعت بخوابم"

"منکه گفتم سختم. گفتم که به من بله بگی میفتی تو آتیش"

"پروانه خودش دوست داره توی آتیش شمع بسوزه"

"اون پروانه رو میخورم من"

دلم قیلی‌ویلی می‌رود از حرفش. لعنتی انگار یک چوب جادو به دست دارد و کل احساس مرا جوری که می‌خواهد زیر و رو می‌کند. در این دو شب به اندازه‌ی دو ماه نزدیک‌تر شده‌ایم و حتی یک ساعت هم از ذهنم خارج نمی‌شود.

"امروز می‌خوام ببینمت امان"

"معلومه که میبینی. ننگ باد بر من اگه بذارم این دوری سه روز بشه"

بلند می‌خندم و این گلادیاتور دیوانه را خیلی دوست دارم.
مدتی قبل به استاد مجسمه‌ساز، آقای کاظمی زنگ زده چند چیز چوبی سفارش داده بودم و امروز برایم ارسال کرده. می‌خواهم هدیه‌ی امان را بدهم.
یک اسب چوبی برای امیر و یک گوزن برای پرهام که به روح جنگل علاقه دارد خریده‌ام و یک تابلوی

خطاطی چوبی سفارشی با تذهیب و کنده‌کاری‌های ظریف و نفیس برای امان که وسط قاب با نستعلیق درشت نوشته "نور را از دستانت نوشیدم"

فوق‌العاده زیبا و خاص است و حس می‌کنم احساسی که می‌خواستم را به خوبی به او منتقل خواهد کرد.
اسب و گوزن هم بسیار زیبا هستند و پول استاد مجسمه‌تراش را به سبک امان؛ بیشتر از مقداری که خودش مطالبه کرده، به شماره حسابش واریز کردم.
پیامک تشکر و شرمندگی برایم فرستاد و تصمیم گرفتم در آینده باز هم کارهایی به او سفارش دهم.
از هنرمندی باارزش مثل او باید حمایت کرد.

بعد از ظهر در حالیکه تابلو را در کیف دستی گذاشته و قصد خروج از خانه را دارم، مقابل در به پرنا برمی‌خورم.
دارد گریه می‌کند و تا می‌خواهم بپرسم چه شده، با تمام قدرتش هولم می‌دهد. کمرم محکم به گوشه‌ی

جاکفشی می‌خورد و مقابل در زمین می‌افتم.
با صدای خفه‌ای که انگار سعی دارد به گوش اهالی خانه نرسد، گریه‌آلود می‌گوید
_ازت متنفرم، امیدوارم بمیری. با امان جلوی در خونه‌شون دیدمت

هنوز گیج از افتادن و درد شدید پهلویم هستم که پشتش را به من کرده سمت آسانسور می‌دود.
به سختی بلند می‌شوم و دستم را به جاکفشی گرفته کمی آنجا می‌ایستم. اشک‌هایم روی صورتم راه می‌گیرد. به شدت ناراحت و مستاصلم. چه باید بکنم با این دختر! چه باید بکنم!!! اگر سنش مناسب امان بود محال بود میانشان قرار بگیرم. ولی این علاقه درست نیست. عشق دختر ۱۴ ساله به مرد ۳۲ ساله غلط است. برایش پشیمانی و آسیب به بار می‌آورد.
پالتو و شالم را صاف کرده با نگرانی نگاهی به کیف

دستی تابلو که روی زمین افتاده می‌کنم. امیدوارم نشکسته باشد.

در کافه‌ای که اولین بار به طور تصادفی رفتیم و بعدش پاتوق همیشگی‌مان شد، قرار داریم.
تمام ذوق و شوقم با کار پرنا پر کشیده و پاهایم به زور از ماشین پایین می‌روند.
ماشین امان مقابل کافه پارک است و می‌فهمم که قبل از من رسیده.
کمرم را صاف می‌کنم تا درد پهلویم را نفهمد. وارد کافه می‌شوم و او را می‌بینم که مشغول مطالعه‌ی کتاب است.
کافه کتابخانه‌ی کوچکی دارد که بیشتر کتابهایش را مشتری‌ها هدیه کرده‌اند و هر کس بخواهد مطالعه می‌کند و یا امانت می‌برد. من و امان هم چند جلد کتاب آورده و در قفسه گذاشته‌ایم.

با صاحب کافه که مرد جوان خوش‌برخوردی است و تقریبا همدیگر را شناخته‌ایم، احوالپرسی می‌کنم و سمت امان می‌روم. سرش را از کتاب بلند کرده مرا می‌بیند و با لبخند گرمی از روی صندلی بلند می‌شود.

جلو می‌آید و دستش را روی پهلوی دردناکم گذاشته آهسته در برم می‌گیرد.

عادت روبوسی نداریم و دو سه بار است که موقع دیدار، تنش را آرام به تنم نزدیک می‌کند. چیزی مثل بغل و نه مثل بغل.

انگار لباس‌هایش لباس‌هایم را می‌بوسد و لمس می‌کند.

از درد پهلویم لبم را می‌گزم. متوجه می‌شود و می‌گوید

_چی شد؟

با لبخند سعی میکنم حواسش را پرت کنم و می‌گویم
_هیچی، چه خبرا؟

می‌نشینیم و در حالیکه دلتنگ و مشتاق نگاهم می‌کند می‌گوید
_دو روز ندیدمت خوشگل‌تر شدی. دوری از من میسازه بهت؟
_ای زبون‌باز

شوخی را کنار گذاشته جدی می‌شود و می‌گوید
_ببینم چشاتو. گریه کردی؟

گاهی از اینکه اینقدر تیز است اذیت می‌شوم. دلم می‌خواهد قضیه‌ی پرنا و بی‌احترامی‌اش به خودم را کاملاً مخفی کنم.
_نه، شاید به خاطر سرما قرمز شده

دستم را از آن سوی میز می‌گیرد و می‌گوید
_هنوز انقدری محرمت نیستم که از غصه‌هات برام حرف بزنی؟

با این حرفش مقاومتم می‌شکند. انقدر پر بودم که با کوچکترین تلنگر لبریز شدم و چشمهایم پر از اشک شد.
نگران دستم را می‌فشارد و پرسشگرانه می‌گوید
_حریر؟
_پرنا... خیلی ناراحتم براش و واقعا دلم می‌خوام کاری بکنم
_اتفاقی افتاده مگه؟

سقف را نگاه می‌کنم تا بلکه اشک‌هایم نریزد. ولی مگر می‌شود جلوی جوشش را گرفت!
_چی شده حریر؟ تعریف کن ببینم، داری گریه میکنی

_جلوی در خونه دیدمش. من و تو رو اونروز توی کوچه‌تون دیده. گفت ازت متنفرم و امیدوارم بمیری

گریه‌ام دیگر بند نمی‌آید و امان با ابروهای در هم کشیده می‌گوید

_دیگه چی؟ اذیتت که نکرد؟ اون دختر وحشیه، موهای دوستشو کشید و از ریشه کَند

هیچ نمی‌گویم و با تاسف سری تکان می‌دهم. ناگهان بلند شده کنارم می‌ایستد و آرام دستش را به پهلویم می‌کشد.

دردم نمی‌گیرد اما با رفلکسی ناخودآگاه عقب می‌کشم.

_پهلوت چیزی شده. اولش هم فهمیدم ولی فکر کردم اشتباه می‌کنم

_نه، بشین. چیزی نیست

عصبی می‌گوید

_زدت؟ چیکار کرد؟ بگو ببینم

_نه نزد. هولم داد خوردم به کمد. ناراحت بود نمی‌دونست داره چیکار میکنه

پوف کلافه‌ای می‌کشد و دستم را گرفته بلندم می‌کند.

_بیا ببینم

_کجا داری میری؟

دارد مرا سمت سرویس بهداشتی می‌برد.

_امان، زشته

_مهم نیست برام

در توالت زنانه را باز کرده نگاهی می‌کند. کسی نیست و مرا با خودش به داخل می‌کشد و در را از پشت قفل می‌کند.

_زشته الان متوجه میشن

_لباستو بده بالا ببینم پهلوت چی شده
_امان!
_امیدوارم چیز مهمی نباشه وگرنه اینبار از اون دختره بی‌حیا نمی‌گذرم

منتظر من نمی‌شود و جلو آمده کمربند پالتوام را باز می‌کند. لبه‌ی بلوز کشمیر کرم رنگم را گرفته و به چشمهایم نگاه می‌کند.
من هم نگاهش می‌کنم و آرام بلوز را از پهلویم بالا داده کمی خم می‌شود. دستش را خیلی نرم روی پهلوی لختم می‌گذارد و جلو می‌کشدم تا محل ضربه را پیدا کند.
توی آینه روبه‌رو خودم را، یعنی خودمان را نگاه می‌کنم. دارد زیر پالتو و بلوزم را نگاه می‌کند. هم خجالت می‌کشم، هم ناراحتم به خاطر کاری که پرنا کرده و مرا در این موقعیت قرار داده، و هم گرمم شده

از نزدیکی و تماس دست امان با تن لختم.
نفسم را حبس کرده و منتظرم ببینم چه می‌گوید.

_حسابی کبود شده. لعنتی

بلوزم را رها کرده و پراحساس اما ناراحت نگاهم می‌کند.
از سرویس بهداشتی خارج می‌شود و گوشی‌اش را از جیبش درمی‌آورد.
صفحه را نگاه می‌کنم. وارد لیست بلاک شده‌ها می‌شود و می‌بینم که دو سه شماره آنجا وجود دارد.

_همشون شماره‌های پرنا هستن

خدا می‌داند چقدر مزاحمش شده که همه را مسدود کرده. خجالت‌زده نگاه می‌دزدم و می‌گویم

_ولش کن تو رو خدا، زنگ نزنیا

بدون توجه به حرفم یکی از شماره‌ها را می‌گیرد.
تماسش سریع پاسخ داده می‌شود و صدای نازک پرنا

را تشخیص می‌دهم.
_وای خدایا، امان، باورم نمیشه بهم زنگ زدی
_امان و درد، تو خجالت نمیکشی؟
_باشه ببخشید، استاد
_گوش کن رضوی، یکبار دیگه، فقططط یکبار دیگه ببینم یا بشنوم حریر رو ناراحت کردی یا بی‌احترامی کردی بهش، میام با بابات حرف می‌زنم

صدای فریاد پرنا در گوشی امان می‌پیچد.
_لعنت به جفتتون

امان تماس را قطع می‌کند و من از شدت ناراحتی دارم سردرد می‌گیرم.
سر میزمان می‌نشینیم و سرم را بین دو دستم می‌گیرم.
_چیکار باید بکنم؟ خدایا
_هیچی. توجه نکن بهش. این بچه‌های لوس شاهکار پدر و مادرهایی هستن که هرگز نه نگفتن به

بچه‌شون. نمیشه، ندارم، نمیتونم نگفتن، اونا هم یاد نگرفتن. پدری رو توی آموزشگاه می‌شناسم که می‌گفت مریضم و پول ویزیت دکتر ندارم ولی برای دخترم سه‌تار خریدم و اینجا ثبت‌نامش کردم چون خیلی می‌خواست. گفتم مرد حسابی فکر میکنی این محبته؟ به خدا که ظلمه. بذارید بچه‌ها با مفهوم نداشتن و نتوانستن آشنا بشن تا وقتی نتونستن چیزی یا کسی رو به دست بیارن قدرت پذیرشش رو داشته باشن. ولی توی کتش نرفت چون اونم یکی مثل برادرت بود. لااقل تو به حرف من گوش کن و به خل‌بازی‌های پرنا توجه نکن تا کم‌کم یادش بره. هر چی بیشتر توجه کنیم بدتر میکنه. نمیشه که بازیچه‌ی دست یه الف بچه بشیم

به امان و نظرش اطمینان کرده تصمیم می‌گیرم توجه نکنم و ندیده‌اش بگیرم. درست می‌گوید، شاید توجه بیشتر پرنا را جری‌تر می‌کند.

امان دو هات‌چاکلت برایمان سفارش می‌دهد و می‌گوید دیگر حرف پرنا را نزنیم.
بعد از شارژ و دوپینگ شدن با شکلات لبخند به صورتم برمی‌گردد و کیف دستی را روی میز گذاشته می‌گویم
_یه هدیه دارم برات. امیدوارم خوشت بیاد

چشمهایش می‌خندد و می‌گوید
_هر چه از دوست رسد نیکوست. ولی چرا زحمت کشیدی؟ اصلا به چه مناسبتی؟
_اونموقع که توی شمال سیمرغ رو برام خریدی، منم برگشتم تا هدیه‌ای برای تو بخرم. ولی چیزی که دلم می‌خواست موجود نبود. اینو مخصوص سفارش دادم بهش و ساخت و فرستاد

با شوق تابلو را از کیف‌دستی درمی‌آورد و مقابلش می‌گیرد.
حالِ چشمهایش را دوست دارم. کاش میشد این

لحظه را ثبت کرد. نوشته‌ام را خوانده و پر از احساس دارد نگاهم می‌کند.
دستم را روی میز سمت دستش می‌لغزانم،
می‌گیرمش و می‌گویم
_نور را از دستانت نوشیدم... چشمه‌ی خورشید داری توی دست‌هات

جلو خم شده نوک انگشتش را می‌بوسم. رنگ رخسارش گلگون می‌شود و انگشتانش را محکم در انگشتانم گره می‌کند.
_داری چیکار میکنی تو با من؟

چند ثانیه خیره به هم می‌مانیم و وقتی مردی از کنارمان رد می‌شود دست‌هایمان را جدا می‌کنیم.
تابلو را نگاه کرده می‌گوید
_معنادارترین و قشنگترین هدیه‌ای هست که می‌شد بگیرم، محشره
_خوشحالم که دوست داشتی

دقیق و با لذت به کنده‌کاری‌های ظریف دورش نگاه کرده دست می‌کشد و می‌گوید
_خیلی عالی ساخته دمش گرم. عجب استادیه
_برای امیر و پرهام هم مجسمه گرفتم ازش.
عکساشونو میفرستم برات ببینی
_خیلی خوشحال شدم که ازش خرید کردی. و خوشحالم که عاشق دختری با قلب طلایی شدم

بدون حرف فقط نگاهش می‌کنم و می‌دانم که حرف نگاهم را بهتر از زبانم می‌خواند.
دیگر به هم عادت کرده‌ایم. همدیگر را بلد شده‌ایم.

روزها از پی هم می‌گذرند و من با امان آرامم، خوشحالم و می‌ترسم چیزی این خوشی را زایل کند. ما انسان‌های بیهوده‌متفکر؛ [این اسمی است که امان رویم گذاشته، می‌گوید زیادی و بیهوده فکر میکنی و خودت را آزار می‌دهی. به جای فکر و خیال، به آنچه امروز هست و اتفاق می‌افتد مشغول باش و فقط به

آنچه حال خودت را خوب می‌کند اهمیت بده. نه به حرف و فکر و رفتار دیگران و اتفاقاتی که شاید بیفتد شاید هم نیفتد.] شاید از حساس بودن زیادی شاید هم از ضعف، همیشه مضطرب و منفی‌بافیم. امان می‌گوید برای همین است که آدم‌های اوورثینکر و منفی‌باف در زندگی بد می‌آورند و فکر می‌کنند بدشانس هستند. این قانون جذب و عملکرد کائنات است. مثبت و خوب فکر کنی برایت خوبی می‌فرستد، منفی و بد را بازگو و تکرار کنی بد می‌فرستد.

دارم تمرین می‌کنم انرژی‌ام و نگرشم را نسبت به خودم و سرنوشتم مثبت کنم و دیگر اتفاقات و حال بد را به خودم جذب نکنم.
حالم خوب است، همیشه خوب خواهد ماند و جای نگرانی و فکر بیهوده نیست.

امان مشغول تمرین با یک ارکستر عالی برای کنسرت است. دو روز است همدیگر را ندیده‌ایم ولی مثل

همیشه اصرار می‌کند که نگذاریم دوری به سومین روز بکشد. سومین روز دوری در قاموس عشق ما قدغن است. خواسته به سالن تمرینشان بروم. دلم برایش تنگ است و انگار به بودنش معتاد شده‌ام. دلم می‌خواهد هر روز ببینمش و هر روز با او باشم. نمی‌دانم عادت هم جزئی از عشق است یا نه.

سر راه یک جعبه شیرینی برای اعضای گروه موسیقی می‌خرم و وقتی وارد سالن می‌شوم در حال نواختن و تمرین هستند.

نزدیک نمی‌شوم و روی صندلی در قسمتی که نیمه‌تاریک است می‌نشینم تا قطعه تمام شود. امان سر به سازش دارد و متوجه ورود من نشده. موهایش دارد بلند می‌شود و سرش که پایین است طره‌های حالت‌دار قشنگ موهایش پایین افتاده.

پیرهن مردانه‌ی مشکی شیک و نسبتا گشادی به تن دارد با شلوار پارچه‌ای طوسی تیره و کفش‌های کالج

مشکی. پاهایش را روی هم انداخته و دستان کشیده و انگشتان ظریفش روی سه‌تار می‌لغزد.
تمام جزئیاتش و تیپش و طرز جذاب نشستنش را خیلی دوست دارم.
قلبم از عشق این مردی که دارد با احساس آهنگ زیبایی می‌نوازد، لبریز است.
دلِ سیر تماشایش می‌کنم تا قطعه تمام می‌شود.
حدود ۱۲ نفر، بیشترشان آقا و ۳ نفر خانم در حال نواختن انواع آلات موسیقی هستند و سه چهار نفر هم در حال رفت و آمد و انجام کارهایی هستند.
یک مرد میانسال که رهبر ارکستر است مدام با صدای بلند دستورها و توضیحاتی می‌دهد و صداهایی از سازها درمی‌آید.

بلند شده جلو می‌روم. دو سه نفر با کنجکاوی نگاهم می‌کنند و پسری جوان بلند می‌گوید

_یکی با یه جعبه شیرینی اومده. نمیدونم کیه ولی خیلی خوش اومده

چند نفر می‌خندند و من با خنده سلام می‌کنم. امان می‌بیندم و با شوق بلند شده سمتم می‌آید.

_خوش اومدی حریرم

_خسته نباشی عزیز دلم

_فدای دلت، تو که خودت شیرینیِ کامِ منی، ماهِ منی، چرا زحمت کشیدی؟

به لحن شاعرانه‌ی خاصش که دیوانه‌اش هستم می‌خندم و جعبه را به دستش می‌دهم.

_خواهش می‌کنم، نوش جان

جعبه را به همان پسر می‌دهد و چند نفری تشکر می‌کنند و مشغول خوردن می‌شوند.

امان و من هم شیرینی برمی‌داریم و امان می‌گوید

_بریم بشینیم یکم ببینمت. حریرِ خونم افتاده دو روزه

در همان قسمت نیمه‌تاریک روی صندلی‌های ارغوانی رنگ می‌نشینیم و دستم را رها نمی‌کند.

_چطوری قشنگم؟ چرا دلم اینقدر تنگ میشه برات دختر؟

_خوبم، منم همینطورم. معتاد شدم بهت؟ چه وضعشه؟

می‌خندد و می‌گوید

_یعنی دوستم نداری و فقط عادت کردی بهم؟

_نه، جفتش. هر دو با هم نمیشه؟

_میشه. ولی دوست داشتن مخصوصِ چیزهای قشنگه، عادت میتونه به چیزهای زشت هم باشه

_مثل مواد؟

_هر چیزی. مثلا یه روزگاری یه شاهزاده‌ای بود که عاشق یه دختر زیبای روستایی میشه. باهاش ازدواج

میکنه و دختره میاد توی قصر. شب‌ها توی رختخوابِ پرِ قو نمی‌تونسته بخوابه و مشکل بی‌خوابی رنجش میداده. فکر میکردن چون جاش عوض شده بی‌خواب شده ولی خیلی طول کشید و خوب نشد. تا اینکه یه شب که رفت خونه‌ی پدرش فهمید مشکل از چیه و رختخوابش چی کم داشته

_چی کم داشته؟

_بوی پشکل

می‌خندم و می‌گویم

_نمیری با این قصه‌هات

_خب عادت داشته، یه عمر با اون بو توی اتاقش کنار طویله بزرگ شده بوده. یه مشت پشکل با خودش میبره قصر، میریزه زیر تخت و راحت میگیره میخوابه

شیرین می‌خندد و می‌گوید

_هر چند که شاهزاده از تختخواب فراری میشه ولی خب خواب راحت از هر چیزی مهمتره

خنده‌اش را دوست دارم. دلم می‌خواهد همیشه بخندد. آه اگر این آدم بیمار شود، اگر تار مویی از سرش کم شود من چه می‌کنم!

_پس نتیجه می‌گیریم که انسان فقط به چیزای خوب عادت نمیکنه. تو فقط دوستم داشته باش عادت نکن

_دوستت دارم

به قدری از ته دل و جدی و عمیق این را می‌گویم که می‌خندد و می‌گوید

_اوه! این چی بود؟

_تیر کوپید بود، زدم به قلبت

*کوپید: از خدایان افسانه‌ای در اساطیر یونان که تیر و کمانی با قدرت عشق داشت و آن تیر را به قلب هر کسی، و به نام و نیت هر شخصی که می‌زد، آن فرد عاشقش می‌شد.

دستش را دور شانه‌ام انداخته تنم را به خودش فشار می‌دهد و می‌گوید

_تیر کوپید رو همون روز توی آموزشگاه زدی بهم

_تو کجا زدی به من؟

_کجا زدم؟

_نمی‌دونم. باید فکر کنم

_فکر کن بهم بگو

_چشم

_یه گاز از لبات طلبت برای این چشم

در دلم چیزی فرو می‌ریزد و خدا را شکر که همان لحظه صدایش می‌زنند، چون نمی‌دانستم چه در جوابش بگویم. بلند شده می‌گویم

_برو به تمرینت برس، منم میرم خونه‌ی فرنو

گوشه‌ی ابرویم را طبق عادتش می‌بوسد و می‌گوید

_باشه نازنینم. برو مواظب خودت باش

چند قدم به گروه نزدیک شده خداحافظی می‌کنم و مرد رهبر ارکستر رو به من می‌گوید

_میگن وقتی یه نوازنده عاشقت میشه خوشحال باش، چون همیشه و تا آخر عمرش به یاد تو می‌نوازه

بقیه با لبخند و معنادار نگاهمان می‌کنند و من محجوب و شیفته امان را که گرم نگاهم می‌کند نگاه می‌کنم.

امان رو به مرد می‌گوید

_یعنی اینقدر رسوا بودم استاد؟

_بالاتر از اینقدر

دخترها ریز می‌خندند و پسری می‌گوید

_اینبار که اومدین با شیرینی عروسیتون بیاین خانم

تا بیشتر خجالتم نداده‌اند خداحافظی کرده بیرون می‌روم و آخرین نگاه شیدای امان در چشمانم می‌ماند.

انسان حالی قشنگ‌تر از حالِ عاشقی می‌تواند داشته باشد؟ نه.

****

نمی‌دانم چرا همیشه در مواقع مستی از عشق امان، به فرنو برمی‌خورم تا سوژه‌ام کند.
شاید هم برای این است که این روزها مدام از دوست داشتن امان مست و نشئه‌ام.

به خانه‌شان می‌روم و می‌خواهم بدانم با سامان در چه حالی هستند.
سامان کیانا را برده پارک و فرصت خوبی‌ست که با فرنو حرف بزنم. اما او از من کنجکاوتر است و مجال نمی‌دهد.
_اول تو تعریف کن ببینم با استاد در چه مرحله‌ای هستین. چی میگه؟ چیکار میکنه؟ حرف ازدواج زده تا

حالا؟

_همش به فکر ازدواجی. تازه داریم از عشقی که بینمون به وجود اومده لذت میبریم. خبر خاصی هم نیست، مثل همه‌ی جفت‌ها هستیم که همو دوست دارن

پایش را روی پای دیگر می‌اندازد و در حالیکه دامن پیراهن گلدارش را روی زانو بالا می‌کشد می‌گوید

_برو بابا هیچوقت اهل جزئیات نبودی. یکم تعریف کن خب

_جزئیاتش اینه که پرنا منو ذله کرده فرنو

_وا چرا؟

_عاشق امانه. از همون اولش فهمیدم حسی به استادش داره ولی گفت فقط یه کراش کوچیکه. منم جدی نگرفتم. الان که چند بار ما رو با هم دیده نمیدونی چه کینه‌ای از من گرفته. اونروز هولم داد گفت ازت متنفرم

_یا خدا، باورم نمیشه. چرا تا حالا به من نگفتی؟
_به مامان و فرید و لادن گفتم. تو به قدر کافی مشکلات داری خودت
_آره ولی مشکلات تو همیشه مهمه برام و اگه بتونم حلش میکنم. مسئله پرنا هم چیزی نیست که جدی گرفته بشه. به رابطه‌ت برس
_امان هم همینو میگه. میگه باید توجه نکنیم تا کم‌کم فراموش کنه. تو چیکار کردی؟ سامان هنوزم دوره ازت؟

موهای خوش‌حالت های‌لایتش را پشت گوش داده می‌گوید
_من خیلی کارا کردم. خیلی تلاش کردم برای زندگیمون. سامان همیشه دوست داشت من خانه‌دار باشم و نرم سر کار. از کارم استعفا دادم و دیگه نمیرم

چشمهایم از تعجب اندازه‌ی گردو می‌شود. برای فرنو شغل و کارش مهم‌ترین است. حتی مهم‌تر از

شوهرش.
_باورم نمیشههههه... واقعا این کارو کردی؟
_بیشتر به خاطر کیانا کردم. اگه سامان تونست بخاطر بچه‌ش از هوا و هوسش یا نمی‌دونم عشقش بگذره، منم باید می‌تونستم. البته بعد از جریان فرودگاه حس احترامم هم به سامان زیاد شده. کار هر مردی نیست بچه‌ش رو به خوشگذرونیِ ...ش ترجیح بده و از دروازه‌ی مسافرت خارج و سکس و بی‌بند و باری با یه زن آنچنانی برگرده

فرنو همیشه بی‌ادب بوده و دهانش چفت و بست نداشته. مادرم می‌گوید به خاله‌ام رفته.
ولی راست می‌گوید.
_آره شوهر فتانه یادت نیست؟ هیچ اهمیتی به دو تا بچه‌شون نداد و گفت من بچه‌ها رو نمیخوام، میخوای بزرگشون کن میخوای بده مادرت نگهشون داره. و خودش رفت دنبال زنبارگی

_یادته؟؟؟ مرتیکه جاکش. طفلی فتانه الان چند ساله بچه‌هارو دست تنها داره بزرگ میکنه

_خب سامان خوشحال شد از استعفات؟

_نه اصلا محل نداد. صبح دید که خونه‌م، لابد فکر کرد مرخصی گرفتم. ولی خودم براش صبحونه چیدم و گفتم دیگه نمیرم سر کار و تسویه کردم. یه نگاه کوتاه بهم کرد و هیچی نگفت

_خب بعدش؟

_چند روزیه توی اتاق مهمون می‌خوابید. شب یه لباس خواب قشنگ پوشیدم رفتم پیشش

از کارهایی که خواهرم می‌کند هنگ می‌کنم. ولی کار درستی کرده.

_ساق دستشو گذاشته بود روی سرش و نمی‌دونم خواب بود یا بیدار. خزیدم کنارش روی تخت و یهو تکونی خورد و برگشت نگام کرد. انگار باورش نمیشد من اون کارو کرده باشم. دستمو از پشت بردم روی

شکمش و زیر گوشش گفتم "بیا از نو شروع کنیم. من بشم زنی که تو میخوای، تو بشو سامانی که منو دوست داشت"

می‌ترسم فرنو جزئیات خصوصی تعریف کند. هیچ از او بعید نیست. با خنده می‌گویم

_کلی بگو خواهر. بگو که موفق شدی و آشتی کردین یا نه؟

همان لحظه صدای خنده‌های کیانا به گوشمان می‌رسد و فرنو آهسته می‌گوید

_هیس، اومد

_نمیدونه که من خبر دارم، نه؟

_نه نه هیچ‌کس. نه خانواده‌ی خودش نه خانواده‌ی من هیچی نمی‌دونن

_همینم درسته، پرده‌دری نشه بینمون

خانه‌شان انقدر بزرگ است که آمدن و دیده شدنشان کمی طول می‌کشد. کیانا جلوتر آمده خودش را به بغلم می‌اندازد. طفلک چنین خاطراتی با من ندارد ولی تازه دارد روی خوش خاله‌ی همیشه بی‌حوصله‌اش را می‌بیند و ذوق کرده. با حرکتش یاد پرنا می‌افتم و غصه‌ام می‌گیرد. همیشه همینطور از گردنم آویزان میشد و محبوب‌ترین عضو خانواده بودم برایش.

سامان نزدیک می‌شود، دست می‌دهیم و با لبخندی محو احوالپرسی می‌کند. مشخص است که با فرنو قهر است ولی فرنو می‌گوید

_خسته نباشی عزیزم، اذیتت که نکرد؟

سامان زورکی و ساختگی می‌گوید

_ممنون، نه

موهای رنگ روشنش را عقب می‌دهد و کاپشن سبزش را درمی‌آورد. مثل همیشه خوش‌تیپ و فیت

است. این زن و شوهر هر دو به ظاهر خود زیادی اهمیت می‌دهند.

رو به من کرده می‌گوید

_تو چطوری حریر جان؟ خوشحالم که می‌بینم حالت خوبه

_ممنونم، شما خوبی؟

_بد نیستم منم، بشین لطفا. من برم دستامو بشورم

کیانا را هم با خودش میبرد تا دست‌های او را بشورد.

فرنو آهسته می‌گوید

_میبینی چقدر سرده باهام؟

_شبیخونت نتیجه نداد؟

_زیاد سعی کردم و ور رفتم باهاش و زبون ریختم. اونم کمی نرم شد انقدر که چسبیدم به بدنش. مرده دیگه تحریک میشه. کمی وا داد و توی بغلش خوابیدم مخالفت نکرد. ولی کار به جاهای باریک نکشید و گفت که تو ذاتت سرد و دیکتاتوره و عوض نمیشی.

بیخودی تلاش نکن. صبح هم که بیدار شدم دیدم بی‌صدا بلند شده رفته سر کارش
_بازم بهش نزدیک شو. محبت کن بهش. بذار باور کنه میتونی عوض بشی بخاطرش. با این آرایش و پیرهن کوتاه و ظاهر لوندت میتونی دلشو به دست بیاری
_سعی میکنم. امشب دوباره امتحان کنم فردا خبرشو بهت میدم

از اینکه واقعا دارد برای خوب شدن رابطه‌شان تلاش می‌کند خوشحال می‌شوم.

****

مقابل خانه منتظر امان هستم. می‌خواهد لباس بخرد و خواسته من هم با او بروم.
چند شب قبل کنسرتی که امان در ارکسترش سه‌تار

می‌نواخت خیلی زیبا و با موفقیت پایان یافت. در اولین روز اجرا من و پدر و مادرش هم حضور داشتیم و مهمان ویژه‌ی امان بودیم.
کنار خانم معین‌فر نشسته بودم و نگاهم میخکوب امان بود. با موسیقی و قطعات زیبایی که اجرا کردند کل سالن به وجد می‌آمد و لذت می‌بردند، اما من انگار فقط امان و تکنوازی سه‌تار را می‌دیدم و با آهنگ محشری که می‌نواخت به اوج می‌رسیدم. جذابیتش روی سن و در حال اجرا چند برابر به نظر می‌رسید و عاشقانه نگاهش می‌کردم. همراه با بقیه‌ی مهمان‌های ویژه در ردیف اول نشسته بودیم و چند بار که امان نگاه قشنگش را به چشمانم دوخت حس کردم سالن از برق نگاهش روشن شد.
در کل عمرم چنین عشقی را آرزو کرده بودم و حالا که به سرم آمده بود از زیبایی و حلاوتش نشئه بودم.
در پایان دسته‌گلی را که برایش خریده بودم تقدیمش

کردم و و با دوستت دارمِ عمیقِ زمزمه‌واری تشکر کرد.

در لابی ایستاده و رفت و آمد ماشین‌ها را نگاه می‌کنم که ماشین سیاهی که راننده‌اش صاحب قلب و روح من است مقابل برج متوقف می‌شود.
با شادیِ دیدنش جلو می‌روم و سوار می‌شوم.
سلام که می‌کنم و نگاهم به صورتش می‌افتد خنده روی لبم خشک می‌شود.
بینی‌اش خونی و موهایش نامرتب است. انگار که دعوا کرده. نگران می‌گویم
_چی شده؟؟؟؟؟ خوبی؟

لبخند ساختگی می‌زند و می‌گوید
_خوبم نگران نشو
_دعوا کردی؟ با کی؟ کجا؟
_حامد اومده بود جلوی آموزشگاه. یقه‌مو گرفت گفت تو کی هستی با زن من چه صنمی داری

از چیزی که می‌شنوم تمام اعصابم متشنج شده بدنم منقبض می‌شود.
_آشغال کثافت... با چه حقی این کارو کرده؟ ازش شکایت می‌کنم

خیلی خیلی از حامد عصبانی‌ام و از فکر اینکه شرایط جسمی امان عادی نیست و نسبت به ماها آسیب‌پذیرتر است و ممکن بود اتفاقی برایش بیفتد، عقلم را از دست می‌دهم.
دستم را می‌گیرد و می‌گوید
_آروم باش دختر
_نمی‌تونم. اگه بلایی سرت می‌آورد چی؟
_بزرگش نکن، گفتم صنم ما با همدیگه چه ربطی به تو داره؟ یه مشت زد توی دماغم و همین
_خدایا

بینی‌اش را آهسته لمس می‌کنم و در حالیکه چشمهایم از اشک پر شده می‌گویم

_فدات بشم. درد داره؟ خیلی خون رفت از بینی‌ت؟

دستم را به لبانش برده می‌بوسد و با لبخند می‌گوید

_قربون اون اشکات برم من... یعنی اینقدر دوستم داری که واسه یه خون‌دماغ شدنم گریه میکنی؟ ایول به حامد که باعث شد بفهمم چقدر عزیزم

دستم را از صورتش عقب می‌کشم و می‌گویم

_دیوونه... جدی باش

_راستش من انتظارشو داشتم. اون روز که توی خیابون جلوتو گرفت و گفت با کی داری حرف میزنی، صداشو شنیدم و حدس می‌زدم یه روزی سر راهم سبز بشه

_حقش رو نداشت. چی شد آخرش؟

_مشت که زد منم هولش دادم روی کاپوت ماشین و گلوشو گرفتم. خون بینی‌م می‌ریخت روی لباسش.

گفتم "تو حق نداری اسم حریر رو به ذهنت بیاری، چه برسه به دهنت"
ولش کردم و سوار ماشین شدم که داد زد "آشتی می‌کنیم و برمیگرده. به کوری چشم تو"

_چه غلطا

_دقیقا منم با پوزخندی که زدم همین پیامو دادم بهش

_نکنه بازم بیاد سراغت؟ نکنه آسیبی بهت بزنه!

_شروع نکن به فکر و خیال و عذاب دادن خودت. به نظرم فقط می‌خواست بفهمه چیزی بینمون هست یا نه، که فهمید هست

هنوز هم نگران و مضطربم ولی امان آهنگی پلی می‌کند و سمت بازار می‌راند.
سعی می‌کنم فکرش را نکنم و به خاطر حامد روزمان را خراب نکنیم.
به مروی و بازار دلگشا می‌رویم و قبل از شروع خرید،

فلافل و نوشابه می‌خوریم و بعد وارد پاساژ می‌شویم. ساعت‌ها آنجا می‌گردیم و کلی لباس می‌خریم.
امان برای خودش شلوار و پیرهن و کفش می‌خرد و برای من لوازم آرایش و یک پیراهن یقه دلبری کوتاه خیلی ناز.
هر چه اصرار می‌کنم پولش را خودم حساب کنم اجازه نمی‌دهد و می‌گوید دوست دارد برایم خرید کند.

در حالیکه سعی داریم از میان مردم و شلوغی راهی برای رد شدن پیدا کنیم و امان دقیقاً پشت سرم می‌آید، زنی کولی و دستفروش جلویمان را گرفته ساک دستی‌اش را نشان می‌دهد و می‌گوید
_لباس زیر خارجی دارم. همشون برند معروف، ولی زیر قیمت مغازه‌ها. بیا ببین دختر
_نه خانم نیاز ندارم

می‌خواهم رد شوم که اینبار رو به امان می‌گوید
_زنت ناز داره. تو بیا ببین از اونا که شما مردها دوست دارین دارم

در ساک را که باز است گشادتر می‌کند و نگاهم به سوتین‌ها و شورت‌های گیپور می‌افتد.
سعی می‌کنم امان را نگاه نکنم اما سنگینی نگاهش را حس کرده ناخودآگاه نگاهش می‌کنم.
لعنتی دارد می‌خندد و به من می‌گوید
_نمیخوای از اینا؟

دستش را می‌گیرم و می‌کشمش و تا می‌خواهم بگویم نه، زن می‌گوید
_سرهمی‌های سکسی هم دارما. جنس اصله. بیاین این‌طرف نشونتون بدم. از اونا که بین پاهاش سوراخه، جای پستوناش خالیه

از خجالت گر می‌گیرم و گونه‌هایم می‌سوزد. امان دستم را محکم‌تر می‌گیرد. در نگاهش هم خنده و هم لهیب آتش است.

اولین بار است این حس را در چشمانش می‌بینم. حس منقلب شدن و خواستن. خواستن با شهوت. جریان خونم سرعت می‌گیرد انگار و لعنت به من که باز هم یاد شمال و آن لمسِ بی‌پدر می‌افتم. از اینکه باز هم حس دستش را روی تنم می‌خواهم، شرم می‌کنم. اما جوشش هورمون‌های زنانگی و مردانگی طبیعی هستند و این مرد و من انگار باروت و آتش هستیم. وای از روزی که با هم بیامیزیم.

زن دهان باز می‌کند تا باز هم جنس‌هایش را تبلیغ کند که امان می‌گوید

_یکم دیگه توضیح بدی باید دنبال مکان بگردیم وسط بازار. برو قربونت

خنده‌ام می‌گیرد و امان با خنده نگاهم می‌کند و می‌گوید
_والا آخه. البته اونم تقصیری نداشت فکر کرد زن و شوهریم خواست تحریکمون کنه برای شب و از سرهمی‌های داغش بخریم

لبم را می‌گزم و نمی‌دانم بخندم، خجالت بکشم، یا روی وسوسه‌ی درونم درپوش بگذارم.

خرید و گردش با امان خیلی قشنگ و لذتبخش است. حمایت‌گرانه و در حالیکه کاملا حواسش به من است کنارم راه می‌رود، به اجناس نگاه کرده نظر می‌دهیم، می‌خندیم، انگار صحنه‌ای از یک فیلم در مورد خوشبختی هستیم. مدام لمسم می‌کند، دستم را می‌گیرد یا دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و این را خیلی دوست دارم. من آدمی هستم که لمس و ارتباط‌های کوچک فیزیکی را دوست دارم و انجام می‌دهم.

حامد کاملا برعکس من بود و دوست نداشت.
امان جفت روحی و جسمی من است و در هر فرصتی خدا را به خاطر فرستادن او به زندگی‌ام شکر می‌کنم.

****

آخرین ماه سال است. داریم به عید نوروز نزدیک می‌شویم و حس و حال خاص و قشنگ اسفند ماه را خیلی دوست دارم. خانه‌تکانی و تمیزی خانه‌ها، چهارشنبه‌سوری، خرید و تازه شدن، عید نوروز، فرا رسیدن بهار. انگار خون در رگ‌های زندگی جاری شده و همه به تلاطمی شیرین افتاده‌اند.
هر چند که گرانی و مشکلات اقتصادی؛ قدرت خرید و شور و شوق سال جدید را از مردم گرفته، اما ایرانیان که شادی نوروز در ذات و خونشان است علیرغم نارضایتی‌ها و مشکلات، در این موقع از سال آن ذوق خاص را دارند. ذوقِ ماهی قرمز و سبزه‌ی هفت‌سین.

دو خانمی که هر سال برای خانه‌تکانی و کمک به مادرم می‌آیند، امسال هم آمده‌اند و من برخلاف سال قبل در اتاقم مخفی نشده‌ام و در هال ایستاده و تماشایشان می‌کنم.
توی ذهنم دارم به اینکه الان مادر امان دارد دست تنها کار عید می‌کند و کاش میشد کمکش کنم فکر می‌کنم.

به اتاقم رفته زنگی به امان می‌زنم. می‌دانم خانه نیست و درس دارد. جواب می‌دهد و برای اینکه وقتش را نگیرم می‌گویم
_سلام، میبخشی بدموقع زنگ زدم. به نظرت مادرت خوشش میاد برم توی خونه‌تکونی عید کمکش کنم؟

می‌خندد و می‌گوید
_سلام عزیز دلم. والا از خداشه. منو که نمیزاره کمک کنم از بابای بیچاره‌م کار میکشه

_پس برم؟
_برو ولی خودتو خسته نکنیا. بمون تا منم بیام

بلوز و شلوار راحتی می‌پوشم و با شوق سمت خانه‌شان راه می‌افتم. دوست دارم برای کسانی که دوستشان دارم کاری بکنم. هر کمکی که از دستم بربیاید.
می‌توانم به همین خانم‌ها بگویم از طرف من بروند و کارهای خانم معین‌فر را هم انجام دهند ولی روی خوشی ندارد. انگار پولم را به رخشان کشیده‌ام. اینکه خودم بروم و کمکش کنم مناسب‌تر و ارزشمندتر است.

تصویر مرا که در آیفون می‌بیند با شوق می‌گوید
_عزیزکم، بیا تو

در این سن و با شناختن آدم‌های رنگ و وارنگ، محبت واقعی و ساختگی را خیلی خوب تشخیص

می‌دهم. این زن واقعاً دوستم دارد و حسش می‌کنم. و منی که هلاکِ مهر و محبت واقعی و دِلی هستم، مهرِ این آدم‌ها را توتیای چشمم می‌کنم.
داخل رفته و آن زن ساده و نحیف را که جلوی در به استقبالم آمده بغل می‌کنم.
_سلام حالتون چطوره؟ ببخشید بی‌خبر اومدما
_سلام دختر قشنگم، این حرفا چیه، اینجا خونه‌ی خودته، خوش اومدی

وارد خانه که می‌شوم آقای معین‌فر را روی نردبان دستمال به دست می‌بینم که دارد کریستال‌های لوستر را برق می‌اندازد.
با لبخند سلام می‌کنم و سری تکان داده و می‌گوید
_سلام دخترم. میبینی بساطمونو؟

می‌خندم و می‌گویم
_اومدم کمکتون کنم. شما بیایید پایین من انجام میدم

انگار فرشته‌ی نجاتش را دیده، نگاهی پرسشگر به همسرش می‌کند و او رو به من می‌گوید

_نه عزیزم نمیذارم تو دست بزنی. بشین یه چای بیارم بخور، امان خونه نیست. حسین توام بیا پایین فعلا یه چای بخور

_می‌دونم امان نیست. اومدم یکم کمکتون کنم

ناباور و مهربان نگاهم می‌کند و می‌گوید

_جدی میگی؟ قربونت برم آخه شرمنده میشم

_دشمنتون شرمنده، خودم دوست دارم

آقای معین‌فر دستمال را روی میز گذاشته روی مبل ولو می‌شود و می‌گوید

_خدا تو رو رسوند دخترم. پارسال از روی نردبون افتادم پام شکست

نگران نگاهش می‌کنم و خانم معین‌فر می‌گوید

_رگ به رگ شده بود، داره دروغ میگه

_پسرت شاهده، بذار بیاد
_به روباه گفتن شاهدت کیه گفت دمم. اونکه همیشه طرف توعه
_اصلا این خونه خونه‌تکونی عید لازم نداره که. تو هر روز در حال خونه‌تکونی هستی

راست هم می‌گوید. همه چیز تمیز است ولی می‌دانم مادر امان از آن دسته زن‌هایی است که حتما باید کار عید انجام دهند وگرنه عیدشان عید نمی‌شود.
_همه جا رو خاک گرفته، تو از تنبلی‌ت میگی تمیزه

به کل‌کل‌شان می‌خندم و شال و کاپشنم را به جالباسی کنار در آویزان می‌کنم. دیگر این خانه و اهلش را بلد شده‌ام.
بعد از خوردن چای دستمال را برداشته کار نیمه‌تمام آقای معین‌فر را ادامه می‌دهم و او هم کتاب و عینکش را از روی میز برداشته "من با اجازتون" می‌گوید و به

طبقه بالا فرار می‌کند.
خانم معین‌فر سرش را تکان می‌دهد و در حالی که خم شده پایه‌های چوبی مبل‌ها را گردگیری می‌کند می‌گوید
_ببین چه فرار کرد. حریر جان مواظب باش نیفتیا. میخوای بیام پاهاتو بگیرم؟
_نه خوب بلدم نگران نباشین

ته دلم می‌گویم نمی‌دانی در بدترین شرایطم با شکم برآمده بالای نردبان لوستر تمیز می‌کردم و نه حامد نه مادرش یک بار هم نگفتند مواظب باش. مادر خودم هم که خبر نداشت و گفته بودم حامد خانه را تمیز می‌کند.

دو ساعتی کارمان طول می‌کشد و تقریبا جاهایی که برای امروز قرار بود تمیز شود تمام می‌شوند.
در آخر پشت میز تلویزیون می‌روم تا آنجا و سیم‌های پشت میز را هم گردگیری کنم که صدای چرخش

کلید در قفل می‌آید و امان به شوخی "یا الله" گفته وارد می‌شود.
ورودش برایم در حکم طلوع خورشید است. دیدن من هم برای او احتمالا همین حکم را دارد که چشم‌های درشت قشنگش برق می‌زند.
برق چشم‌هایش خستگی را از تنم درمی‌آورد و با لبخند نگاهش می‌کنم.
مادرش در آشپزخانه است و امان جلو آمده این ور و آن ور را نگاه می‌کند و بعد چانه‌ام را می‌بوسد.
بوسه‌اش طول می‌کشد و حس می‌کنم از مستیِ بوسه‌اش از پشت تلویزیون توی بغلش سقوط خواهم کرد.
_من فدای شما بشم که داری توی خونه‌ی من کار عید میکنی؟

گرم نگاهش می‌کنم و می‌گویم
_خدا نکنه آقاااا

لب‌هایم را نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید
_کی بشه اون زبونت و لباتو بخورم؟

دلم هری می‌ریزد و دستمال را در دستم می‌فشارم. لعنتی با حرف‌هایش درونم ولوله به پا می‌کند. همان لحظه خانم معین‌فر شیشه‌پاک‌کن به دست از آشپزخانه بیرون می‌آید و با دیدن امان می‌گوید
_عه اومدی؟ حریر منو شرمنده کرده. خیلی کمکم کرد
_ببین یک عمری هیچ دختری توی زندگیم نیاوردم آخرشم که آوردم یه همه چی تمومشو آوردم

مادرش با محبت نگاهم کرده می‌گوید
_به خدا که همه چی تمومه، خوشگل، خانم، متواضع، مهربون

تشکر می‌کنم و خانم معین‌فر برای ناهار به آشپزخانه دعوتمان می‌کند.

بعد از خوردن خورشت هویج خوشمزه با ته‌دیگ‌های چرب زعفرانی که امان سهم ته‌دیگ خودش را هم به من خوراند، تلفن خانم معین‌فر زنگ می‌خورد و بعد از صحبت با شخص پشت خط، رو به شوهرش می‌گوید

_پرده رو دوخته، گفت بیایید ببرید

_باشه حاضر شو بریم

از اینکه دارند جایی می‌روند و من و امان در خانه تنها می‌مانیم خجالت می‌کشم و می‌گویم

_منم برم دیگه

امان از زیر رومیزی دستم را فشار می‌دهد و مادرش می‌گوید

_نزدیکه سریع میریم میاییم. بمون نظر بده پرده‌ی آشپزخونه بالا رو هم از همین سفارش بدم یا نه

امان چشمکی به من می‌زند و مجبوراً سر جایم می‌نشینم. اگر زیادی اصرار به رفتن کنم ضایع است و

توهین به امان محسوب می‌شود.
انگار قرار است مرا بخورد در حالیکه بیچاره اینهمه مدت حتی مرا نبوسیده.

وقتی پدر و مادرش برای پوشیدن لباس از آشپزخانه خارج می‌شوند، زمزمه می‌کند
_بمون، میخوام ببرمت توی اتاقم بغلت کنم برای اولین بار

نفسم به شماره می‌افتد. لحنش و نگاهش بیشتر از قرارِ آغوش هیجانزده‌ام می‌کند.
_امان ما رفتیم مادر، نذار حریر بره ها

پرشور و با چشمهای شیطان نگاهم می‌کند و صدای بسته شدن در که به گوشمان می‌رسد سریع از روی صندلی بلند شده دستم را می‌گیرد و می‌گوید
_بیا

دنبالش به سمت اتاق‌ها کشیده می‌شوم و وارد اتاقی که پنجره رو به حیاط دارد می‌شویم.
اولین بار است اتاقش را می‌بینم. تقریباً به بزرگی اتاق من است اما دلبازتر.
پنجره‌های خیلی بزرگی دارد و بسیار روشن است.
کتابخانه‌ی بزرگ، میز مطالعه، تخت تکنفره، فرشی آبی رنگ، چند گلدان و دو سه‌تار در اتاق به چشم میخورد.
بین تختش و دیوار، فضای خالیِ تنگی هست که می‌فهمم همان جایگاه تمرین مردن و قبر است که می‌گفت.
روی دیوارها یک تابلوی نقاشی از مردی که صورتش مشخص نیست و سه‌تار می‌زند و چند تابلوی کوچک خوشنویسی و شعر کنار هم نصب شده.
تابلوی چوبی مرا روبه‌روی تختش نصب کرده و با دیدنش لبخند می‌زنم.

در را می‌بندد و با حرکتی که هیچ انتظارش را نداشتم دستانش را دور کمرم حلقه کرده تنم را به دیوار می‌چسباند. جزء به جزء صورتم را نگاه کرده و صورتش را لای موهایم فرو می‌برد. دستانش کمرم و پشتم را نوازش می‌کند.

_بالاخره اومدی تو بغلم

نفس گرمش به گردنم و گوشم می‌خورد. اولین بار است اینقدر نزدیکیم.

بوی آشنای تنش در بینی‌ام می‌پیچد. عمیق نفس می‌کشمش.

بدنم را که در حصار دستانش است از دیوار جدا کرده و کاملا بغلم می‌کند. در سینه‌اش و میان بازوانش فرو می‌روم.

آه از آغوشش...

چقدر لذتبخش بوده و نمی‌دانستم.

_حریرم... حریرِ من... چه حس خوبیه بغل کردنت

لب‌هایش به گوشم می‌خورد. چشمهایم بسته می‌شود و بدنش را با تمام گوشت و استخوانش روی بدنم حس می‌کنم.
آغوشش گرم است و حرارتی که از گردنش ساطع می‌شود دلچسب است.
امان عطر نمی‌زند و بوی تمیز و خاصی دارد که تلفیقی از بوی تن خودش و بوی ملایم شوینده‌ی لباس‌هایش است.
این بوی دوست‌داشتنی را مدتهاست شناخته‌ام و بلدم.
طولانی در آغوشش نگهم می‌دارد.

_اینهمه مدت همش دلم می‌خواست بغلت کنم، موقعیتش نبود. چقدر تصورت کردم توی بغلم. ولی الان، واقعی‌ش خودِ بهشته
_موافقم
_کلافه نشدی نگهت داشتم همینطوری؟ میتونم تا

وقتی مامان اینا برگردن از خودم جدات نکنم. خسته میشی؟

_دوست دارم همینطوری بمونیم

_ای جووونم

محکم‌تر بغلم می‌کند و زیر گوشم پچ می‌زند

_دوستت دارم دختر... دوستت دارم... دقت کردی درست اندازه‌ی آغوشمی؟ نه زیادی نه کمی

قدمان طوری است که کاملا چفت و اندازه‌ی همیم. در حالیکه دست‌هایم دور بدنش قفل شده دم گوشش لب می‌زنم

_منم دوستت دارم، خیلی

بالاخره کمی عقب می‌رود تا در چشم‌های هم نگاه کنیم.

_دوست دارم لمست کنم حریر. خطوط هیکلت رو بشناسم. میشه؟

نفسم بند می‌آید. نمی‌دانم منظورش چیست ولی می‌دانم امان جنتلمن است و کاری نمی‌کند که ناراحت شوم.
دستهایش خیلی آرام روی بازوها و پشتم و انحنای کمرم و برآمدگی باسنم و ران‌هایم نوازش‌گونه می‌گردد و در پایان هر دو دستش را از بین دو سینه‌ام رد می‌کند و به گردنم می‌رساند. صورت و گردنم را کف دو دستش می‌گیرد و عمیق نگاهم می‌کند.
در این مسیر، گردی سینه‌هایم را لمس نکرد اما دستش از خط میانی به قسمتی از سینه‌ها برخورد و آنها را هم کمی شناسایی کرد. می‌اندیشم که آیا او هم صدای بوم‌بوم قلبم را می‌شنود؟
_خیلی زیبایی... بدنت فوق‌العاده خوش‌فرمه

سرخ و سفید می‌شوم و هورمون‌هایم دارند تکان می‌خورند.
بی‌حرف لبخندی زورکی می‌زنم و وسوسه می‌شوم

لب‌هایش را که آنقدر نزدیک به دهانم تکان می‌خورد ببوسم.
چشمهایش لبریز از احساس است و می‌دانم او هم در آرزوی بوسیدن من است، اما چرا نمی‌بوسد، نمی‌دانم.
نگاهم به لب‌هایش را شکار می‌کند. انگشت شصتش را نرم و آهسته روی لب پایینم می‌کشد و لب‌هایش را شکل بوسه جمع می‌کند.
ضربان قلبم روی هزار است و سینه‌ام از هیجان بالا و پایین می‌شود.
_به زودی می‌بوسمت... طولانی و عمیق... خیس و گرم... انقدر طولانی که یا من سکته‌ی قلبی کنم یا تو نفس کم بیاری
_همین الانش هم نفس کم آوردم. داری مثل گربه با موش بازی میکنی باهام؟

می‌خندد و می‌گوید
_نه. دارم عشق می‌کنم باهات

بالاخره از آغوشش جدایم می‌کند و دستم را کشیده روی تختش می‌نشاند.
_بنشین تماشایت کنم

هنوز در هپروت هستم که سه‌تارش را برداشته چند ضربه به تارها می‌زند.
با صدای نرم و قشنگی می‌خواند
_عمری به هر کوی و گذر
گشتم که پیدایت کنم

اکنون که پیدا کرده‌ام
بنشین تماشایت کنم

صدای روح‌نوازِ سه‌تار، همراه با صدای دلنشین خودش و شعری که می‌خواند، مخمورم می‌کند.
به تاج تختش تکیه داده با عشق نگاهش می‌کنم و او برایم می‌خواند و می‌نوازد.

کمی بعد پدر و مادرش برمی‌گردند و از پنجره ورودشان به حیاط را می‌بینیم.
سریع از روی تخت بلند می‌شوم و در حالیکه سمت هال می‌روم می‌گویم
_بریم بیرون. توی اتاقت نبینن منو، زشته

می‌خندد و پشت سرم می‌آید.
پرده‌ی حریر یاسی رنگ ساده‌ای برای آشپزخانه خریده‌اند که خیلی می‌پسندم و خانم معین‌فر به پرده‌فروشی زنگ زده می‌گوید پرده‌ی دیگری عین همین برای آشپزخانه‌ی طبقه‌ی بالا بدوزد.
برای نصبش کمکشان می‌کنم و هر بار نگاهم به امان می‌افتد نگاهش را خیره به خودم می‌بینم.
احتمالا آقا و خانم معین‌فر هم متوجه شیدایی‌اش شده‌اند و مثل آن رهبر ارکستر پیش پدر و مادرش هم رسوا شده است.

موقع خداحافظی پشت در حیاط دست‌هایش را دور کمرم پیچیده و رها نمی‌کند.

_بذار برم، دیره

_نمیخوام بری

_منم نمیخوام ولی باید برم. دستاتو بردار مامانت میاد بیرون میبینه یهو، آبرومو بردی

_اونا از دل پسرشون خبر دارن

نوک بینی‌اش را فشار می‌دهم و با خنده می‌گویم

_عاشق

_عاشقتم عاشق... به نظرت ممکنه یه روزی ولم کنی؟

_نه. تا وقتی دوستت دارم و دوستم داری نمی‌تونم جدا بشم ازت

_اگه یه روزی دوستم نداشتی چی؟

_عاشق پسری شدم که دل از مردم یک شهر ربوده. میشه تو رو دوست نداشت؟

_پس نذار از بهشتی که پیدا کردم رونده بشم. دوستم بدار تا وقتی موهام بریزه مثل بابام کچل بشم

می‌خندم به حرفش و تنم را از حلقه‌ی دستانش بیرون می‌کشم.

_رفتم، شب حرف می‌زنیم

_شب تا صبح از خطوط زیبای بدنت حرف می‌زنیم

باز هم دلم را قلقلک می‌دهد و دیوانه‌ای نثارش کرده از در حیاط خارج می‌شوم.

شب همه خانه ما هستند و بعد از مدت‌ها من هم در جمعشان نشسته‌ام. فرنو و امیر و پرهام طبق معمول سر به سرم می‌گذارند و می‌گویند باید عامل این خروجت از غار و اینهمه تغییر پیدا شود. فرنو و امیر عاملش را می‌شناسند ولی پرهام فقط قصد شوخی دارد.

پرنا در دورترین نقطه به من نشسته و با تلفنش

مشغول است. حتی یک نگاه هم به من نکرده و من هم به حال خودش رهایش می‌کنم.
گاهی می‌خندد و تند تند تایپ می‌کند. فرنو که نگاهم را به او می‌بیند می‌گوید
_با دوست پسرش داره چت میکنه

مات و متحیر می‌گویم
_مگه دوست پسر داره؟
_آره جلوی خونه دیدمشون. یه پسره‌ی قرتی پولدار

به این فکر می‌کنم که دوست پسر دارد و ادعای عاشقی با امان می‌کند! از نسل زِد واقعاً سر درنمی‌آورم. البته همه‌شان مثل هم نیستند و پرنا زیادی بی‌قید است.
دختر همسایه‌ی بالایی همسن اوست اما بچه‌طور و خجالتی است.

فرنو مدام سامان را نگاه می‌کند و می‌فهمم خواهر سرد و بی‌تفاوتم زیادی تغییر کرده. سامان با پدرم مشغول صحبت است و گاهی کیانا را که با تیام مشغول بدو بدو دور خانه هستند بغل کرده و رها می‌کند.

سحر هنوز سوگوار مادرش است و غم از وجناتش هویداست. امیر حواسش به اوست و می‌شنوم که لادن به فرید می‌گوید

_می‌بینی امیرو چقدر هوای سحرو داره؟ وقتی مادر خدابیامرز من مرد تو حتی یه تسلیت هم به من نگفتی

فرید بی‌حوصله کانال تلویزیون را عوض می‌کند و می‌گوید

_چون سحر و خانواده‌ش شبیه تو و خانواده‌ت نیستن. خوب یادمه برادرت لیاقت نداشت جلوی همه احترام

منو نگه داره و توی رستوران جاشو به من نداد.
نشستم پایین‌ترین میز رستوران

پتانسیل حرف درآوردن و خاله‌زنک‌بازی فرید از زندایی هم بالاتر است و همه‌مان این را می‌دانیم. لادن بی‌حوصله پوف می‌کشد و در حالیکه پرتقالی پوست می‌کند می‌گوید
_باز داستانای قدیمی رو شروع نکن
_تو شروع کردی من کاری ندارم

حواسم را از حرف‌های خصوصی‌شان می‌گیرم و با مادرم در مورد وضع قلب بابا حرف می‌زنم.
توی آن شلوغی که هر کس مشغول کاری و حرفی است، دلتنگ امان می‌شوم.
اینکه کسی را بیشتر از همه دوست داری و ذهنت پر است از او، ولی کنارت نیست و در خانه‌های جداگانه و مسافت دور به همدیگر فکر می‌کنید، چیز عجیبی در رابطه است.

انگار این دوری یک جور بی‌انصافی است و باید با کسی که آنقدر زیاد دوستش داری حتماً کنار هم می‌بودید.

در انتظارِ آخر شب و رفتن همه دقیقه‌شماری می‌کنم تا به اتاقم رفته با امان حرف بزنم.
لعنتی، یاد جمله‌ی آخرش می‌افتم و قلبم تیر می‌کشد.
بهتر است من پیام ندهم و منتظر پیام دادن او بمانم تا فکر نکند بی‌تاب صحبتش در مورد خطوط پیکرم بوده‌ام.

بالاخره همه به جز امیر و سحر و تیام می‌روند و نوتیف پیام امان روی صفحه گوشی‌ام نقش می‌بندد. ویبره‌ی گوشی که فقط برای پیام‌های امان باز است و بقیه نوتیف‌ها را غیرفعال کرده‌ام، هر بار قلبم را می‌لرزاند. با عشق عکس پروفایلش و اسمش و پیامش را روی صفحه نگاه می‌کنم.

نوشته "حریر... حریر... حریر... امشب طور عجیبی منتظرتم. از وقتی لمست کردم هوش و حواسم سرِ...

بقیه پیامش را نمی‌بینم و باید به پی‌وی‌اش و صفحه چتمان وارد شوم. از امیر و سحر خداحافظی می‌کنم و به اتاقم می‌روم.
با شوق روی تختم می‌پرم و وارد واتساپ می‌شوم.

آنلاین است و بقیه‌ی پیامش را می‌خوانم.
..."سرِ جاش نیست. فکرشم نمی‌کردم زیر لباسات اونقدر زیبایی مخفی کرده باشی"

لبم را می‌گزم و ریز می‌خندم.
می‌نویسم "بد داری لاس میزنی باهام استاد"

سین می‌خورد و می‌فهمم که در پی‌وی من بوده.
جواب می‌دهد "امشب دلم میخواد باهات لاس بزنم. مگه نگفتی مال منی؟ نمیتونم؟"

"میتونی"

روی جوابم ری‌اکت آتش می‌زند و می‌گوید
_هنوز برآمدگی و فرو رفتگی‌های ونوس‌طورِ بدنت رو توی دستام حس می‌کنم"

ری‌اکت خجالت به جمله‌اش می‌زنم و می‌نویسد
"یعنی قسمت میشه یه روزی اون تنت، بدون لباس، چفت تنم بشه؟"

هوای اتاق گرم می‌شود انگار و گر می‌گیرم. نفسم در سینه‌ام حبس می‌شود و می‌نویسم "داری می‌سوزی خورشید"

"بد... حریر، میتونی با یکی که هر آن ممکنه با یه ویروس و میکروبی روانه‌ی اون دنیا بشه ازدواج کنی؟"

دستم را از هیجان روی لبم می‌گذارم و می‌نویسم
"چون امروز فهمیدی هیکلم قشنگه داری پیشنهاد ازدواج میدی؟"

"نه، از همون روزی که به خاطر پایبندی به آرش کم مونده بود یه بیمار بدحال رو بکشی می‌خواستم بهت پیشنهاد بدم. روی عشق تو میشه حساب باز کرد"

از جوابش خوشم می‌آید. دوستش دارم و این آدم را مگر می‌شود دوست نداشت!

"من می‌تونم. تو می‌تونی با یکی که قبلا ازدواج کرده ازدواج کنی؟"

"این موردی نیست که زندگی مشترک رو به خطر بندازه. یه بار ازدواج کردی که کردی. خلاف شرع که نکردی. هیچ فرقی برام نداره قبلا اسم یکی توی شناسنامه‌ت رفته باشه یا نه. ولی مریضی من موردیه که ریسکه برای یک عمر زندگی‌ت"

"زندگی با تو بهشته. حتی اگه پر از ریسک و خطر باشه"

"پس میگم مادرم زنگ بزنه به مادرت" 😊

به حرفش و ایموجی‌اش می‌خندم و می‌نویسم "امروز بیشتر از همیشه دوستت داشتم"

"به خاطر بغل"

"نخیررر😂 به خاطر نگاه‌هات"

"نگاه حشری دوست داری شیطون؟"😈

"امااااان"😂

"جاااان"😁

"به خاطر نگاه‌های عاشقت"

"بعد از این تا آخر عمرت این نگاه‌هام رو خواهی دید"

نزدیک اذان صبح است که بالاخره از هم دل می‌کنیم تا بخوابیم. سرم روی بالشت است اما ذهنم پر است از وسوسه‌ی حرف‌های امان. نمی‌توانم از فکر و تصورش

رها شوم و بارها صحنه‌ی هماغوشی‌مان که گفت تنمان بدون لباس و عریان چفت هم شود را در ذهنم مرور می‌کنم.

از اینکه اینقدر لذتبخش است و اینقدر زیاد می‌خواهمش، چشمهایم را محکم بسته و سرم را زیر لحاف می‌برم. سعی می‌کنم فکرش را نکنم اما موفق نیستم.
تک به تک سلول‌های بدنم لمس و آغوش و نزدیکی با او را می‌خواهد. فکر گردش دست‌هایش و لب‌هایش روی بدنم، قلبم را زیر و رو می‌کند.

می‌دانم او هم الان روی تختش مثل من است و از اینکه تصورم می‌کند لبخند خجلی زده خودم را مجبور به خوابیدن می‌کنم.

****

عید نوروز از راه رسیده و اواخر ماه رمضان است. امیر و مادرم روزه می‌گیرند، فرید صنمی با دین ندارد، پرهام در شک و تردید قبول دین و مذهب است، پدرم بخاطر بیماری و قرص‌هایش و من به خاطر درد معده‌ام؛ که هر دو ساعت ساییده می‌شود و لااقل باید یک قلپ آب یا یک تکه بیسکوییت بخورم، روزه نمی‌گیرم.

از عقاید امان در باب دین خبر ندارم و دلم می‌خواهد در موردش از او بپرسم.

آرش زیاد در قید دین و مذهب نبود و حامد میانه بود. روزه نمی‌گرفت نماز نمی‌خواند ولی از دین بیزار هم نبود و رد نمی‌کرد.

مردم سرزمینم در این موضوع سردرگم و چند دسته شده‌اند و هر کسی استدلال خودش را دارد.

امان گفته برای عیددیدنی به خانه‌شان بروم و مادرش مشتاقانه منتظرم است.

بعد از چند سال ذوق عید دارم و لباس نو پوشیده‌ام و شیک و پیک به خانه‌شان می‌روم.
امان هم شیک پوشیده و موهای خوش‌حالتش را که بالاخره به اندازه‌ای که دوست دارم بلند شده، خیلی قشنگ شانه زده.
پدر و مادرش به گرمی از من استقبال می‌کنند و با شیرینی‌ای که مادرش برایم می‌آورد و امان و پدرش هم می‌خورند، می‌فهمم که فقط مادرش روزه است.
سفره هفت‌سین قشنگشان هنوز روی میز است و پدرش به من عیدی می‌دهد.
این کارش خیلی به دلم می‌نشیند و می‌گویم که بعنوان یادگاری نگهش خواهم داشت.

از خانم معین‌فر می‌خواهم که بنشیند و با زبان روزه از من پذیرایی نکند. زن نحیفی است و حس می‌کنم گرسنگی برایش سخت است اما امان می‌گوید

_گرسنه موندن برای مامان سخت نیست، خوش به حالش راحت روزه می‌گیره

_دوست داشتی توام بگیری؟

موبایل خانم معین‌فر زنگ می‌خورد و او مشغول صحبت می‌شود. آقای معین‌فر کمی با فاصله از ما دارد اخبار می‌بیند و امان می‌گوید
_آره، روزه عالیه. ولی برای من ممنوعه

_دیندار هستی؟

_از لحاظ علمی می‌گم عالیه. روزه همون اتوفاژی یعنی پاکسازی بدن توسط خودش هست. گرسنه موندن برای بدن خیلی مفیده

*اتوفاژی: این کلمه از اتو(خود) فاژی(خوردن) تشکیل شده. خودخوریِ سلولی. در این فرآیند، به خصوص هنگام گرسنگی، سلولی که بیمار یا پیر است خودش

را می‌خورد و به جایش سلول سالم و جدید تولید می‌شود.

_واقعا شگفت‌انگیزه

_کائنات شگفت‌انگیزه، از یک سلول بگیر تا سیاره‌ها

_نگفتی دیندار هستی یا نه

_در انجام فرایض دینی ضعیفم، ولی به همه ادیان توحیدی احترام می‌ذارم

_به همه‌ی دین‌ها! پس متعصب به اسلام نیستی

_نه، متعصب به خدا هستم. در این که اسلام آخرین و کامل‌ترین دین هست شکی نیست، ولی معتقدم اگر کسی از مسیحیت یا از یهودیت قراره خدا رو پیدا کنه بذاریم پیدا کنه. مهم رسیدن به هدف هست نه مسیرهای مختلفی که برای رسیدن ایجاد شدن

_پرسیدم که عقیده‌ت رو بدونم. آخه الان بیشتر مردم از دین و ایمون افتادن

_حق دارن. در طول تاریخ از دین همیشه استفاده‌ی ابزاری شده. مخصوصاً توی کشور ما که حکومت مذهبی هست. وقتی دین با سیاست قاطی میشه سوءاستفاده از دین زیاد میشه، و مردم دلزده میشن ازش. وگرنه اگه به فلسفه‌ی احکام اسلامی مثل نماز و روزه، که توی دین ما زیاد سفارش شده، از لحاظ علمی نگاه کنی، فوق‌العاده مفیده برای انسان. روزه رو که گفتم، نماز هم تمام حرکاتش، اصطکاک اون نقطه‌ی پیشانی با زمین و اتصال بدن به خاک یه جور تخلیه‌ی بار منفی بدن هست. خون‌رسانی به مغز، مسح و آبی که به فرق سر کشیده میشه و مرطوب بودن استخوان سر برای سلامت مغز خیلی خوبه، مواقع خاص از شبانه‌روز که ساعات اذان هست بیدار بودن و حرکت بسیار مفیده. همه‌ی اینا باعث سلامتی

بشره. ولی چون توی چهارچوب دین حالت اجبار و محدودیت گرفته و آخوندها جهنم و عذاب الهی بستن به دمش، خیلی‌ها فراری شدن ازش

_به جهنم و بهشت اعتقاد نداری؟

_اینکه جایی و دنیایی برای زندگی بعدی ما وجود داره، بله مطمئنم. اما بهشت و جهنمی که به طور عامیانه ازش صحبت میشه، نه اعتقاد ندارم. من فکر می‌کنم بعد از مرگ به یک آگاهی مطلق و نامحدود، که از ویژگی‌های دنیای بعدی هست دست پیدا خواهیم کرد. همون آگاهی که میگن لحظه‌ی خروج روح از بدن در عرض چند دقیقه کل زندگی‌مون از ذهنمون می‌گذره. آگاهی روح انقدر وسیع میشه که میتونه با یک نظر کل زندگیِ چندین ساله‌ش رو نظاره و تجزیه و تحلیل کنه. و به نظر من به واسطه‌ی همون آگاهی، بهشت و جهنم درونِ خودِ ما ساخته خواهد شد. چطوری؟ اون آگاهی باعث لذت بردنمون از

خوبی‌هایی که انجام دادیم، و زجر کشیدنمون از بدی‌هامون خواهد شد. هر وقت کار خوبی می‌کنی لذت میبری و چند روز کیفور میشی، مگه نه؟ حالا این لذت و کیف رو هزار برابرش کن، خب میشه بهشت. و وقتی کار بدی میکنی عذاب وجدان داری. حالا اون عذاب وجدان رو با این قدرت آگاهی جدید هزار برابرش کن، یه جهنم واقعی ساخته میشه درونمون.

من توی این سن بعد از خیلی فکر و مطالعه و جستجو به این نتیجه رسیدم. نمی‌دونم درسته یا نه، خواهیم دید

_دیدگاه خیلی جالبیه. و به نظر منطقی میاد

_مثلا به نظر تو بدترین کاری که یک انسان میتونه انجام بده چیه؟ بزرگترین گناه به نظرت

_تجاوز به بچه‌ها

_خب کسی که این کار رو کرده، توی این دنیا به عمق بدی و زشتی اون کار اهمیت نمی‌داده. فقط به لذتش فکر میکرده. ولی بعد از مرگ که دریچه‌های آگاهی روحش باز میشه و درک میکنه چیکار کرده، از عذاب اون کارش آتیش می‌گیره و دنیای جدیدش تبدیل میشه به جهنم و نمیتونه با خودش کنار بیاد. برای من این معقول‌ترین تصور از جهنم و بهشت هست

_آفرین، موافقم باهات. منم همیشه فکر می‌کنم خدا ذاتِ مهر هست و کسی رو نمیندازه توی آتیش

_دقیقاً. به نظر منم خدا تَلِ آتیش درست نمیکنه تا بعضی از بنده‌هاش رو توش بسوزونه، کباب کنه و اونا هم نعره بزنن. خوب‌ها رو در نور و رحمتِ خودش غرق میکنه و بدها رو فقط تنظیماتشون رو تغییر میده تا خودشون آنچه لایقش هستن برای خودشون

بسازن. پیچِ همون آگاهی که گفتم رو یه کوچولو زیاد بکنه تمومه. لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ

_یاد اون جهنمی که توی فومن ساختن افتادم

_وای نگو. یک پروژه‌ی به شدت مسخره و باعث تاسف

_خیلی خوبه که اعتقاداتمون شبیه هم هست

_برای من همینکه آتئیست و نیهیلیست نباشی کافیه. به بقیه‌ی اعتقاداتت احترام می‌ذارم

*آتئیست: منکر خدا. کسی که خدا را باور ندارد. (مکتب آتئیسم)
*نیهیلیست: پوچ‌گرا. کسی که معتقد است زندگی و وجود انسان پوچ و بدون هدف است. (مکتب نیهیلیسم)

همراه با پدرش؛ که او هم کتاب‌خوان قهاری است، سه‌تایی به اتاق امان سراغ کتاب‌ها می‌رویم. آقای

معین‌فر می‌گوید همیشه آرزو داشته دختری مثل من داشته باشد و در مورد کتاب‌ها و نویسنده‌ها با هم حرف بزنند.
می‌گویم که بعضی شب‌ها با پدرم حافظ‌خوانی داریم و می‌گوید امیدوار است روزی با پدرم آشنا شود.
حس می‌کنم در این حرفش پیامی نهفته است و خواست به من بفهماند که در این خانه به چشم عروسش به من نگاه می‌کند و پایان این رابطه به ازدواج ختم خواهد شد.
این مرد مبادی آداب‌ترین آدمی است که در عمرم شناخته‌ام و علاقه‌ی خاصی به او دارم. الان می‌فهمم وقتی مادرم می‌گفت در ازدواج دو خانواده باید هم‌فرهنگ باشند منظورش چه بود. در خانواده‌ی حامد حتی یک نفر که اهل کتاب و ادبیات باشد ندیده بودم.

کتاب ابله داستایوسکی را از کتابخانه‌ی امان برداشته رو به من می‌پرسد

_خوندیش؟

_بله

_چی ازش تو خاطرت پررنگ مونده؟

_چند تا هست ولی یکیش اون صحنه‌ای که ناستاسیا بسته‌ی پول رو انداخت توی آتیش تا اون پسر حریص رو محک بزنه

_بله صحنه‌ی قدرتمندی هست. همه‌ی حاضران از فقیر گرفته تا پولدار از نگرانیِ سوختن اون پول به خودشون می‌پیچیدن

_واکنش اون پسره‌ی پول‌دوست که از غرورش نگذشت ولی غش کرد و افتاد از فشار، خیلی جالب بود

_روحش درگیر تناقض بود و خوب داشت تحمل

می‌کرد، ولی بدنش تاب نیاورد. داستایوسکی و اشارات محشرش به ابعاد وجودی انسان

امان با شیفتگی صحبت من و پدرش را نگاه می‌کند و حواس من از نگاه قشنگش پرت می‌شود و هنگام صحبت با آقای معین‌فر تپق می‌زنم.
با بدجنسی می‌خندد و می‌اندیشم که با امان از هر چیزی لذت می‌برم. از شوخی و خنده، از کتاب خواندن، بحث کردن، موسیقی، شعر، عاشقانه‌بازی‌ها، لمس‌هایش، پشت سر هم اسمم را صدا زدن‌هایش، ادب و فرهنگ خودش و خانواده‌اش.
هیچ‌کدام این‌ها را با حامد نداشتم.
آن روزها که گوشه‌ی خانه نشسته و به این که زن و شوهر باید شبیه و هم‌فکر و هم‌سلیقه باشند و من و حامد نیستیم و زجر می‌کشیم فکر می‌کردم، یک درصد هم احتمال نمی‌دادم که یک روز مردی با تمام ویژگی‌هایی که می‌خواستم به زندگی‌ام بیاید.

زندگی واقعا پر پیچ و خم و غیرمنتظره است. و خدا را به خاطر آمدن امان به زندگی‌ام شکر می‌کنم.

****

امروز مادرم بالاخره بعد از مدت‌ها خودداری تحملش تمام شده و از من در مورد شادی و سرزندگی این روزهایم می‌پرسد.
از تغییراتم فهمیده کسی به زندگی‌ام آمده و مطمئنم فرنو هم گزارش داده و از سفر یک روزه‌ی شمال هم فهمیده آن شخص امان است، اما می‌خواهد از زبان خودم و هر چه هست و نیست بشنود.
همه چیز را از ابتدا از الان برایش تعریف می‌کنم. از خوبی امان و خانواده‌اش خیلی خوشحال، و از قضیه‌ی پرنا خیلی ناراحت می‌شود.
_نگرانم حریر. هم نگران خوشبختیِ به سختی به دست‌آمده‌ی تو، هم نگران پرنا و سر به هوایی‌هاش

_به نظرت چیکار کنم مامان؟ باتجربه‌ای بیشتر از من زندگی کردی، تو بگو توی این موقعیت من چیکار باید بکنم. اولین باره با کسی هستم که همه‌جوره شبیه خودمه و دوستش دارم و از هر کاری باهاش لذت می‌برم

با لبخند رضایت و مهربانی نگاهم می‌کند و می‌گوید

_چاق شدی، شاداب و زنده شدی. شدی همون حریری که همه نگاهت میکردن. اگه دلیل همه‌ی این قشنگی‌ها این آقا امان هست باید دو دستی بچسبیش و به هیچی جز خوشبختی‌ت فکر نکنی. خدا بزرگه، پرنا هم عاقل میشه میفهمه کارش درست نیست

_امیدوارم

(زیر درخت گیلاس)

تازه از حمام بیرون آمده و حوله را دور موهایم می‌پیچم که امان زنگ می‌زند.
طول می‌کشد تا بتوانم جواب دهم و می‌گوید
_مزاحمت شدم؟ کار داشتی انگار
_داشتم حوله می‌بستم دور موهام
_حموم بودی؟

از شیطنت لحنش خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم
_بله

زمزمه می‌کند
_یعنی خیسی الان

صدای نفسش و حرفش قلبم را به تالاپ تولوپ می‌اندازد و می‌گویم
_تقریبا
_الان اگه پیشت بودم با روش‌ها و ابزار خودم خشکت می‌کردم

نفسم تند می‌شود.

_روش‌ها و ابزارت چیه؟

_دست‌هام، لب‌هام

_هواییم نکن

_تو منو هوایی کردی من چرا نکنم؟

می‌خندم و می‌گویم

_بعد از این وقتی از حموم دراومده بودم بهت نمیگم

_تصور موهای خیست، اون بدن زیبای خیست باعث میشه تب کنم

_لعنتی... بذار لباسمو بپوشم، قطع کن

_پاشو بیا اینجا. حتی میتونی هیچ لباسی نپوشی و فقط یه پالتو بپوشی و بیای

در لحنش تلفیقی از خنده و حرارت است و تمام تن من نبض می‌زند. حسِ جنسی و شهوت حس بسیار قدرتمندی است. که اگر نبود بقای انسان ادامه نمی‌یافت.

_به نظرت توی عشق شهوت هم هست؟ یا عشق کاملا عاری از شهوته؟

_به جز عشق‌های الهی و عرفانی، صددرصد که شهوت جزئی از عشق هست. بدون شهوت، عشق بی‌بار و خشکه. شبیه جنگل زیبایی که هیچ بارون بهش نباره. مثل درختی که بارور نشه و گیلاس نده

_درخت گیلاست رو خیلی دوست داری؟

_آره. زنگ زدم بیای اینجا، من و شکوفه‌های گیلاس امروز کار داریم باهات

ریز می‌خندم و می‌گویم

_تو و شکوفه‌ها؟ چه کاری؟

_زود بیا حریر. زود. منتظرتم

بعد از مدت‌ها موهایم را با اتوی مو صاف و لَخت می‌کنم. شوق و هیجانش سر ذوقم آورده و دلم می‌خواهد به چشمش زیبا باشم.

آرایش کامل اما ملایمی می‌کنم و از عطر محبوبم به

گردن و مچ‌هایم می‌زنم.
تصویری که در آینه می‌بینم حریرِ قبل از نگون‌بختی است. حریری که بی‌غم و شاد بود و فقط به زیبایی و خوش‌تیپی‌اش می‌رسید.
شش هفت کیلو چاق شده‌ام و هم صورتم و هم بدنم پر و سفت شده.

یک کت کرم رنگ بهاری با شلوار کرم رنگ ست خودش می‌پوشم و شال سبز و کرم رنگ را روی موهای سیاه صافم می‌اندازم. هر چند که شال روی لغزندگی موهایم نمی‌ماند و روی شانه‌هایم می‌افتد. کیف و سوئیچم را برداشته به سوی یار می‌روم. دیروز دیدمش ولی هر ساعت دلتنگش هستم.

آیفون را می‌زنم و صدای قدم‌هایش را از پشت در می‌شنوم. انگار در حیاط بوده.
در را باز می‌کند و برق چشم‌های قشنگ و درشتش دلم را به مهمانی نور و آینه می‌برد.

پیرهن مردانه‌ی اسپورت سرمه‌ای با تیشرت سفید پوشیده، دکمه‌هایش کاملا باز است و آستین‌های بلندش را چند تا زده. با شلوار کتان طوسی روشن.

خیره نگاهم می‌کند و می‌گوید
_چقدر خوشگل شدی... موهات... دلم برات رفت
_از موهای خودت چی بگم؟

با شیفتگی موهای بلند شده و حالت‌دارش را نگاه می‌کنم. دقیقا اندازه‌ی دلخواه من است. ریخته روی گردنش. نه بلند، نه کوتاه. یک سایز موی مردانه‌ی دلبر.
با خنده چنگش را لای موهایش می‌برد و می‌گوید
_بیا تو نازنین یارِ من

منظره‌ی بهاریِ حیاطشان زیباترین تابلوی دنیاست. بعضی از درختان به شکوفه نشسته‌اند و میانشان

درخت گیلاس با شکوفه‌های صورتی‌اش، انگار زنی زیباست که اغواگری می‌کند.

دستم را گرفته زیر درخت گیلاس می‌برد و می‌گوید
_کسی خونه نیست. مامان اینا رفتن بازار و تا عصر نمیان. یعنی تنهاییم. خیلی وقته منتظر این روز بودم

به شوخی می‌گویم
_ای شیطون میخوای چیکار کنی که منتظر این روز بودی؟

پراحساس نگاهم می‌کند. شالم را از روی سر و شانه‌هایم به پایین‌تر می‌لغزاند و می‌گوید
_میخوام ببوسمت... خیلی دوست داشتم اولین بوسه‌مون زیر شکوفه‌های گیلاس باشه

نفسم لحظه‌ای حبس می‌شود. مدتها بود که منتظر این روز بودم و صدها بار اولین بوسه‌مان را تصور کردم.

نمی‌توانم حرفی بزنم و فقط با شیدایی نگاهش می‌کنم. کاملا جلو آمده دست‌هایش را دور کمرم حلقه می‌کند.

پیشانی به پیشانی‌ام می‌چسباند و می‌گوید

_اگه اون بوسه‌ی ناقص و مرگ‌آور ۱۷ سالگی‌م رو فاکتور بگیریم، این اولین باره که خواهم بوسید و بوسیده خواهم شد

دلم از هیجان می‌لرزد. انگار از چشم‌هایش گرما ساطع می‌شود.

می‌گوید

_نمی‌دونم بوسیدن بلدم یا نه. ولی آتیش بزرگی که درونمه، احتمالا راهنمای خوبی بشه برام

لبش را نرم و آهسته به گونه و گوشه‌ی لبم می‌ساید. کیف از دستم می‌افتد. چشم‌هایم را می‌بندم و بوی خوش و ملایم تنش در جانم می‌پیچد. هُرم نفسش و حرکت لب‌هایش مخمورم می‌کند.

آهسته زمزمه می‌کند

ــروز اول که سرِ زلف تو دیدم گفتم
که پریشانیِ این سلسله را آخر نیست

و لب بر لبم می‌نهد. حس می‌کنم بال گشودم و به پرواز درآمدم. نمی‌بوسد و لب‌هایش را عمیقاً به لب‌هایم چسبانده و انگار دارد به عمق جانم وصل می‌شود. لب‌هایش با حرارت روی لب‌هایم نشسته و تا مغز استخوانم دارم امان را حس می‌کنم.

قلبم هزار تا می‌زند.
دست‌هایش پهلوهایم را چنگ می‌زند و من ناخودآگاه دست‌هایم را روی شانه‌هایش می‌گذارم.
بعد از یک دقیقه، یا کمتر یا بیشتر؛ نمی‌دانم، مست و گیجم، شروع به تک‌بوسه زدن به لب‌هایم می‌کند.

یک بار، دو بار، سه بار، چهار بار... لذت بوسه‌هایش غیر قابل وصف است.

در پنجمین بوسه خودداری‌ام تمام می‌شود و من هم شروع به بوسیدنش می‌کنم.

آهی از گلویش خارج شده می‌گوید

_حریر...

هر چه بیشتر پیش می‌رویم، نوع بوسیدن از حالت تک‌بوسه خارج شده و شکل ممتد و پیوسته می‌گیرد. بلد است ببوسد یا از روی غریزه دهانم را اینطور عطشناک و لذتبخش به کام گرفته، نمی‌دانم.
نفس کم آورده‌ایم، گاهی نفس می‌گیریم و دوباره می‌بوسد.
فشار دستانش روی پهلوهایم بیشتر شده و جوش و خروش پیکرش را به خوبی حس می‌کنم.

لحظه‌ای عقب کشیده کمی صبر می‌کند. انگار دارد حال خودش را چک می‌کند. شاید هم نگران است نتواند ادامه دهد، اما آنچه من از او می‌بینم یک قدرت

و خواهشِ بی‌نظیر است.
بعد از چند ثانیه دوباره لب‌هایش را روی لب‌هایم می‌گذارد و پرحرارت‌تر از قبل می‌بوسد.
دست‌هایم را دور گردنش حلقه می‌کنم و طولی نمی‌کشد که از شدت خواستن دستم لای موهایش می‌رود.
نفس‌های او تند و لب‌های من متورم و خیس شده.
امان از من هم بدتر است و حس می‌کنم کنترلش از دستش خارج شده.
لب‌هایم، زبانم، حتی چانه‌ام را داغ و سیری‌ناپذیر می‌بوسد. عقل از سرم می‌برد. پاهایم بی‌حس شده و انگار روی زمین بند نیستم.
میان بوسه‌های آتشینش، می‌گویم
_امان...

می‌فهمد سرم از پروازِ عشق به دَوران افتاده و دستهایش را محکم دور کمرم کیپ می‌کند و تنم را

بالا می‌کشد. لب‌هایم را رها نمی‌کند.
_جان... جاااان

چفتِ تنش هستم و تمام اجزای بدنش را حس می‌کنم. پایین‌تنه‌ام تحریک شدن و سفتی مردانگی‌اش را حس می‌کند. هر دو در آتشیم انگار. آتشِ عشق و دوست داشتن با بالا رفتن حرارت و عمق بوسه‌ها، هورمون‌ها و تمام اعضای بدنمان را هم شعله‌ور کرده.

هرگز در عمرم چنین بوسیده نشده و نبوسیده‌ام. یک تشنگی و خواهشِ مطلق است.
طولانی و بی‌وقفه و پر از لذت.

شکوفه‌های گیلاس گهگاه روی سرمان می‌ریزند و انگار درخت سنگِ صبورِ امان هم سرمست از این دلدادگی دارد دورمان می‌رقصد.

بالاخره بعد از دقایق طولانی نفس‌زنان عقب می‌کشد و با چشمهای خمار شده‌اش نگاهم می‌کند.
این اولین نگاه بعد از اولین بوسه... این نگاه میان عاشق و معشوق، حالِ عجیبی دارد. عمیق و پرمعنا و شیدا...

شکمم به شکمش چسبیده و بین دستانش محصورم. بدون حرف به هم نگاه می‌کنیم و نگاهش روی چشمها و لبهایم در رفت و آمد است. بینی‌اش را به بینی‌ام می‌چسباند و می‌گوید
_اگه الان نمردم، پس دیگه هیچ‌وقت نمی‌میرم

در حالیکه قلبم دارد از جایش کنده می‌شود، لبخند شرمگینی زده می‌گویم
_رکورد طولانی‌ترین بوسه رو توی گینس ثبت کردی
_می‌تونستم تا ۲۴ ساعت ببوسمت. اگه ولت کردم بخاطر تو و زخم نشدن لب‌هات بود

دست روی لب‌هایم که می‌دانم سرخ و دِفُرمه شده می‌گذارم و می‌گویم
_چیکار کردی باهام؟ پام به زمین نمیخوره انگار

دستم را از روی لبم برداشته می‌بوسد و می‌گوید
_آه حریر... حریر، حریر... لب‌هات، بوسیدنت، لذتبخش‌ترین چیز دنیاست. انگار چند شیشه ویسکی خوردم دختر

سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم و می‌گویم
_من هم دقیقا... دوستتتتت دارم

دستش را روی موهایم می‌کشد و می‌گوید
_دوستت دارم... تا آخر عمرم میخوام هر روز همینطوری ببوسمت

شکوفه‌های صورتی را از روی موهایم برداشته می‌گوید
_منو نگاه کن

سر از شانه‌اش برمی‌دارم و گلبرگ ریز شکوفه را روی لبم می‌گذارد و سرش را جلو آورده لب پایینم را همراه با گلبرگ می‌مکد.
عقل و هوشم که رفته، دین و ایمانم را هم به تاراج می‌برد.
زمزمه می‌کنم
_امان... بسه...

می‌خندد و می‌گوید
_داره خطری میشه؟ باشه

لبم را می‌گزم. می‌گوید
_بیا بغلم یه عکس بگیریم. میخوام این لحظه رو ثبت کنم بمونه برامون. لحظه‌ی فوق‌العاده بعد از اولین بوسه‌مون

عاشق احساس‌بازیِ این آدم هستم. تمامِ احساساتم را تغذیه و نیازهای رمانتیکِ یک عمر ناقص‌مانده‌ام را به

شدت و پرشورانه تامین می‌کند.
هیچ پسری نتوانسته با احساسات عمیقِ من مثل امان هماهنگ باشد.

با یک دستش گوشی را مقابلمان می‌گیرد و دست دیگرش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند. سرم را به شانه‌اش تکیه می‌دهم و هر دو با چشمهای خمار و عاشق به دوربین نگاه کرده لبخند می‌زنیم.
رو به درخت می‌گوید
_دیدی عشق رو؟ بالاخره جفتم رو پیدا کردم

شکوفه‌ای روی موهایش می‌افتد و دست لای موهایش کشیده بغلش می‌کنم.
_یکم توی بغلت بمونم امان
_بریم تو، دلِ سیر بغلت کنم. پاهات نا نداره دیگه دختر

انگشتانش را لای انگشتانم قفل کرده سمت خانه می‌کشد. یکراست سمت اتاقش می‌رود و کنار تخت ایستاده کتم را از تنم درمی‌آورد. بلوز حریر قرمز کوتاهی به تن دارم که اگر خم شوم شکم و کمرم دیده می‌شود.

بغلم می‌کند و در آغوشش می‌فشارد.

_دوستت دارم دختر... دوستت دارم زن. بذار بهت بگم زن. ازش لذت میبرم. چون هیچ دختری این لوندیِ تو رو نداره. ازت زنانگی و لطافت و دلبری شُره میکنه

_هر چی دوست داری بگو... هر چی از دهن تو دربیاد من دوستش دارم

جلوتر آمده باز هم لب‌هایم را می‌بوسد.

_عسلی، عسل

سمت تخت متمایلم می‌کند و می‌گوید

_دراز بکش پیشم. نمیذارم به این زودیا بری. می‌خوام حست کنم توی بغلم

روی تخت تکنفره‌اش دراز می‌کشیم و از پشت بغلم می‌کند. یک دستش را روی بالش جک زده و نگاهم می‌کند. بلوزم بالا رفته و دست دیگرش روی پهلو و شکم لختم است.

_باورم نمیشه چنین عشقی رو دارم تجربه می‌کنم. تو مثل یه رویایی حریر. دقیقا اون زنی هستی که کل عمرم می‌خواستم

_و تو هم دقیقا مرد رویاهای منی

با نوک انگشتش روی صورتم و گردنم طرح‌های نامرئی می‌کشد و در حالیکه عمیق نگاهم می‌کند می‌گوید

_پس با من ازدواج میکنی؟

حس می‌کنم از چشم‌هایم برق و از گونه‌هایم آتش بیرون می‌زند. لبم را می‌گزم و در حالیکه محوِ چشم‌های درشت زیبایش هستم می‌گویم

_وصلت با خورشید؟ بله، بله

اینبار با حس خاص و ناب‌تری همدیگر را بغل می‌کنیم و امان زیر گوشم زمزمه می‌کند
_به خدا که خوشبخت‌ترین آدم دنیام

سرش را خم کرده موهایم را می‌بوسد. لب‌هایش بین موهای فرّارم چرخ می‌زند. و بعد پشت گوشم و بعد گردنم را می‌بوسد.
تماس لب‌هایش با گردنم آخرین مقاومتم را هم در هم می‌شکند و آه خفیفی از بین لب‌هایم خارج می‌شود.
دم گوشم لب می‌زند
_به گردنت حساسی... در آینده چه کارا بکنم من با تو، که همش آهت دربیاد... بذار زنم بشی نشونت میدم

معترض برای صراحتش با لبخند می‌گویم
_امااان
_باشه باشه خجالت نکش

دوباره گردنم را عمیق می‌بوسد و من دستم را روی ساق دستش گره می‌کنم. بیشتر در آغوشش فرو می‌روم.
دلم می‌خواهد هیچ حرف نزنم و فقط او حرف بزند و نوازشم کند و من تمام روزهای بدِ زندگی‌ام را فراموش کنم.

تنگ در آغوشش می‌فشاردم و گرمی کف دستش روی پوست شکمم لذتبخش است.
_حریرِ من... حریرِ امان

کمی می‌چرخم تا رو در رویش باشم. فاصله صورتمان پنج انگشت است. دستش را به پشتم و زیر بلوزم فرو می‌برد. نرسیده به بند سوتینم نگه می‌دارد.
_حریرِ امان گفتنت رو خیلی دوست دارم
_حریرِ امانی دیگه... امروز با بوسه‌هام تو رو مُهر کردم، بعدشم که بله گفتی بهم، دیگه مال خودم شدی.
هرگز فکر نکن که روزی ازت جدا میشم. به هیچ وجه

عاشقانه نگاهش می‌کنم. نفس‌هایمان به صورت هم می‌خورد. خم شده لب‌هایم را می‌بوسد. در خلال بوسه زمزمه می‌کند
_باید از ریتم نفس‌هات آهنگ بسازم... سمفونی نفس‌هات

در لب‌های هم غرق می‌شویم و دستم را دور گردنش قفل می‌کنم. با دستش که روی پشتِ لختم است محکم به خودش فشارم می‌دهد.
دیوانه‌وار می‌خواهمش و دوستش دارم.

طولانی، حتی بیشتر از حیاط، همدیگر را می‌بوسیم و حس می‌کنم با او یکی شده‌ام و تمام پیکرِ داغم به شدت نبض می‌زند.

بالاخره نشئه و مجنون، عقب می‌کشیم. به چشمهایش زل می‌زنم. حتی بیشتر از خودم دوستش دارم.
لمس و آغوش و تماس فیزیکی، همیشه عاشق و

معشوق را عاشق‌تر و دلبسته‌تر می‌کند.
حس می‌کنم دیگر بدون امان زندگی ممکن نیست.
می‌گوید
_الان انقدر می‌خوامت که خیلی سخت جلوی خودمو گرفتم تا هر نقطه از تنت رو نبوسم و فتح نکنم... ولی نمی‌خوام از مرزهات رد بشم و بی‌احترامی کنم بهت... منتظر وقتش می‌مونم

از اینکه اینقدر نجیب است و ذات پاکی دارد بیشتر عاشقش می‌شوم و لبم را روی نرمه‌ی گوشش گذاشته می‌گویم
_عاشقتم... چقدر تو خوبی
_لیسیدن گوشم رو تموم کن وگرنه نمیتونم اینقدر خوب باقی بمونم

می‌خندیم و از گوشش دور می‌شوم.
چند ساعتی از هماغوشی و بوسه‌های آتشینمان گذشته و کم‌کم می‌خواهم بروم تا پدر و مادرش

نیامده‌اند.

نمی‌خواهم بدانند وقتی خانه نبوده‌اند ما خلوت کرده‌ایم.

شب، راس ساعت همیشگی‌مان پیام می‌دهد. نوشته "باورت میشه بعد از اینکه تو رفتی دزد اومده خونمون؟"

نگران زنگ می‌زنم. با خنده جواب می‌دهد و می‌گوید

_نترس، نه چیزی از وسایل خونه، نه چیزی از من کم شده

_جدی باش دیوونه، واقعا دزد اومده؟

_راستش من اصلا متوجه نشدم

می‌خندد و صدای پدرش را می‌شنوم که می‌گوید

_بده من گوشیو

از صمیمیتی که با پدر و مادرش پیدا کرده‌ام لذت می‌برم. واقعاً دوستشان دارم.

سلام و شب بخیر می‌گوییم و می‌گوید
_حریر جان توی فیلم هزاردستان یه صحنه‌ی معنادار هست که بازجو از تک‌تک کسبه و مردم می‌پرسه موقع سوءقصد به خان کجا بودی چیکار می‌کردی. نود درصدشون میگن خواب بودم، زیر آفتاب چرت می‌زدم. جماعتِ خواب... اجتماع خواب‌زدگان... جامعه‌ی چُرتی.
از یه مجنون شیدا هم می‌پرسه موقع تیراندازی به چه کار مشغول بودی؟ میگه یادِ یاااار. حالا این حکایت پسر ماست. مشغولِ یادِ یار بوده اصلا متوجه نشده یکی اومده تو خونه یه دوری زده و رفته

می‌خندم و صدای خنده‌ی امان را هم می‌شنوم. در دل قربان صدقه‌اش می‌روم.
آقای معین‌فر گوشی را به امان می‌دهد و می‌رود.

_ببین چطور منو سوژه‌ی بابام و استادم و همه کردی
_دوست دارم این مجنون بودنتو. خوب کردم

_انگار سیر نشدی امروز. اون زبونتو باید بازم بخورم، ها؟

دلم از یاد زبان گرم و خیسش روی زبانم قیلی ویلی می‌رود و می‌گویم

_عه امان... دزده رو بگو

_هیچی دیگه، انگار فکر میکرده کسی خونه نیست. منم توی اتاقم بودم به قول بابا مشغولِ یادِ یار. اومده داخل ولی شاید من سر و صدایی کردم که سریع برگشته رفته. سرهنگ موقع خروجش دیده و بعداً از بابام اینا پرسیده. رفتن دوربین همسایه رو چک کردن دیدن بله یه غریبه از دیوار پریده تو حیاط

_وای خدا. خوبه که نیومده توی خونه و همو ندیدین. گلاویز میشدین با هم خدای نکرده چاقو ماقو میزد بهت وای خداااا

از فکر و غصه‌ی این سناریو کم مانده گریه کنم.
_شروع نکن به فکر بیهوده دخترکم، چه بیخودی خودتو ناراحت میکنی واسه چیزی که نشده

راست می‌گوید و من کسی هستم که حتی در نوجوانی از فکر مرگ پدر و مادرم قصه می‌بافتم و شبانه گریه می‌کردم.

صحبت را عوض می‌کند و تا نیمه‌های شب از لذتی که امروز تجربه کردیم و از لب‌ها و بوسه‌هایمان و آغوش‌مان و رویای ازدواجمان حرف می‌زنیم.
ساعت ۴ صبح است و خواب‌آلود و مخمورم که می‌گوید
_همین الان توی بغلم میخوامت

من هم او را می‌خواهم و نزدیکی امروز به شدت هوایی‌ام کرده و ناخواسته دو سه بار بودن و عشقبازی با او را تصور کرده‌ام. آب دهانم را قورت می‌دهم و

سعی می‌کنم تصویر حریر و امانِ برهنه و عرق‌کرده روی تخت را از ذهنم پس بزنم.
آهسته می‌گویم
_انقدر بغلم کردی که سر تا پام بوی تو رو گرفته
_لباسا و دستای منم بوی خوش تو رو گرفته
خوشبوگلِ من... ولی بازم می‌خوامت
_الان فقط میتونی روحمو ببوسی بغل کنی بخوابی

_روحت به دردم نمی‌خوره الان. اون شکم لختتو می‌خوام

می‌خندم و می‌گویم
_ای ماتریالیست بی‌احساس

*ماتریالیست: کسی که فقط ماده را واقعیت جهان هستی می‌داند و اصالت روح و چیزهای غیرمادی را باور ندارد.

_ماتریالت عقل از سرم برده

بلند می‌خندم و عاشق‌ترین روزهای عمرم را دارم می‌گذرانم. با امان در یک حالت مستی و رقص استمراری هستم.

****

(جان و جهانم)

ساعت نزدیک به ۱۱ است که بیدار می‌شوم و از اتاقم بیرون می‌روم. بابا و مامان در مورد چیزی با شوق و ذوق حرف می‌زنند و از همان دور می‌گویم

_صبح بخیر، چی شده ذوق کردین؟

بابا می‌گوید

_از مهر و ماه زنگ زده بودن، گفتن امروز تولد حدیثه، اگه خواستین می‌تونین بیاین دیدنش

خانواده‌ی مهر و ماه، موسسه‌ی خیریه‌ای است که با پهلوان رسول خادم می‌شناسمش.

مرد بزرگی که لقب جهان‌پهلوان را برایش کم می‌دانم. او در نظر من یکی از پیغمبران انسانیت و عشق است.

(سخنی از نویسنده داخل پرانتز: دوستان اگر رسول خادم رو نمی‌شناسید، برید بشناسید. آدم‌های خوب و ارزشمند زمانه‌مون رو بشناسیم تا شبیهشون بشیم)

و حدیث دختربچه‌ای است که پدرم مسئولیت مالی او را بر عهده گرفته و هر ماه و در مناسبت‌ها به حسابش پول واریز می‌کند. پیامکی که برایش می‌آید او را حامیِ گرامیِ حدیث غلامی خطاب می‌کند.

من هنوز مسئولیت مادی بچه‌ای را به عهده نگرفته‌ام اما هر ماه مبلغی به حساب خیریه‌ی مهر و ماه واریز می‌کنم.
از کودکی، بابا در گوشمان خوانده که توجه و کمک به کودکان بی‌سرپرست از واجبات است و اگر فردا آن طرف، یعنی دنیای بعدی، پرسیدند که چه کردی و

چه فایده‌ای داشتی، قطعاً باید کاری برای بچه‌ها کرده باشی و عمرت مثل سیب‌زمینی نگذشته باشد.

مامان رو به من می‌گوید
_دست و روتو بشور بیا صبحونتو بخور، ما داریم میریم

و رو به بابا می‌گوید
_هدیه هم بگیریما. پول به اندازه کادو بچه رو خوشحال نمیکنه

تا بروند و برگردند شب شده و شیطانِ عاشقِ درونم می‌گوید که امان را دعوت کنم.
هر وقت که به خانه‌شان می‌روم خیلی دوست دارم او هم روزی به خانه‌ی ما بیاید ولی پدر و مادر من آمدن پسری به خانه‌مان را که هیچ نسبتی با من ندارد نمی‌پذیرند.

هول هولکی صبحانه‌ای می‌خورم و وقتی پدر و مادرم از خانه خارج می‌شوند به امان زنگ می‌زنم.
در خانه‌ی یکی از شاگردان خصوصی‌اش است و می‌گویم برای ناهار در خانه‌مان منتظرش هستم.
هیجان‌زده و زمزمه‌وار می‌گوید
_تنهایی؟

با شیطنت می‌گویم
_آرههههه. زود بیا
_شک نکن که با اولین پرواز

به حرفش می‌خندم و تماس را قطع می‌کنم. مثل دخترهای هیفده هیجده ساله از آوردن پنهانی دوست پسرم به خانه هیجان دارم.
دستی به آشپزخانه و اتاقم می‌کشم و به حمام می‌روم.
هوس کرده‌ام موهایم را فر بزنم. قبل‌ها که این کار را می‌کردم فرنو و آرش می‌گفتند خیلی خواستنی و

قشنگ می‌شوم.
با یاد آرش غمی در سینه‌ام می‌نشیند و به ذهنم می‌رسد که دیروز حین بوسیدن و بغل کردن امان اصلا به یاد قلب آرش که در سینه‌ی امان بود نیفتادم.
چیزی که اوایل رابطه خیلی فکرم را درگیر می‌کرد و فکر میکردم اگر روزی با امان نزدیک شویم آیا وجود آرش را میانمان حس کرده و معذب و غمگین خواهم شد یا نه.
اما عجیب است که حتی یک لحظه هم یاد آرش و وجود قلبش در سینه‌ی مردی که سفت بغلم کرده بود نیفتادم.
هر چه بود امان بود. در ذهنم، قلبم و جسمم فقط امان بود و درک این مسئله خوشحالم می‌کند.
درستش هم همین است و آرش خودش هم راضی به بودن میان ما نخواهد بود و می‌دانم که خوشبختی مرا بیشتر از هر چیزی می‌خواهد.

مامان موقع رفتن گفته ناهار نپخته و از رستوران برای خودم غذا سفارش بدهم.
دلم می‌خواهد خودم برای امان غذا می‌پختم ولی فرصت کمی که دارم را ترجیح می‌دهم صرف زیبایی و رسیدن به خودم بکنم و ناهار را از بیرون سفارش دهم.

فر موهایم خیلی قشنگ شده و با موس موی خوشبویی که به پیچِ فرها می‌زنم از بوی موهایم لذت می‌برم. پیراهنی را که خودش از دلگشا برایم خرید را می‌پوشم. یقه‌اش دلبری است و شانه‌های لختم دیده می‌شود. اما باز محسوب نمی‌شود و سینه‌اش پوشیده‌است. قدش نسبتا کوتاه است. درست بالای زانوهایم.
اول در پوشیدنش تردید دارم ولی وقتی یاد نوازش دستش روی شکم و پشتم می‌افتم، فکر می‌کنم که دیدن پاهایم از شکمم بدتر نیست و می‌پوشمش.

رنگش آبی تیره با طرح‌های آبی روشن است و جنسش تور است با آستر سبُک نقره‌ای.
لباس خیلی ناز و لطیفی است و با آرایش ملایمی هم که می‌کنم به خودم در آینه لبخند رضایت می‌زنم.
مطمئنم با این قیافه و لباس دلش را خواهم برد و خوشش خواهد آمد.
تا آمدنش کم مانده و عطرم را مثل همیشه به گردن و مچ دستهایم می‌زنم.
یاد بوسه‌هایش روی گردنم باعث می‌شود گرمایی در قلبم احساس کنم.

می‌دانم امروز هم مثل دیروز با بوسه و آغوش خواهد گذشت و دوست دارم بوی عطرم از گردنم به مشامش برسد.
امان به زن بودن و ظرافت و لوندی‌هایم زیادی توجه می‌کند و همین باعث می‌شود این ویژگی‌هایم پررنگ‌تر و قوی‌تر شود.

من زنی هستم که ظریف و لطیف و پروانه به دنیا آمده‌ام ولی مدتی با حامد آن پروانه در درونم له و نابود شد و الان امان آن پروانه را زنانه‌تر و زیباتر از همیشه به پرواز و ناز درآورده.

غذاها قبل از امان می‌رسد و روی میز آشپزخانه گذاشته منتظر دلدار می‌مانم.
ناگهان یاد نگهبان می‌افتم که ممکن است امان را به یاد داشته باشد و اجازه بالا آمدن ندهد. خنده‌ام می‌گیرد و زنگی می‌زنم و سفارش می‌کنم که مانعش نشود.

کمی بعد زنگ خانه به صدا در می‌آید و قلبم انگار شاهینی بال گشوده در بلندترین نقطه‌ی آسمان است. سمت در رفته باز می‌کنم و نگاهم با نگاه گرم امان گره می‌خورد. یک دسته گل صورتی قشنگ و یک کیف دستی کوچک که گوشه‌ای از بسته‌بندی شکلات دبی دیده می‌شود، به دست دارد.

خیره‌ام شده و چند بار از بالا به پایین، از پایین به بالا نگاهم می‌کند.

_پریِ زیبای من... وای حریر... چقدر زیبا هستی دختر

از شیفتگیِ نگاهش غرق لذت می‌شوم و با خنده می‌گویم

_بیا تو ادامه بده تعریفات رو

گل‌ها و شکلات را به دستم می‌دهد و می‌گوید

_هر چند که خودت زیباتر از گل و شیرین‌تر از شکلات هستی

_عاشق این ترکیبم. گل و شکلات. مرسی عزیزم

کفش‌هایش را درمی‌آورد و محض احتیاط داخل جاکفشی می‌گذارمشان تا استتار شود.

_شما زحمت نکشین پرنسس، میگفتی من میذاشتم

_خواهش می‌کنم والاحضرت، بفرمایید داخل

وارد خانه می‌شود و در را که می‌بندد اولین کارش بغل کردنم است.

_عشق من... با موی فر جذاب‌تر و دوست‌داشتنی‌تر شدی... چقدر دوستت دارم

نفسش روی گردنم است و تنش که به تنم چسبیده را محکم بغل می‌کنم. جان و جهانم است این آدم.

_خوش اومدی امانم... خیلی دوست داشتم یه روزی بیای خونه‌مون

از آغوش هم جدا می‌شویم و با شیطنت می‌گوید

_ترسیدم نگهبانتون نذاره بیام تو

می‌خندم و می‌گویم

_یه خرده قبل بهش سپردم

تکه‌ای از موی فرم را دور انگشتش می‌پیچد و می‌گوید

_باورم نمیشه اون ماده یوزپلنگ وحشی الان رامم

شده و میاد توی بغلم

_منم باورم نمیشه بغلت شده کلِ دنیام

عاشقانه نگاهم می‌کند و جلو آمده لبش را روی لبم می‌گذارد. عمیق اما کوتاه می‌بوسد و می‌گوید

_دوستت دارم زن... زنِ آتشینِ من

_منم دوستت دارم گلادیاتورِ قدرتمند من

می‌خندد و خیره نگاهم می‌کند و می‌گوید

_اولین باره اینجوری می‌بینمت... سیر نمیشم از نگاه کردنت

_بیا بریم آشپزخونه هم ناهار بخوریم هم نگام کن

دستش را گرفته سمت آشپزخانه می‌برم. چندین کلاس پشت سر هم داشته و می‌دانم گرسنه است. دیدم که مادرش به ساعت غذا و گرسنه نماندنش زیاد دقت می‌کند و من هم توجه می‌کنم.

غذا می‌خوریم اما چشم از من برنمی‌دارد و زرشک‌پلو در دهانم مزه‌ی عشق می‌دهد.

غذایش را کامل نمی‌خورد و می‌گوید هیجان میلش را از بین برده.
دستش را گرفته سمت اتاقم می‌برم و می‌گویم
_بریم اتاقمو ببین
_قشنگ‌ترین جای خونه‌تون قطعاً

برخلاف حامد که وقتی به خانه‌مان می‌آمد بیشتر از صحبت با خانواده‌ام به خانه و وسایل نگاه می‌کرد، امان هیچ در آن فازها نیست و چشمش فقط روی صورت و جزئیات من می‌چرخد.
دوستش دارم و هر روز با دیدن فضایل اخلاقی‌اش بیشتر عاشقش می‌شوم.

در اتاقم اول هوا را بو می‌کشد و می‌گوید
_آخ بوی خوشِ حریر

مجسمه سیمرغ را روی میزم نشانش می‌دهم و می‌گویم
_اینم ارزشمندترینم

جلو آمده دستی به سیمرغ چوبی می‌کشد و با لبخند می‌گوید
_وقتی اینو برات خریدم عاشقت بودم. می‌دونستی؟

در چشم‌های قشنگش غرق می‌شوم و می‌گویم
_نه، ولی می‌دونستم یه کششی بینمون هست
_تو از کی به من حس پیدا کردی؟
_وقتی به خاطرم توی سرما جلوی در خونه‌تون وایسادی و گفتی تا نیای نمیرم تو

خم شده بوسه‌ای روی لب‌هایم می‌کارد و می‌گوید
_یه بار که حوصله داشتی بشین برام نامه بنویس... اون لحظاتمون که برات خاص بود و زیاد دوستم داشتی رو بنویس برام

شیدای این عاشقانه‌هایش هستم و می‌گویم
_لعنتی... احساس ازت چکه می‌کنه مرد... خدا تو رو برای دل من آفریده
_و تو رو برای من

بوسه‌ای که در پی این حرف‌ها می‌آید بوسه‌ای طولانی از جنس بوسه‌های دیروز است.
شراب‌طور... مست‌کننده.

دست‌هایش روی پارچه‌ی نرم لباسم بالا پایین می‌رود و دست‌های من دور گردن گرمش حلقه شده. مایل به موهایش.

وقتی دلِ سیر از هم کام می‌گیریم و عقب می‌رویم می‌گوید
_مثل یه دریا هستی که هر چی ازت می‌خورم تشنه‌تر میشم... دریای عسل

خمار و بسیار عاشق نگاهش می‌کنم و می‌گویم
_با اون زبونت منو جادو نکن

دستم را گرفته سمت تک‌مبل گوشه‌ی اتاقم می‌کشد و می‌گوید
_بیا یکم بشین توی بغلم... دلم می‌خواد ازت آرامش بگیرم. از ۷ صبح سر پام

روی مبل راحتی می‌نشیند و مرا روی زانوهایش می‌نشاند. نگاهم می‌کند و دستش را به دامن پیراهنم می‌کشد.
_تو یه زنی یا یه پری؟... انصافه که اینهمه ناز و زیبایی رو خدا داده به تو؟

در آغوشش فرو می‌روم و دست‌هایم را دور تنش حلقه می‌کنم.
_آخخخ چه خوبه... اگه زانوهات درد نمیکنه

همینطوری بمونیم؟
_درد نمیکنه پروانه‌ی ظریف من... همینطور بمونیم

در سکوت مشغول احساسِ یکدیگر هستیم. عطر خاص تنش را از یقه‌ی پیراهن مردانه‌ی زیتونی رنگش بو می‌کشم و او با دستانش کمر و ستون فقراتم را نوازش می‌کند.
_چقدر این پوزیشن بغل کردنت آرامش میده. بعد از این باید تایم بغل روی مبل داشته باشیم، یادت نره
_چشم

پراحساس نگاهم می‌کنم و می‌گوید
_گفته بودما با این چشم گفتنات دل منو نبر

بدجنس لبخند می‌زنم و می‌داند عمداً چشم گفته‌ام. دست پشت گردنم گذاشته سرم را به خودش می‌کشد و لب‌هایم را شکار می‌کند.

یک رکورد بوسه‌ی دیگر در کتاب گینس ثبت می‌کنیم و طوری حالی به حالی هستم که حتی نمی‌توانم از روی زانوهایش بلند شوم.
_مستِ عشق که میگفتن این بوده ها

پیشانی به پیشانی‌ام می‌سایم و می‌گویم
_آره... یه عشق عجیب و شگفت‌انگیزی رو دارم باهات تجربه می‌کنم... خیلی خاصی، خیلی پرحسی، دوست داشتنت حس پرواز میده بهم

لب‌هایش را روی صورتم بوسه‌طور آهسته حرکت می‌دهد و بریده بریده می‌گوید
_تو خاص‌تری... مثل گل که گرده‌افشانی می‌کنه، اسیر و گرفتارِ ذراتی شدم که ازت ساطع میشه... ذراتِ نورانی‌ت از سوراخ‌های بینی‌م مستقیم میره توی مغزم... مثل افیون هستی زنِ زیبای من... ضدِ درد... اومدی و تمامِ دردهای سی و چند ساله‌ی زندگیم رو تموم کردی... من به فدای قدم‌هات

از حرف‌هایش گریه‌ام می‌گیرد و لبش قطره اشکم را لمس می‌کند.
عقب رفته نگاهم می‌کند و می‌گوید
_بمیرم برای اون اشکت؟
_نگو، خدا نکنه
_پس دیگه نبینم اشکتو... فقط بخند برام
_دوستت دارم امان... بالاتر از دوست داشتن
_منم عزیز دلم... منم

از روی پاهایش بلند شده دستش را می‌گیرم و می‌گویم
_بریم یه چای با شکلات بخوریم، تو چای‌خور هستی، از وقتی اومدی یه چای هم ندادم بهت

تعارفش می‌کنم در هال روی مبل‌های مقابل تلویزیون بنشیند و خودم چای دم کرده با شکلات پیشش برمی‌گردم.
قوری پیرکس را که زیرش شمع می‌سوزد مقابلمان

روی میز می‌گذارم و می‌گوید
_چه خوشگله این
_توشم دونه هِل انداختم که دوست داری

دستش را پشتم روی مبل می‌گذارد و می‌گوید
_چه خانمی... چه ابریشمی

بسته‌بندی شکلات دبی را باز می‌کنم و یک گاز زده به دهان امان می‌گیرم.
یک گاز کوچک می‌زند و می‌گوید
_من زیاد شیرینی‌جات نمی‌خورم. تو بخور من از تو قندش رو می‌گیرم

با هم چای می‌خوریم و می‌گوید
_هنوزم آرامبخش میخوری؟

دو هفته‌ای می‌شود که تصمیم گرفته‌ام قرص‌ها را قطع کنم چون آرامش دارم و نیازی به آرامبخش در خودم نمی‌بینم. اما باید تدریجاً قطع شود و از سه

قرص به یک قرص در روزهای فرد رسیده‌ام.
_طوری بهم آرامش میدی که باورم نمیشه قرص‌لازم نمیشم. تا چند روز دیگه کلاً میزارمشون کنار
_عالیه، واقعا خوشحال شدم برای این... چند تا کتاب سفارش داده بودم گفته امروز بیا بگیر. دوست داری با هم بریم؟ بگردیم توی کتابفروشی‌ها

ذوق‌زده می‌گویم
_آرهههههه حتما

مهربان نگاهم می‌کند و می‌گوید
_نیمه‌ی گمشده‌ی خودم بودی که پیدات کردم.
عاشقتم دخترک
_من بیشتر پسرک... پس تو یه چای دیگه هم بخور تا من برم لباسمو عوض کنم و بریم
_باشه عزیزم برو

به اتاقم می‌روم تا آن پیراهن را درآورده و بلوز و شلوار با مانتو بپوشم.
زیپ پیراهن را باز کرده‌ام و زیر پایم روی زمین افتاده که سر و صدایی مبهم می‌شنوم. با سوتین و شورت مشکی وسط اتاقم ایستاده‌ام که ناگهان در باز می‌شود و امان با نگرانی خودش را به اتاقم می‌اندازد.

جیغ کوتاهی می‌کشم و سعی می‌کنم پیراهنی را که روی زمین افتاده برداشته به تنم بکشم.
ولی طوری دستپاچه شده‌ام که زیر پاهایم گیر کرده و نمی‌توانم.
صدای محکم کوبیدن به در خانه حواسم را از لخت بودنم پرت می‌کند و سرم را بلند کرده به امان نگاه می‌کنم.
رنگش کمی پریده و خیره مرا نگاه می‌کند. دستش روی قلبش است و هر دویمان داریم همزمان آتش و یخ را احساس می‌کنیم.

نگاه داغ و خیره‌ی او روی سینه‌ها و پاهای لخت من است و می‌بینم که تند نفس می‌کشد و انگار در آتش است.
از طرفی هم از کوبیده شدن درِ خانه نگران شده و خواسته سریع در اتاق من پنهان شود. ترس و نگرانی سرد و یخ است.

من هم از اینکه لخت مقابلش هستم و چشم‌هایش دارد مرا می‌خورد، آتش گرفته‌ام و ضربان قلبم روی هزار است. و از طرفی هم از ترس اینکه این کیست که اینطور در را از جایش می‌کَنَد یخ بسته‌ام.

معذب دستم را مقابل سینه‌هایم و زیر شکمم می‌گذارم. اما مگر پوشیده می‌شود! لعنت به من که همیشه به لباس زیرهای زیبا و سکسی علاقه داشتم و حتی یک ست ساده و اسپورت هم ندارم. الان هم که ست ظریف گیپور مشکی به تن دارم و امان دار و ندارم را دید.

از حرکت دست‌هایم متوجه موقعیت می‌شود و سریع پشتش را به من کرده می‌گوید

_ببخشید شرمنده. یکی در زد، ترسیدم برادرت یا پدر و مادرت باشن بیان داخل آبروریزی بشه

صدای فریادِ "باز کن این درو" می‌شنویم و صدای پرنا را تشخیص می‌دهم.

_پرناست...

_اَه، دختره‌ی دیوونه... زود بپوش برو ببین چه مرگشه

هنوز پشتش به من است و سریع بلوز و شلواری تن می‌زنم و از اتاق خارج می‌شوم.

هنوز دارد داد می‌زند "درو باز کن"

خدا را شکر که همسایه‌ها فرهنگ بالایی دارند و اینطور مواقع هیچ‌کس سرک نمی‌کشد.

عصبانی در را باز می‌کنم و می‌گویم

_چه خبرته؟ عقلتو از دست دادی؟

با رنگ و روی برافروخته وارد می‌شود و می‌گوید
_آره عقلمو از دست دادم. امان کجاست؟

لعنت. انگار باز هم کشیک امان را می‌کشیده و چیزی فهمیده.

_مودب باش پرنا. چند بار هیچی نگفتم بهت پررو شدی. تا زنگ نزدم به مادرت برو بیرون

_زنگ بزن، دیگه از اونا نمی‌ترسم. من بچه نیستم فهمیدی؟

_چی می‌خوای؟ چه امانی؟ این چرت و پرتا چیه داری میگی؟

_ماشینش پایینه، یعنی که اینجاست

_نخیر اینجا نیست. اومده دنبالم بریم کتاب بخریم. از بی‌ادبی‌های تو به اینجام رسیده

_پس کجاست؟

_لابد پایینه. منو سین‌جیم نکن بچه

سینه به سینه مقابلم می‌ایستد و با چشمهای خبیث و پر از نفرت می‌گوید
_بهت گفتم ولش کن. بهت گفتم من دوستش دارم. بیخود میکنی باهاش بری کتابفروشی

دستم را دور چانه‌اش محکم چفت کرده فشار می‌دهم و خیلی عصبی می‌گویم
_بی‌تربیت بی‌حیا. من عمه‌تم، دوستت نیستم که هر غلطی دلت خواست بکنی و هیچی نگم. برو بیرون دیگه‌م حق نداری بیای تو این خونه

سمت در روانه‌اش می‌کنم و می‌گوید
_خونه‌ی پدربزرگمه، تو اضافی هستی، گورتو گم کن

از بی‌ادبی و بی‌شرمی‌اش حیرت می‌کنم و با افسوس در را پشت سرش می‌بندم.
بعد از مدتها دست‌هایم دارد می‌لرزد و اعصابم به شدت به هم ریخته.

امان از اتاق بیرون آمده و با دیدن حالم بغلم می‌کند.
_آروم باش... عزیز دلم

پیشانی‌ام را می‌بوسد و لب‌هایش را همانجا نگه می‌دارد.
_شنیدی چیا گفت؟
_شنیدم. می‌خواستم بیام بیرون یکی بزنم در گوشش. ولی فکر کردم حتما اینجا بودن منو جار میزنه توی خانواده‌ت و برامون بد میشه
_آره، خوب کردی نیومدی. با این دختر چیکار باید بکنیم امان؟... یعنی من بهش بد کردم؟ اصلاً اگه منو نمی‌شناختی ممکن بود با پرنا رابطه داشته باشی؟
_دستت درد نکنه، مگه پدوفیلم؟ این سوالت رو که در واقع توهینه نشنیده می‌گیرم

*پدوفیل: کسی که به برقراری رابطه جنسی با کودکان تمایل و علاقه دارد. بیماری و انحراف جنسی

رهایم کرده روی مبل می‌نشیند و کلافه می‌گویم
_ببخشید منظور بدی نداشتم. فقط خواستم خودت هم تایید کنی که خیالات پرنا با تو نشدنیه و من مقصر نیستم و بین پرنا و عشقش قرار نگرفتم

قدری نرم شده و دستش را روی مبل کنارش می‌زند و می‌گوید
_بیا اینجا داری میلرزی

کنارش می‌نشینم و بازویش را سفت دورم حلقه می‌کند و به خودش می‌چسباندم.
_بهت گفته بودم این دختر مشکل تربیتی داره. این کاراش نه تقصیر توعه نه تقصیر من. من و تو مناسب و جفت همدیگه هستیم و اون و بقیه‌ی دوستاش در نظر من بچه کودکستانی هستن. بعضیاشون انقدر مودبن که حظ می‌کنم و مثل بچه‌هام دوستشون دارم. ولی پرنا و چند نفر دیگه دریده و جلفن. حس

وحشتناکی بهم میدن. انگار یه دختربچه داره به روحم تجاوز میکنه. می‌فهمی؟

با تاسف سرم را بالا پایین می‌کنم. می‌فهممش. امان ذات پاکی دارد و انسان‌های پاک از بی‌حیاییِ انسان‌های ناپاک عذاب می‌کشند.

سرش را بغل کرده به سینه‌ام می‌فشارم و می‌گویم
_میگذره این روزا. اونام بزرگ‌میشن عاقل میشن. هم فرنو هم مامان میگن باید بهش توجه نکنیم تا کم‌کم یادش بره
_آره، بعد از عمری یه عشق باب دل خودم پیدا کردم مگه میذارم یه الف بچه ازم بگیرتش

فاز ناراحتمان را با لحن گرم و شوخش عوض می‌کند و بلند شده برای خارج شدن از خانه آماده می‌شویم.

با تدابیر امنیتی بسیار بالا، با امان از برج خارج می‌شویم و امیدوارم پرنا آن حوالی نباشد. سوار ماشینش شده سمت انقلاب می‌رویم.

گردش با کسی مثل امان که هر کتابی اسم می‌برم را خوانده است، بین کتاب‌ها یک لذت وافر است. با اشتیاق پشت ویترین‌ها ایستاده در مورد کتاب‌هایی که چشممان را می‌گیرد حرف می‌زنیم، از کتاب‌های قدیمی که روی زمین می‌فروشند برداشته با علاقه ورق می‌زنیم، از ماندن در کتابفروشی‌ها و بین قفسه‌ها سیر نمی‌شویم.

حامد اهل کتاب خواندن نبود و وقتی من می‌خواندم حوصله‌اش سر می‌رفت و اعتراض می‌کرد. می‌گفت با کتاب توی دستت مثل پیرزن‌ها کسل‌کننده هستی.

اما می‌دانم اگر با امان ازدواج کرده و در یک خانه زندگی کنیم، قطعاً تایم مطالعه‌ی خصوصی خودمان را

خواهیم داشت.
شاید سر روی پایش بگذارم و دراز کشیده کتابم را بخوابم.

مشغول صحبت با فروشنده درباره‌ی کتابی که می‌خواهد است و با عشق نگاهش می‌کنم.
مرد سمت قفسه می‌رود و امان ضربه‌ای روی نوک بینی‌ام می‌زند و می‌گوید
_زود بگو چی تو ذهنت بود که اونطور خوشگل نگام میکردی
_توی ذهنم یه تصویر بود. من و تو، توی خونه خودمون، روی تختمون، تو تکیه دادی به تاج تخت و کتاب دستته، منم سرم روی پای توعه و کتاب می‌خونم
_جون... بقیه‌ش؟

می‌خندم و می‌گویم
_همین بود

_نخیر بقیه داره. بذار کتابارو بگیرم بریم یه جایی بشینیم بگم برات

دو کتاب فلسفی و یک کتاب چاپ قدیم نمایشنامه هملت به زبان اصلی خریده است و می‌گوید اگر خسته نشده‌ام بعد از خوردن یک نوشیدنی، تا هوا تاریک نشده چند مغازه‌ی دیگر هم بگردیم.
تایید می‌کنم و وارد کافه‌ای می‌شویم و من یک آفوگاتو و امان اسموتی شاه‌توت سفارش می‌دهیم.

کافه نسبتا شلوغ است و به سختی میزی در یک گوشه پیدا کرده‌ایم.
وقتی بستنی ذوب شده را به دهانم می‌گذارم با شیطنت لب‌هایم را نگاه می‌کند و می‌گوید
_خب روی تخت بودیم پس. می‌گفتی

خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم
_بعد از این اگه بپرسی چی تو ذهنت بود نمیگم بهت

_بعد از این به امید خدا از تراوشات ذهنی به مرحله‌ی عمل خواهیم رفت

_نخندون منو دیوونه

رنگ نگاهش از شوخی به جدیت و یک حالت گرم تبدیل می‌شود و کمی نگاهم کرده می‌گوید

_توی اتاق که دیدمت... خیلی خوشگلی لامصب. از جلوی چشمام نمیره تن بلوری و سکسی‌ت

مایع تلخ و شیرین به گلویم می‌پرد و تا خفه نشده‌ام دست از خوردن می‌کشم.

خجالت‌زده دست‌هایم را روی چشمانم می‌گذارم و می‌گویم

_آب شدم، نگو

دستم را میان دو دستش می‌گیرد و می‌گوید

_دکتر گفته میتونم سکس کنم ولی امروز که تقریبا

لخت دیدمت می‌ترسم دووم نیارم مقابل هیجان اونهمه خوشگلی

نمی‌دانم چه بگویم و فقط با تلفیقی از شرم و هیجان نگاهش می‌کنم. ادامه می‌دهد

_حریر اگه نتونم چی؟... اون لحظه که با لباس زیر دیدمت ناخودآگاه دستم رفت روی قلبم، ترسیدم وایسه... اگه نتونم یه مرد عادی باشم برات چی؟

دستش را می‌فشارم و می‌گویم

_به قول خودت با فکرای بیهوده خودتو آزار نده. وقتی دکتر گفته میتونی پس یعنی میتونی. در ضمن اگه مشکلی بود به وقتش فکرشو می‌کنیم و راهکار پیدا می‌کنیم براش

_پس با پدر و مادرت حرف بزن بگو که ما میخوایم بیاییم خواستگاری

هیجانم بیشتر شده و می‌دانم که قرمز شده‌ام.
_جدی هستی؟ همین روزا یعنی؟
_راستش می‌خواستم تا تابستون که منتظر یه قرارداد شغلی خوب هستم صبر کنم، اما امروز صبر و قرار از دستم رفت... بدجور بی‌قرارت شدم دختر

لبم را می‌گزم و خنده‌ای که روی لب‌هایم است را با عشق نگاه می‌کند.
_امروز فردا میگم بهشون... باورم نمیشه امان. اصلا به ازدواج دوباره فکر نمی‌کردم. به نظرم محال بود بخوام این کارو بکنم. ولی الان دارم بال بال میزنم برای رسیدن به روزی که مال هم بشیم
_منم دارم بال‌بال می‌زنم از اون ست‌های سکسی که اون زنه توی دلگشا می‌فروخت برات بخرم و توی پیکر ونوسی‌ت ببینم

دیگر از خجالت می‌خواهم زیر میز بروم و می‌گویم
_وای امان... خیلی بی‌حیایی... پاشو بریم کتاباتو پیدا کنیم

می‌خندد و می‌گوید
_فدای تو بشم من که خجالت میکشی و قرمز میشی

****

هوا تاریک شده که به خانه می‌رسیم و امان مرا مقابل لابی پیاده می‌کند.

از دیدن کسی که به درب شیشه‌ای لابی تکیه زده و ما را نگاه می‌کند، دستم روی درب ماشین امان قفل می‌شود.

حامد است و دارد زیرچشمی و سرد ما را نگاه می‌کند.
امان می‌خواهد پیاده شود که مانعش می‌شوم و می‌گویم

_لطفا پیاده نشو. برو. من باید حلش کنم
_اذیتت نکنه؟
_نگهبانا هستن، نگران نباش. باید حرف بزنم باهاش

چند ثانیه حامد و مرا نگاه می‌کند و می‌گوید
_باشه

سوار شده می‌رود و من سمت حامد قدم برمی‌دارم.
_چرا اومدی اینجا؟

تکیه‌اش را از در برمی‌دارد و طلبکارانه می‌گوید
_با این پسره رفتی تو رابطه؟ میری میای توی خونه‌ش؟
_به تو ربطی داره؟
_معلومه که داره. تو زن من بودی و خواهی موند

عصبی می‌گویم
_چرت و پرت نگو حامد. تو به خاطر بدی‌هات منو از

دست دادی و تموم شد. دارم با همین آقا ازدواج می‌کنم و توام برو دنبال زندگیت

خشمگین و برافروخته می‌شود و بلند می‌گوید
_تو گوه می‌خوری با کسی ازدواج کنی. می‌کشم این پسره رو

بلندتر از خودش داد می‌زنم
_به روح بچه‌م قسم حامد، اگه آسیبی به اون آدم بزنی آتیشت می‌زنم

پوزخند زده می‌گوید
_با دل و جرات شدی
_اون موقع که زنت بودم هم با دل و جرات بودم، منتها تحمل می‌کردم چون می‌خواستم زندگی کنیم. نمی‌خواستم فرار کنم، نمی‌خواستم سریع طلاق بگیرم. اما تو پات رو گذاشتی روی خرخره‌ی من و فشار دادی

قدمی جلو می‌آید و قدمی عقب می‌روم.
نگهبان بیرون آمده می‌گوید
_مشکلی هست خانم رضوی؟ خوبید؟
_چیزی نیست آقای رجبی، ممنون

داخل می‌رود و حامد می‌گوید
_حریر من دارم از نبودنت داغون میشم. اینهمه مدت صبر کردم که حالت خوب بشه، منو ببخشی و برگردی به خونه

_اون روز توی اون زایشگاه تو هم همراه بچه مُردی برای من حامد. آدم مُرده دیگه زنده نمیشه. برو دنبال یه زن و زندگی جدید

سمت لابی می‌روم و می‌خواهد چیزی بگوید که برگشته می‌گویم
_در ضمن، امان بیمار پیوند قلبیه. یک بار رفتی بهش حمله کردی خدا رحم کرده آسیبی ندیده. حواست

باشه دور و برش آفتابی نشو و قلدری نکن، چون اگه اتفاقی براش بیفته قبل از من قانون از چوب دار آویزونت میکنه

با چشم‌های گشاد شده نگاهم می‌کند که داخل می‌روم. حامد ترسو و خیلی محتاط است و می‌دانم با حرفی که زده‌ام دیگر سراغ امان نمی‌رود.

روز بعد امان می‌گوید به جریان دزدی آن روز شک کرده چون روز روشن و دزدی، آن هم در خانه‌ای که کسی داخلش هست محال است. رفته و فیلمِ دوربین همسایه را نگاه کرده و دیده شخصی که از دیوار پریده و وارد خانه می‌شود حامد است.

از شدت ناراحتی سردرد می‌گیرم و شقیقه‌ها و کاسه‌ی سرم از درد نبض می‌زند.
می‌گویم اگر می‌خواهد شکایت کند، اما موافق نیست و می‌گوید اگر مزاحمتش تکرار شد این کار را می‌کند.

می‌فهمم که آن روز تعقیبم کرده و شاید به زعم خودش برای گرفتن مچ من وارد خانه شده. ولی خوشبختانه رفته بودم.

شب با بابا و مامان راجع به امان و علاقه‌ای که بینمان هست و قضیه‌ی خواستگاری حرف می‌زنم.
مامان از خوشحالی گریه می‌کند و می‌گوید هرگز امیدی به ازدواج دوباره‌ی من نداشته و باید نماز شکر بخواند.
چشم‌های بابا هم پر از حس خوب است و کنجکاوانه در مورد امان سوال‌هایی می‌پرسد.
نگران است و حق دارد. می‌ترسد باز هم اشتباه کنم.
ولی امان گفته از بابا اجازه می‌خواهد تا به دفتر کارش در کارخانه برود و با او صحبت کند.
حامد هم همین کار را کرده بود و بابا بعد از آشنایی با او گفت که مرد زندگی نیست.
الان خیلی مشتاقم ببینم در مورد امان چه خواهد

گفت.

می‌گوید دو روز بعد امان به دفتر برود و بعد از آشنا شدن با او تاریخ خواستگاری را مشخص خواهیم کرد.

من و امان خیلی هیجان داریم و در حال و هوای قشنگ و عجیبی هستیم.

****

امروز ظهر امان برای صحبت و آشنایی با بابا به دفتر رفته بود و من هیجانزده منتظر نتیجه‌ی این دیدار هستم.

وقتی بابا به خانه می‌آید لبخند به لب دارد و به من که با اشتیاق به استقبالش رفته‌ام می‌گوید

_حظ کردم از این پسر. فکر می‌کنم پاداشِ خداست برای سختی‌های زندگیت

از خوشحالی بغلش می‌کنم و او محکم‌تر بغلم کرده می‌گوید
_می‌دونم با امان معین‌فر خوشبخت میشی. بهش گفتم پنجشنبه بیان خواستگاری

با خوشحالی به مامان نگاه می‌کنم که دست‌هایش را مقابلش نگه داشته و دارد خدا را شکر می‌کند.
رو به بابا می‌گوید
_چطور آدمیه فرشید؟ بیا تعریف کن ببینم

در حالیکه کتش را درآورده و به من می‌دهد، می‌گوید
_انقدر متشخص و قاطع و محترمه که حتی امیر خودمون رو اینقدر تایید نمی‌کنم. آگاه، خودساخته، خیلی مردونه

از صفاتی که برای امان استفاده می‌کند مست می‌شوم و سمت اتاقم پرواز می‌کنم تا به او زنگ بزنم.
هیجان‌زده است و می‌گوید که خیلی از پدرم خوشش

آمده و الحق که من دختر این مرد هستم.
یادِ فحش‌های رکیکی که حامد بدون دلیل خرجِ پدرم می‌کرد می‌افتم.

حرف‌ها و تعریف‌های بابا را به امان می‌گویم و خوشحال شده می‌گوید
_لطف دارن به من. پس تایید شدم

عاشقش هستم و با تمام عشقم می‌گویم
_تو جان و جهانی، مگه میشه تایید نشی؟

****

دو روز مانده به خواستگاری، پدر و مادر امان خانه نیستند و به قول خودش به آغوش دلتنگش دعوتم می‌کند.
از وقتی طعم آغوش و بوسه‌های هم را چشیده‌ایم،

دیگر نمی‌توانیم دور بمانیم و در اولین فرصت به سوی هم پر می‌کشیم.

تیشرت سفید با شلوار اسلش طوسی پوشیده.
موهایش انقدری بلند است که گاهی با دست‌هایم به عقب می‌کشم و می‌شود با یک کش، دم‌اسبی کوچکی بست. از وقتی گفته‌ام تیشرت سفید پوشیدنش را دوست دارم، تعداد تیشرت‌های سفیدش بیشتر شده. عاشق این اهمیت دادن‌هایش هستم. زوجی که به یکدیگر اهمیت داده و حسِ ارزشمندی را در دیگری تقویت کنند، بهترین رابطه را دارند.

وسط حیاط به استقبالم می‌آید و با اشتیاق بغلم کرده اتصال پاهایم را از زمین قطع می‌کند. لب‌هایم را پرشور و عاشق می‌بوسد و وقتی روی زمین رهایم می‌کند می‌گوید
_همیشه دختر لاغر دوست داشتم که زورم برسه اینجوری بلندش کنم توی هوا ببوسمش

_اگه بعد از ازدواج چاق شدم چی؟
_خب انسان به هر وزن و شکلی ممکنه دربیاد. پس تا اونموقع انقدررر زیاد بغلت و بلندت می‌کنم که از صرافت این حرکت بیفتم

می‌خندم و در حالیکه دست دور کمر یکدیگر داریم و از لب‌های هم بوسه می‌چینیم داخل می‌رویم.
مسیر اتاقش و تختش را مثل یک نقشه‌ی گنج، چشم‌بسته از بر هستیم و روی آن سطح تنگ و تکنفره، تنمان پیچیده به هم، دراز کشیده و در اوج عشق و خواستن لب و دهان هم را می‌بوسیم و می‌نوشیم.

شیفته‌ی این بوسیدن‌های طولانی‌اش هستم. شیفته‌ی سلول به سلول این مرد پر احساس که دست‌هایش را مثل پیچکِ عشق دورم حلقه کرده، هستم.

وقتی بالاخره لب‌هایش را از لب‌هایم جدا می‌کند در آغوشش فرو می‌روم و می‌گویم

_امان... چطوریه که من و تو انقدر احساسی هستیم و بعضیا مثل فرنو یا حامد یا فرید سرد و بی‌احساسن؟

موهایم را نوازش می‌کند و می‌گوید

_از لحاظ احساس آدما سه دسته‌ن. آدمایی با احساس عادی، آدمای پُرحس و آدمای کم‌حس. حتی توی اُتیسم بچه‌های اُتیستیک یا دچار پُرحسی هستن؛ یعنی لمس و درد رو بیشتر از همه حس می‌کنن، یا دچار کم‌حسی هستن و گیرنده‌های حسی بدنشون خیلی ضعیفه. از یه روانشناس شنیدم می‌گفت بچه‌ای دیده که انگشتش نزدیک به قطع شدن بریده شده بوده ولی حس درد نداشته و خونسرد زل زده بوده به استخوان انگشتِ خونالودش. احساسات روانی و روحی هم همینطوره. در بعضیا خیلی زیاد و قویه، در بعضیا نرمال و در بعضیا خیلی کمه. میبینی طرف نه از

چیزی خیلی خوشحال میشه، نه خیلی ناراحت میشه، نه آنچنانی عاشق میشه. بعضیا هم مثل من و تو احساساتشون، چه عشق چه نفرت چه غم چه شادی، همشون در اوج هست و قویه. مثل الان که احساس عشق و شهوت من در اوجه و می‌خوام تو رو همینجا لختت کنم و قورتت بدم

یقه‌ی تیشرتم را کشیده و به گردن و شانه‌ی لختم حمله می‌کند و لیس می‌زند و شکمم را قلقلک می‌دهد.
صدای خنده‌ام بلند می‌شود و سعی می‌کنم فرار کنم ولی ولم نمی‌کند.

آخرش به چند بوسه‌ی محکم از لب‌هایم رضایت می‌دهد و وقتی عقب می‌کشد می‌گویم
_بزرگترین خوشبختی من و تو می‌دونی چیه؟
_اینکه بوی گل‌های بهشتی میدی

به حرفش لبخند می‌زنم و می‌گویم
_اینکه هردومون پُرحس هستیم. توی رابطه وقتی یکی پُرحسه و یکی کم‌حس، واقعا بدبختیه و مشکلات بزرگی بینشون پیش میاد
_همینطوره. من و تو خوشبختیم که همو پیدا کردیم... خوشبخت‌تر هم میشیم

دستش از گردنم سمت سینه‌ی سمت چپم می‌آید و از فکر اینکه آیا لمسش خواهد کرد یا نه، نفس در سینه‌ام حبس می‌شود.

دستش نرسیده به مرکز و گردی سینه‌ام متوقف می‌شود و طوفان درون چشمهایش را به خوبی می‌بینم.
آنچه می‌خواهد را انجام نمی‌دهد و می‌بینم که جلوی خودش را به سختی گرفته.
از اینهمه کنترل نفسش و احترامی که به من دارد حظ می‌کنم. اما من مال او هستم و چند وقت دیگر

رسماً شوهرم خواهد شد. دلم نمی‌خواهد دستش را طوری که انگار اجازه ندارد، علیرغم میلِ درونی‌اش روی تنم متوقف کند.
خیره به چشمانم است که دستش را آهسته گرفته روی سینه‌ام می‌گذارم.
حالت چشمهایش عوض شده و رنگ و رویش گلگون می‌شود.
قلب من هم که دارد خودش را می‌کشد.
گردیِ سینه‌ام را کاملا لمس می‌کند و لب‌هایش را محکم روی لب‌هایم می‌گذارد.

پرشور و پرحرارت بیخ گوشم زمزمه می‌کند
_آخ حریر... چه گرد و سفته سینه‌ت

گرمی نفس‌هایش پوست گردنم و گرمی دستش از روی بلوز سینه‌ام را می‌سوزاند.

بعد از آن شب در شمال، رویای این لمس در سر من جولان می‌داد.
دستش را روی سینه‌ام حرکت می‌دهد و صدای آه مردانه‌اش مرا که دارم در آتش می‌سوزم شعله‌ورتر می‌کند.

بوسه‌هایش و چرخش پرخواهش زبانش در دهانم به اوج لذتم رسانده و او از من هم بی‌قرارتر است.

اما متوقف می‌شود و می‌گوید
_همینجا متوقف میشم تا بقیه‌ش وقتی زنم شدی بدون هیچ معذوراتی پیش برم

نفسم که عادی می‌شود دستم را لای موهای قشنگش می‌برم و می‌گویم
_یه اعترافی بکنم؟
_عاشق شنیدن اعترافم، اونم توی همچین حالی
_بعد از اون شب توی کلبه‌ی شمال...

_وای دستم خورد به سینه‌ت... تا مدت‌ها تحت تاثیرش بودم

_منم، خیلی... هورمون‌های مُرده‌ی من رو تو به انقلاب واداشتی

_زنِ حشری دوست دارم... اون آتیشی که الان توی چشماته... شراب نابه. لذت خالصه

در آغوشش فرو رفته می‌گویم

_کم مونده تا وصال

_به زودی عشق من... به زودی... حریر؟

_جان حریر

_یه چیزی هست میخواستم در موردش حرفش بزنیم

کمی نیم‌خیز می‌شوم و می‌گویم

_چیزی شده؟

_نه، سریع نگران نشو. انگار همش منتظر خبر بدی دختر

_آره، سریع استرس میگیرم

_می‌خواستم بدونم مسائل مالی چقدر برات مهمه؟ البته تا جایی که شناختمت زیاد برات مهم نیست ولی بازم بهتره حرف بزنیم در موردش

_پول و مادیات اولویتم نیست و دنبال زندگی لاکچری نیستم. یه زندگی متوسط از لحاظ مالی ولی سطح‌بالا از لحاظ عشق برای من خوبه

_که اینطور. این خوبه. چون وقتی اومدم خونه‌تون رو دیدم کمی مردد شدم. راستش اگه طالب اون زندگی باشی من نمی‌تونم برات تهیه و تامینش کنم. هر چند تلاشمو می‌کنم ولی دروغ چرا، منِ موزیسینِ معلم سه‌تار به اندازه‌ی بابات درآمد ندارم

_من طالب خونه زندگی مثل خونه‌ی پدریم نبودم و نیستم. حامد هم درآمد زیادی نداشت، ولی اگه عشق و تفاهم بینمون بود من مشکلی نداشتم. با تو بالاترین درجه‌ی عشق و تفاهم رو داریم، پس نگران مسائل مالی نباش

_یه آپارتمان کوچولو، ولی کلی سفر و زندگی نسبتا راحت بهت قول می‌دم

می‌بوسمش و می‌گویم
_تو کافی هستی... فقط خودت

****

روز قبل از خواستگاری در خانه‌مان شور و هیجانی به پاست. امیر خیلی خوشحال است و بغلم کرده و با چشم‌های نم‌دار می‌گوید
_خیلی خوشحالم برات حریر، نمی‌دونستم چطور باید به زندگی برت گردونیم و الان داری ازدواج میکنی... خیلی خوشحالم خواهرکم

فرنو هم خوشحال است و دارد با دمش گردو می‌شکند. از طرفی به خاطر من و از طرفی هم توانسته با سامان رابطه‌اش را درست کند. موهایش را

مدل خیلی قشنگی کوتاه و مشکی کرده و می‌گوید
"سامان میگه اینطوری سکسی شدی"
انگار توصیه‌های زناشویی مشاور خوب جواب داده و از آن حالت خشک و سرد خارج شده.
با شوق همراه مامان خانه را تمیز می‌کند و گاهی هم سر به سر من می‌گذارد.
منی که از خوشحالی نمی‌توانم لبخندم را جمع کنم.

بابا هم کیفور است و در حالیکه از کنارم رد می‌شود بیت شعری برایم می‌خواند.
_هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

گونه‌اش را می‌بوسم و بغلم کرده می‌گوید
_دختر صبور من

با امان تلفنی حرف می‌زنیم و او هم از هیجان خودش و پدر و مادرش می‌گوید.

مادرش امروز با من حرف زده و با شادی قربان صدقه‌ام رفته. آنها هم از اینکه دارند بساط ازدواج امان را آماده می‌کنند احساساتی و خوشحال هستند.

پیراهن طوسی دیور خیلی شیک و ساده‌ای که برای همین مراسم خریده‌ام را همراه با کفش‌های همرنگش پوشیده و مقابل آینه به موهای حالت‌دارم که روی شانه‌هایم ریخته نگاه می‌کنم که فرنو وارد اتاقم شده می‌گوید

_خیلی خوشگله لباست، ولی بهتر نبود رنگی می‌پوشیدی؟

_نمی‌دونم، همین خوبه دیگه

پشت سرش بابا از چهارچوب در نگاهمان کرده می‌گوید

_وقت داری یکم حرف بزنیم؟

_بله بابا بیا

او روی صندلی پشت میز مطالعه‌ام و من روی تختم می‌نشینم و فرنو ایستاده نگاهمان می‌کند.
_در مورد مهریه تصمیمت چیه دخترم؟

فرنو می‌گوید
_مهریه که شب بله‌برون صحبت میشه. امروز فقط می‌پرسن دختر نازک‌نارنجیتو بهشون میدی یا نه
_می‌دونم، ولی با عجله‌ای که آقای داماد داره احتمالا فردا پس‌فردا هم برای بله‌برون بیان

رو به پدرم می‌گویم
_همون مهریه که چند سال قبل بهتون گفتم
_یعنی اینبار هم میخوای ۱۴ سکه باشه؟
_بله لطفا. به نظر من مهریه‌ی من اشتباه نبود بابا. طرف مقابل اشتباه بود و لیاقت اون مهریه رو نداشت. ولی این خانواده‌ای که امشب میان و آشنا میشین ارزشش رو می‌دون و لایقش هستن. البته اگه از نظر شما اشکالی نداره

سر ازدواجم با حامد به خاطر مهریه با بابا بحث و دعوا کردم و یادآوری‌اش باعث شرمندگی‌ام می‌شود.

فرنو می‌گوید

_وای حریر تو رو خدا پولیانا بازی درنیار بازم. یه مهریه معمولی تعیین کنیم لااقل

*پولیانا: کسی که بیش از اندازه مثبت‌اندیش و رویایی و به همه چیز خوش‌بین است.

جوابی به فرنو نمی‌دهم و بابا می‌گوید

_یادته که بار قبل چقدر مخالف بودم! ولی اینبار موافقم چون خیالم از بابت مردی که اینبار انتخاب کردی راحته

دستهایم را دور گردنش انداخته و احساساتی می‌شوم.

فرنو با دست به سرم می‌کوبد و می‌گوید

_گریه نکن دیوونه ریملات خراب میشه

می‌رود و من و بابا به ضربه‌ای که تقریبا به سر جفتمان خورده می‌خندیم.

حدود ساعت ۶ است و منتظرشان هستیم.
فقط فرنو کنارمان است و بقیه قرار شده در بله‌برون با خانواده معین‌فر آشنا شوند.

کمی بعد پیامی از امان دریافت می‌کنم که نوشته "رسیدیم"😢😬
به ایموجی‌های هیجان و عرقش می‌خندم. من هم مثل او هیجان‌زده‌ام و وقتی زنگ خانه به صدا درمی‌آید هیجانم ده برابر می‌شود.
من عقب ایستاده‌ام و فرنو در را باز می‌کند. مامان پشت سرش ایستاده و بابا آهسته دارد به استقبالشان می‌آید.

اول خانم معین‌فر با لبخند و سلام و احوالپرسی وارد می‌شود و بعد آقای معین‌فر و بعد امان.

سبد گل صورتی بزرگ و زیبایش قبل از خودش دیده می‌شود و بعد او را می‌بینم که کت و شلوار مشکی خوش‌دوختی پوشیده با پیرهن طوسی و کراوات نوک‌مدادی.
خیلی خیلی خوش‌تیپ و خواستنی شده و دلم برایش ضعف می‌رود.

آهسته جلو می‌روم و سلام و خوشامد می‌گویم. خانم معین‌فر بغلم کرده صورتم را می‌بوسد و با آقای معین‌فر دست می‌دهیم و با مهربانی حالم را می‌پرسد. به امان که می‌رسم سبد گل را سمتم می‌گیرد و زیر لبی می‌گوید
_سلام دلبر جان

گل‌ها را گرفته تشکر می‌کنم و او مشغول احوالپرسی با بابا و مامان و فرنو می‌شود.

مراسم خواستگاری به صورت روتین خانواده‌های ایرانی برگزار می‌شود و پدرم در نهایت می‌گوید که وصلت با آنها و دختر به جوانی مثل امان دادن برایش مایه افتخار است.
شیرینی‌ها خورده می‌شود و نگاهم را از امان که بیشتر توجهش به پدرم است، نمی‌گیرم. عاشقش هستم و باورم نمی‌شود با امان معین‌فر به این نقطه رسیده‌ام.

پدرش خواهش می‌کند مراسم بله‌برون را اگر ممکن است به خاطر حضور برادر بزرگترش به همین زودی‌ها برگزار کنیم چون مسافر مشهد هستند و بازگشتشان طول خواهد کشید.

نمی‌دانم این درخواست نقشه‌ی امان است یا سفر حقیقت دارد. به هر حال برای من و امان هر چه زودتر بهتر است و وقتی سه روز بعد را برای بله‌برون هماهنگ می‌کنند من و امان نگاه عاشقانه و پر از رضایتی به هم می‌کنیم.

****

(تقدیر سیمرغ)

به اصرار فرنو پیراهن گلدار صورتی و قرمز حریر خیلی قشنگی که آستین‌های بلند پیله‌دار خوشگلی دارد برای شب بله‌برون خریده‌ام و سحر موهایم را ویو و شینیون ساده‌ای درست کرده.
فرنو دستی به تاج ابرویم می‌کشد و می‌گوید
_چقدر خوشگلی لعنتی... چرا من ژن مامان‌جونو نگرفتم و تو گرفتی زرنگ خانم؟

مامان جون مادرِ بابا بود که چند سال پیش از دست دادیمش. در جوانی خیلی زیبا بوده و گویا من شباهت زیادی به او دارم.

_تو از من خوشگل‌تری فرنو خانم
_سگ تو روح دروغگو

از اتاق بیرون می‌رود و با سحر به ادبیاتش می‌خندیم. لادن به مامان در چیدن میوه و شیرینی کمک می‌کند و لبخندش به من زورکی و ساختگی است انگار.
حدس می‌زنم شاید به خاطر پرنا ناراحت است و خوشش نمی‌آید من با امان ازدواج کنم. نمی‌دانم.

این مسئله برایم معضل شده و اذیتم می‌کند. اما به قول مامان و فرنو سعی می‌کنم توجه نکنم و به فکر زندگی‌ام باشم.

فرید و امیر و بابا و سامان در سالن هستند و خانم‌ها در آشپزخانه.
مامان روز خواستگاری امان را دیده و عاشقش شده اما به فرنو گفته که به خاطر پیوند قلبش نگران است و اگر خدای نکرده اتفاقی برای امان بیفتد من این شکست را دیگر نمی‌توانم تحمل کنم و به کل از

دست خواهم رفت.
راست گفته و خدا آن روز را نیاورد.

اما فرنو وقتی این حرف‌ها را برایم بازگو می‌کرد گفت که به مامان گفته هیچ‌کداممان برای یک ساعت بعد تضمین زنده بودن نداریم و نباید بر مبنای احتمالات منفی خوشبختی‌مان را کنسل کنیم.

کفش‌های استیلتوی صورتی روشنم را پوشیده‌ام و آماده و منتظر آمدنشان هستیم.
قرار است عمو و زن‌عموی امان همراهشان باشند و از ما فقط خانواده‌های خواهر و برادرهایم اینجا هستند.
مامان گفته بچه‌هایشان را نیاورند و خیال من از جانب پرنا راحت شده.
به اینکه بعدها روابطمان چگونه خواهد بود و حتما با امان رو در رو خواهد شد، کم فکر نمی‌کنم، اما به جایی نمی‌رسم و امیدوارم با گذشت زمان آب‌ها از آسیاب بیفتد.

بالاخره با کلی گل و هدیه و بسته‌ها از راه می‌رسند و خانم امان‌فر با دیدنم می‌گوید

_ای ماشاالله... شبیه عروسک شدی حریر جان

زن‌عمویش با شوق نگاهم کرده صورتم را می‌بوسد و مردها عمو و پدر امان را سمت سالن هدایت می‌کنند.

امان آخر از همه راه می‌رود و با شیفتگی سر تا پایم را نگاه کرده می‌گوید

_دوباره عاشقت شدم دختر... چیکار داری میکنی تو با دل من؟

از نگاهش و حرف‌هایش مثل همیشه مست می‌شوم اما امیر سمتمان می‌آید و نمی‌توانم جوابش را بدهم.

او با همراهی امیر پیش بقیه می‌رود و من گل‌ها را به آشپزخانه برده به سحر می‌دهم تا در گلدان بگذارد. هیجان‌زده هستم و مدام دست‌هایم را به هم گره می‌زنم.

امان سه روز است دارد برای جلو انداختن عقد طرح ارائه می‌دهد اما هیچ‌کدام بهانه خوبی نبودند و منتظریم ببینیم بزرگترها چه خواهند کرد.

من و سحر هم به جمع اضافه می‌شویم و نگاه همه چند لحظه روی من می‌چرخد.
خجالت‌زده لبخندی می‌زنم و از زن‌عمویش که با مهربانی می‌گوید "هزار ماشالا به عروسمون" تشکر می‌کنم.

نمی‌دانم مرا از مراسم ختم مادربزرگ به یاد دارد یا نه. شاید هم کلاً نشناخته چون آن حریر ماتم‌زده و بی‌روح با این حریر بشاش و صورتی‌پوش زمین تا آسمان فرق داشت.

امان را نگاه می‌کنم. او که مرا از آن تاریکی به این روشنایی رساند. او که مرا زنده کرد. مسیحای من.

کت و شلوار طوسی تیره با پیرهن سفید و کراوات سه‌رنگ طوسی و نقره‌ای و صورتی پوشیده و خیلی شیک و باکلاس است.
کراوات را روز گذشته با هم خریدیم تا با رنگ پیراهن من ست باشد.

فعلا همه از هوا و زمین و آسمان حرف می‌زنند تا کم‌کم به صحبت‌های اصلی برسند.
فرید مثل همیشه خشک و بدون حرف نشسته و نگاه‌های موشکاف و تیزش را به امان شکار می‌کنم.
امیر اما با خوشرویی سعی در مهمان‌نوازی دارد و گاهی با امان و پدرش حرفی می‌زند.
بابا بیشتر با عمو و پدر امان حرف می‌زند و بالاخره وارد موضوع من و امان می‌شوند و بعد از گذشتن از حرف‌های کلیشه‌ی بله‌برون‌ها حرفشان به مهریه می‌رسد.
عموی امان که مسن‌تر از بقیه است می‌گوید

_جناب آقای رضوی دخترتون انقدر شایسته و باکمالاته که هر مهریه‌ای براش در نظر بگیریم کمه، اما طبق شرع و رسوم باید عددی مشخص بشه. هر چی شما بفرمایید ما و پسرمون اطاعت می‌کنیم

سکوت شده و همه به حرف‌هایشان گوش می‌دهیم. بابا می‌گوید

_اختیار دارید شما بزرگ ما هستید. من با حریر در این مورد صحبت کردم و نظرش ۱۴ سکه هست

امان سر بلند کرده مرا نگاه می‌کند و آقای معین‌فر رو به بابا می‌گوید

_اما اینکه نمیشه. چطوره برای اینکه کارمون راحت بشه مهریه‌ی دختر بزرگتون هر چقدر هست همونو برای دخترم حریر هم در نظر بگیریم

مهریه‌ی فرنو ۵۰۰ سکه است و بابا با لبخند نگاهی به فرنو و من می‌کند و می‌گوید
_محاله حریر تعداد مهریه‌ی خواهرش رو قبول کنه

فرنو با خنده به آقای معین‌فر می‌گوید
_من مثل عروس شما سوفی‌مسلک نیستم آقای معین‌فر. مهر من ۵۰۰ سکه‌ست و حریر مخالف مهریه‌ی سنگینه

امان با حس خاصی که می‌دانم تحسین است نگاهم می‌کند و مادرش به مادرم می‌گوید
_هر چی از خوبی و خانمی حریر جان بگم کم گفتم. زنده باشین که چنین دختری تربیت کردین

مامان و من تشکر می‌کنیم و سامان و امیر با خنده و آهسته چیزهایی راجع به پول‌دوستی فرنو می‌گویند و سر به سرش می‌گذارند.

امان چیزی به عمویش می‌گوید و او هم رو به بابا و جمع می‌گوید
_همین مهریه خواهر بزرگتر خیلی هم خوبه. اگه حریر خانم راضی باشن به دیده‌ی ما منت

بابا به من نگاه می‌کند و من سرم را به علامت نه بالا می‌اندازم. می‌خندد و می‌گوید
_همون ۱۴ تا به خواسته‌ی خودش. بگیم مبارک باشه

صدای "مبارک باشه" "مبارکه انشاالله" در فضا می‌پیچد و نگاه عاشق من و امان در هم گره می‌خورد.

مامان با خوشحالی و پُر احساس می‌گوید
_قربونت برم مادر، مبارک باشه ایشالا. پاشو شیرینی بگردون

هنوز بلند نشده‌ام که صدای زنگ موبایلِ کسی و بعد صدای بلند فرید که می‌گوید "چی؟" حواسم را جلب می‌کند.

فرنو اشاره می‌کند ظرف شیرینی را بردارم و بلند شده شیرینی را اول مقابل زن‌عموی امان می‌گیرم.
با صدای فریاد فرید که می‌گوید "یا خدا" همه او را نگاه می‌کنیم. از مبل بلند شده و دستش روی سرش است. لادن نیم‌خیز شده با نگرانی می‌گوید
_چی شده؟
_پرنا بیمارستانه. خودکشی کرده

ظرف شیرینی از دستم می‌افتد. تکه‌های شکسته‌ی کریستال و شیرینی‌ها روی زمین پخش می‌شوند. لادن با گریه فریاد می‌زند و مامان دو دستی به زانوهایش کوبیده خدا را صدا می‌زند.

دست‌هایم را روی گونه‌هایم گذاشته امان را نگاه می‌کنم. او هم شوکه شده و با آشفتگی نگاهم می‌کند. همه از جایشان بلند شده‌اند و فرید به دنبال لادن که از خانه بیرون دوید می‌دود.

بابا سراسیمه از امیر می‌پرسد
_کی بود زنگ زد؟ زنده‌ست بچه؟

امیر با گیجی می‌گوید
_پرهام بود انگار. نمی‌دونم گفت بیمارستانه. مام بریم

دنبال سوئیچش می‌گردد و بابا رو به خانواده‌ی معین‌فر که با نگرانی نگاهش می‌کنند می‌گوید
_ما باید بریم بیمارستان. خیلی شرمنده‌م ولی درک می‌کنید جون نوه‌م در خطره

عمو و پدر امان با ناراحتی ابراز تاسف می‌کنند و پدرش می‌گوید
_خواهش می‌کنم این چه حرفیه، زودتر برید انشاالله که اتفاق بدی نیفتاده

صدای گریه‌ی مامان در گوشم می‌پیچد و فرنو در تکاپوی لباس پوشیدن است. زن‌عمو دستی به پشتم

می‌کشد و می‌گوید
_بمیرم الهی، تازه داشت شیرینی تعارف می‌کرد

در شوک بزرگی هستم و خون در رگهایم یخ بسته انگار. یعنی پرنا مرده؟ به خاطر ازدواج من و امان خودش را کشته؟ حس افتادن از یک قله‌ی بلند به عمق یک دره را دارم.
مادر امان شانه‌هایم را تکان داده می‌گوید
_برو لباس بپوش حریر جان، زود باش مادر. خدا بزرگه، ایشالا که حالش خوبه

مامان در حال گریه و سحر با تاسف از آنها معذرت‌خواهی می‌کنند و امان رو به پدرش می‌گوید
_شما با عمو برید خونه. منم باید برم بیمارستان

آنها با عجله خداحافظی می‌کنند و امان رو به سحر می‌گوید
_لطفا به حریر کمک کنید حاضر بشه، شوکه شده

و آهسته به من می‌گوید
_برو عزیزم، عجله کن

خودم سِر شده‌ام انگار ولی اشک‌هایم روی گونه‌هایم فرو می‌ریزد و به سرعت به اتاقم رفته لباس می‌پوشم.

فرنو و سامان زودتر رفته‌اند و بابا و مامان با ماشین امیر می‌روند. امان مقابل در منتظرم است و می‌گوید
_بدو حریر، اونا رفتن

با ماشین امان سمت بیمارستانی که امیر اسمش را گفت می‌رویم و من در طول راه فقط گریه می‌کنم. امان نگران و عصبی است و مدام چنگش را لای موهایش برده یا روی فرمان می‌کوبد.
_اگه بمیره چیکار کنم امان؟ من با عذاب وجدانش زنده نمی‌مونم
_دختره‌ی بی‌عقل ببین چه به روزمون آورد... ایشالا که چیزیش نمیشه قربونت برم گریه نکن

منتظر پارک امان نمی‌مانم و سمت ساختمان اورژانس می‌دوم. همه آنجا هستند و لادن و مامان گریه می‌کنند و پرهام روی صندلی نشسته دست‌هایش را روی شقیقه‌هایش گذاشته.

می‌ترسم بپرسم ولی گریه‌ی آرام لادن کمی امیدوارم می‌کند. اگر مرده بود الان فضا اینطور نبود.

در حالیکه اشک‌هایم را پاک می‌کنم از فرنو می‌پرسم

_پرنا کجاست؟ حالش چطوره؟

_داخله. دارن معده‌ش رو شستشو میدن

روی صندلی کنار مامان سر خورده می‌نشینم و با ناله می‌گویم

_قرص خورده یعنی؟

_آره، به دکتر گفته چند بسته قرص خواب خوردم

امان با قدم‌های بلند و نگران سمتمان می‌آید و کنارمان می‌ایستد و می‌پرسد

_حالش خوبه؟

امیر می‌گوید
_به خیر گذشته

فرید از صندلی کنار پرهام بلند شده رو به امان داد می‌زند
_زندگی بچه‌مو نابود کردی تازه اومدی حالشم می‌پرسی؟

امان خشکش می‌زند و من هاج و واج به فرید نگاه می‌کنم. پرهام نیم‌خیز شده به امان نگاه می‌کند و امیر رو به فرید می‌گوید
_بشین فرید، این حرفا چیه؟

به امان نگاه می‌کنم که رنگش برافروخته شده اما حرفی نمی‌زند. مغرور و سرکش است و من می‌دانم که امان معین‌فر زیر بار حرف هیچ‌کس نمی‌ماند. اما معلوم است که به احترام خانواده‌ی من چیزی به فرید نگفت.

مستاصل و غمگین نگاهش می‌کنم و او چشم‌هایش را بسته و باز می‌کند که یعنی اشکال ندارد و ناراحت نشوم.
اما فرید دست‌بردار نیست و جلوتر آمده می‌گوید
_چی تو گوش بچه‌ی من خوندی که یه الف بچه عاشقت شده و به این روز افتاده؟

امیر دستش را مقابل فرید حائل می‌کند و من از روی صندلی بلند می‌شوم.
امان لب‌هایش را به هم می‌فشارد و بابا که آن‌طرف‌تر روی صندلی نشسته بلند می‌گوید
_فرید

اما فرید توجه نمی‌کند و می‌گوید
_جالبه... دخترمو از راه به در کردی بعدش اومدی سراغ خواهرم که دوماد خانواده بشی؟

امان دیگر طاقت اینهمه تهمت را ندارد و خشمگین می‌گوید

_احترامت رو نگه دار آقا. من کسی رو از راه به در نکردم. حتی به مادرش هم تذکر دادم از من دورش کنه و سر عقل بیارتش

فرید داد می‌زند

_مردک دروغگو

امان عصبی جلو می‌رود و امیر بینشان قرار می‌گیرد و بلند می‌گوید

_چرت و پرت نگو فرید. معین‌فر تقصیری نداره

بابا بلند شده جلو می‌آید و به سامان و پرهام می‌گوید

_اینو ببرید حیاط

اما فرید زنجیر پاره کرده انگار و داد می‌زند

_من جایی نمیرم. بچه‌م داشت می‌مرد، این مرتیکه باید جوابگو باشه

دیگر تحمل بی‌احترامی‌اش به امان را ندارم و با تحکم می‌گویم
_فرید من بهت گفتم مواظب پرنا باش. گفتی بزرگش نکن

بلندتر داد می‌زند
_تو خفه شو. تو که می‌دونستی بچه برادرت به این نامرد حس داره گوه خوردی باهاش نقشه‌ی ازدواج چیدی... سلیطه نتونستی از عشق و عاشقی دست بکشی بخاطر برادرزاده‌ت؟

امان عصبانی امیر را محکم کنار زده سینه به سینه‌ی فرید می‌ایستد.
کل بدنم دارد می‌لرزد و مامان دستم را گرفته و چیزهایی می‌گوید که نمی‌شنوم.

امان رو به فرید می‌گوید
_به خاطر تربیت غلط شما این اتفاق افتاده. ما به

خاطر یه دختربچه‌ی ننر که حیا رو خورده آبرو رو هم قی کرده و واسه استادِ همسن پدرش مزاحمت ایجاد می‌کنه، باید از خوشبختی‌ای که جفتمون به سختی به دست آوردیم دست می‌کشیدیم؟

فرید با پوزخند می‌گوید

_تو رو نمی‌دونم بی‌شرف. ولی خواهرم باید دست بکشه. اگه یه مو از سر بچه‌ی من بخاطر شما دو تا کم بشه من سر این خواهرو می‌بُرم

صدای فریاد بابا حرف فرید را قطع می‌کند

_کافیه فرید. من هنوز نمردم که خواهرتو تهدید می‌کنی و به یه استاد باشرفی که دخترتو از خودش دور کرده فحش شرف میدی. دهنتو ببند برو توی حیاط

لادن و پرهام مقابل در اتاق شستشو کلافه راه می‌روند و فرید در حالیکه هنوز چیزهایی زیر لب می‌گوید،

سامان سمت حیاط می‌بردش.
وقتی از مقابلمان رد می‌شوند فرنو آهسته رو به او می‌گوید
_دست از تهدید این دو تا بردار. سر دخترت رو ببُر که هم چند تا دوست پسر داره هم به استادش ابراز عشق می‌کنه. الانم که این تئاتر رو راه انداخته

فرید با نفرت محکم به سینه‌ی فرنو می‌زند و امان سریع مقابل فرنو می‌ایستد. سامان عصبانی دست فرید را کشیده داد می‌زند
_رم نکن فرید. بیا برو بیرون

و رو به فرنو می‌گوید
_بیا سوار شو بریم تا برادرت کار دستم نداده

بلبشویی است که حتی در خواب هم نمی‌دیدم. فرنو دنبال شوهرش می‌رود و من روی صندلی می‌نشینم. پرستارها و نگهبان چند بار تذکر داده‌اند و

بالاخره با رفتن فرید کمی سکوت برقرار می‌شود. همراهان بیمارها با کنجکاوی نگاهمان می‌کنند اما حواس من فقط به حالِ پرناست و نمی‌دانم خطر کاملا رفع شده یا نه.

امیر از امان عذرخواهی می‌کند و امان با آرامشی که به سختی دارد در لحنش ایجاد می‌کند می‌گوید
_خواهش میکنم، شما چرا عذرخواهی می‌کنی؟

و رو به من می‌گوید
_بهتره من دیگه برم. خطر هم که رفع شده. رفتی خونه زنگ بزن

بدون حرف سر تکان می‌دهم و او با پدرم و بقیه خداحافظی کرده می‌رود.

کمی بعد در اتاق را باز کرده و به لادن اجازه می‌دهند وارد اتاق شود.
مردی که روپوش سفید به تن دارد و نمی‌دانم دکتر

است یا چه، خارج می‌شود و پرهام با نگرانی می‌پرسد
_حالش خوبه؟ خطر کامل رفع شده؟

مرد نگاهی به چشم‌های نگران و منتظر همه‌ی ما می‌کند و می‌گوید
_معده رو شستشو دادیم تا هر دارویی که خورده بود جذب نشه. حالش هم خوبه و فقط کمی خواب‌آلوده

نفس راحتی می‌کشیم و از پشت در اتاق سعی می‌کنم پرنا را ببینم. ولی فقط تخت و ملحفه‌ی آبی را می‌بینم و کنار می‌روم.
پرهام متاسف نگاهم می‌کند و سری تکان داده روی صندلی می‌نشیند.

فرید وارد سالن شده و بدون توجه به ما داخل اتاق می‌رود.
دقایقی بعد در حالیکه پرنا روی ولیچر نشسته و لادن پشت سرش است از اتاق خارج می‌شوند.

از دیدنش گریه‌ام می‌گیرد و دلم می‌خواهد زمین دهان باز کند و مرا در خودش فرو ببرد که باعثِ این حالِ او هستم.

پرهام سریع هدایت ویلچر را از مادرش می‌گیرد و حال پرنا را می‌پرسد.
من و مامان هم سمتش خم می‌شویم و با ناراحتی حالش را می‌پرسیم.
قطره اشکم روی شلوار جینش می‌افتد و سریع اشک‌هایم را پاک می‌کنم.
کمی خواب‌آلود و بی‌حال است و چشمهایش را می‌بندد و حرفی نمی‌زند.

بابا دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد و بدون حرف با لمس دستش دلداری‌ام می‌دهد.

تا کنار ماشینشان راه می‌روم و وقتی پرهام و لادن کمک می‌کنند تا پرنا سوار شود مرا صدا می‌زند.

_عمه

سریع نزدیکش می‌روم و می‌گویم

_جانم؟... بگو عزیزم

غمگین نگاهم می‌کند و آهسته می‌گوید

_با امان ازدواج نکن وگرنه من می‌میرم

پرهام که داشت ویلچر را کنار می‌برد و چیزی نشنیده است، جلو آمده در را می‌بندد و می‌گوید

_ما بریم فعلا

آنها می‌روند و منی که وسط حیاط بیمارستان از من به جا مانده، تلی از خاشاک است که با یک باد فرو می‌ریزد.

با حرفی که زد انگار شیره‌ی حیات را از جانم کشید و خشک و ترک‌خورده، شبیه درخت‌های زمستان‌زده‌ی

بیمارستان آنجا ایستاده‌ام.
باید از امان جدا شوم! چگونه!
زندگی بدون او چطور خواهد گذشت!

دستی بازویم را می‌گیرد. برگشته نگاهش می‌کنم.
امیر است.
_حریر چرا اینجا وایسادی؟ بیا با ما بریم

مرا سمت ماشینش می‌برد و تنها کسی که متوجه حال غریبم می‌شود پدرم است.
از صندلی کنار راننده به عقب برگشته نگاهم می‌کند و می‌گوید
_خوبی بابا؟ رنگت عین گچ شده

مامان در حالیکه هنوز لحن گریه دارد دست روی پایم کشیده می‌گوید
_غصه نخور دیگه مادر، به خیر گذشت

سحر می‌گوید
_خدا رحم کرد

و من با زبان بی‌زبانی زیر لب می‌گویم "خدا رحم کرد"
به شدت ترس برم داشته. اگر دوباره این کار را بکند چه!

به خانه که می‌رسیم مستقیم به اتاقم می‌روم. چشمم به دسته‌گل زیبای امان و هدیه‌هایی که روی میز است و فرصت تقدیم نیافتند، می‌افتد.
طوری منگ و سِر هستم که حتی نمی‌توانم گریه کنم.
روی تختم می‌نشینم. گفته بود به خانه رسیدی زنگ بزن.
موبایلم را نگاه می‌کنم و حس کسی را دارم که کنار آوار خانه‌ی فرو ریخته از زلزله‌اش نشسته و عزیزترینش زیر آوار مانده است.

زنگ نمی‌زنم و بالاخره شب خودش زنگ می‌زند.
تمامِ خودداری و یخ‌زدگی‌ام با شنیدن صدایش از بین می‌رود و زیر گریه می‌زنم.
با نگرانی حال پرنا را می‌پرسد و می‌گوید
_اتفاقی افتاد بعد از من؟... حریر؟... پرنا چیزیش شد؟

به سختی می‌توانم بگویم
_نه... ازم خواست با تو ازدواج نکنم. گفت می‌میره اگه با تو باشم

او هم پشت خط یخ می‌بندد و دقیقه‌ای سکوت میانمان حاکم می‌شود.
کمی بعد می‌گوید
_همش نگران بودم از بابت این دختر. می‌دونستم بالاخره زهرشو به زندگی من می‌ریزه

گریه‌ام بیشتر شده می‌گویم
_باورم نمیشه که مجبورم تو و خوشبختی رو رها

کنم... پاندورا باز هم درِ جعبه رو باز کرد... باز هم غم و بدبختی زندگی منو گرفت

*جعبه‌ی پاندورا: خدایان جعبه‌ای به عنوان هدیه برای پادشاهِ زمین می‌فرستن اما میگن تا خودمون اجازه ندادیم نباید بازش کنید. روزی پاندورا؛ همسرِ پادشاه، وسوسه میشه و جعبه رو باز می‌کنه. داخل جعبه پر از شادی و خوشبختی و خوبی برای مردمِ زمین بوده. اما با باز شدن درِ جعبه همه‌شون پر می‌کشن و میرن. ملکه با دستپاچگی و ترس سریع درِ جعبه رو می‌بنده و فقط امید درون جعبه باقی میمونه. بعد از اون مردمِ زمین شادی و خوشبختی رو از دست میدن و اندوه و مشکلات زمین رو در بر می‌گیره. اما امید براشون مونده بود. امیدی که حتی در سخت‌ترین لحظه‌ها توی دل مردم زمین وجود داشت و باعث میشد با اون به زندگی ادامه بدن.

ناباور می‌گوید

_رهام کنی؟!! چی داری میگی حریر؟ میخوای به خاطر حرف پرنا از من جدا بشی؟

_چاره‌ی دیگه‌ای دارم؟ اگه بازم خودکشی کنه و اینبار موفق بشه چی؟

عصبی پوفی می‌کشد و می‌گوید

_میام اونجا، بیا پایین توی ماشین حرف بزنیم. نیم ساعته می‌رسم

کاش نمی‌آمد. وقتی می‌خواهم ترکش کنم، دلِ دیدنش را ندارم.

اما نیم ساعت بعد مقابل برج می‌آید و من کنارش در ماشین نشسته‌ام.

دلخور و عمیق نگاهم می‌کند و می‌گوید

_چشمات وا نمیشه از بس گریه کردی

دستی به چشمهایم می‌کشم و می‌گویم
_دارم زجر می‌کشم. نمیتونی بفهمی منو... اون بچه یه جورایی بیماره انگار. خیلی می‌ترسم بازم اینکارو بکنه
_خب خانواده‌ش باید راهی پیدا کنن که اینکارو نکنه، نه که ما زندگیمونو به خاطر یه روانی نابود کنیم

آب بینی‌ام را بالا می‌کشم و می‌گویم
_نگو اینجوری، گناه داره
_چه گناهی حریر؟ کسی که خودکشی کنه اونم با چنین دلیل مزخرفی من بهش میگم روانی
_هر چی که هست من نمی‌تونم روی زندگی برادرزاده‌م ریسک کنم
_یعنی؟
_درکم کن امان... تو رو خدا... انگار گذاشتنم وسط یه منگنه بزرگ آهنی و دارن فشارم میدن... فکر میکنی راحته برام از تو جدا بشم؟

با اخم و ناراحتی به صندلی تکیه داده می‌گوید
_راحته که تونستی فکرشو بکنی. من تحت هیچ شرایطی به گزینه‌ی جدایی از تو حتی فکر هم نمی‌کردم. مگه بچه‌بازی بوده عشق و ازدواج ما؟

فقط می‌توانم گریه کنم. در تنگنای عجیبی گیر کرده‌ام.

_به خدا راحت نیست. بچه‌بازی نبوده. جدایی از تو مرگه برام. اما یه طرف دلم، یه طرف جون برادرزاده‌م، معلومه که دل خودمو قربانی می‌کنم

تن صدایش از ناراحتی خش‌دار شده و می‌گوید
_حرف آخرت اینه؟ واقعا میخوای جدا بشی ازم؟

هق‌هق گریه امانم را بریده و می‌گویم
_راه دیگه‌ای نیست. خیلی فکر کردم هیچ راهی نیست

کمی خیره نگاهم می‌کند. در انتهای نگاهش دیگر آن گرمیِ عشق را نمی‌بینم و با سردترین لحنی که تا به حال از او شنیده‌ام می‌گوید

_باشه

از زمهریرِ صدایش و نگاهش یخ می‌بندم.

*زمهریر: سرمای شدید و طاقت‌فرسا

انگار در یک آن تمامِ عشقی که به من داشت در وجودش محو شد. دستش را از مقابل تنم دراز کرده در را باز می‌کند تا پیاده شوم.
آه که این بوی ملایم و خوشِ لباس‌هایش را و لمسِ تنش را چقدر زیاد می‌شناسم.
و دارم از آن محروم می‌شوم.

قلبم مثل ظرف شیرینی که از دستم افتاد و شکست، تکه تکه است. اشک‌هایم اجازه نمی‌دهد او را واضح

ببینم.
یعنی آخرین بار است که می‌بینمش؟

نگاهش را از من گرفته و به روبه‌رو، به تاریکی نگاه می‌کند.
اشک‌هایم فرو می‌ریزد و دلم می‌خواهد بغلش کنم.
اما صدای ضعیف و بی‌حال پرنا در گوشم می‌پیچد:
من می‌میرم

و آخرین صدایی که از من در گوش امان می‌پیچد، هق‌هق بلندم حینِ پیاده شدن از ماشینش است.

دنبالم نمی‌آید و گازش را گرفته می‌رود.
صدای موزیکی که در آسانسور پخش می‌شود انگار دارد می‌خواند "تو چقدر بدبختی... آه ای سیاه‌بخت"

گریه‌کنان به اتاقم پناه می‌برم. اتاق؟ نه! باز هم غار تنهایی.

مدتی از مسیرِ یک بهشت به نام امان قدم‌زنان گذشتم و تمام شد آن حلاوت.

قرص‌های آرامبخش را که مدتهاست کنار گذاشته‌ام برداشته دو عدد بدون آب قورت می‌دهم.
به سختی پایین می‌رود و این آغازِ سختی‌های زندگیِ من بدون امان است.

سیمرغ را برداشته به سینه‌ام می‌فشارمش و روی تخت لحاف را روی هردویمان می‌کشم.
اشک‌هایم بالش را خیس می‌کند و می‌اندیشم که تقدیر ما تقدیرِ سیمرغ بوده. تنهایی، بی‌جفتی، و بی‌نشان و گم شدن...

****

دیشب پرده‌ها را نکشیده‌ام و نور خورشید با سخاوت هر چه تمام به صورتم می‌تابد. کاش دستی بود پرده

را بکشد تا به خوابم ادامه دهم.
اما هر دستی که به اتاق آمده پرده را بازتر کرده تا به من یادآوری کند صبح شده، روز دیگری بدون او آغاز شده.
بله بله نگران نباشید، مثل میخ بر استخوانم، مثل تیغ بر شاهرگم یادم است که من و او جدا شده‌ایم. درود بر آزارتان باد.

نمی‌خواهم بیدار شوم. می‌خواهم کپه‌ی مرگم را طوری محکم بگذارم که حقیقت در کوبیده شدن بر ملاجم مستاصل بماند.

سرم از تاثیر داروها سنگین است. انگار کاسه‌ی سرم را باز کرده، وزنه‌ای چند کیلویی داخلش گذاشته و بسته‌اند. نور خورشید هم مثل همخانه‌ی عصبانی‌ای که قصد بیدار کردن شخصِ خوابیده در وسط هال را دارد، به ماتحتم لگد می‌زند که بیدار شو.
بیدار شو و ادامه بده تقدیرِ سیمرغ را. ادامه‌ی جبری

که نام زندگی به دمش بسته و با یک کلمه‌ی سر تا پا فریب، دچارِ وهمِ زنده بودنمان کرده‌اند.

فرنو برای بار چندم زنگ می‌زند و رد تماس می‌دهم.
حرفی ندارم بزنم.
همه چیز تمام شد. حرف‌ها تمام شدند.
کمی بعد مادرم در اتاق را کمی باز کرده نگاهم می‌کند.
این هم چندمین بار است. وقتی می‌بیند بیدارم و نگاهش می‌کنم، می‌گوید
_صبحت بخیر عزیز دلم. نمیای صبحونه بخوری؟

آه مادرها. انگار تمامِ دغدغه‌شان تامین آسایش و تغذیه‌ی فرزندانشان است. از انسان گرفته تا گربه و سگ و قورباغه.

فیلم مستندی راجع به یک موجود ریزِ قورباغه‌شکل دیدم که وسط برگی با ساقه‌ی خیلی بلند، داخل چند

قطره شبنم تخم گذاشته بود. چندین روز، هر چند ساعت یک بار برای مراقبت از او، و بعد از تولد برای تغذیه‌اش، آن ساقه‌ی بلند را که برای آن موجود کوچک به مثابه‌ی برجی بلند بود، بالا و پایین می‌رفت. یک تکرار بسیار سخت و شگفت‌انگیز که فقط طبیعتِ مادر می‌تواند انجامش دهد.
خارق‌العاده بود و فراموشش نمی‌کنم.

با مهربانی مادرم را نگاه کرده می‌گویم
_فدات بشم میل ندارم الان

آمده کنارم روی تخت می‌نشیند و می‌گوید
_زودتر بلند شو حرف بزنیم ببینیم بقیه‌ی مراسم رو چطور باید برگزار کنیم. خیلی بد شد دیشب پیش فامیل جدید

غمباد در قلبم به بزرگیِ بیچارگی‌ام است.
ساق دستم را روی چشم‌های تَرَم می‌گذارم و در

حالیکه می‌خواهم بغضِ به گلو نشسته‌ام را قورت دهم می‌گویم

_دیگه نیاز نیست مامان. من و امان جدا شدیم

از شدت تعجب طوری به سویم برمی‌گردد که تخت تکان می‌خورد.

_جدا شدین؟ یعنی چی؟؟؟

_یعنی که توی سرنوشت دخترت خوشبختی ننوشتن مهین خانم

_سرِ چی آخه جدا شدین؟... نکنه از حرفای فرید ناراحت شده؟

_نه، چیزی بین خودمون. میذاری یکم بخوابم مامان؟ سرم انگار صد کیلوعه

_به خاطر پرنا؟

_نه، نه. لطفا پرده‌ها رو بکش رفتنی

نگران و مضطرب نگاهم می‌کند و می‌گوید
_بازم شروع شد یعنی؟ خودتو دفن کردی باز تو این اتاق؟

آه از غمِ صدای مادرم... آه از رنجی که دارد رفته‌رفته بیشتر قاطیِ خونم می‌شود...

می‌خواهم بخوابم تا بلکه این رنج برای چند ساعتی متوقف شود. اما تاثیر قرص‌ها از بین رفته، خوابی در کار نیست و امان در هر دم و بازدمم تکرار می‌شود. در هر نگاهم او را می‌بینم.
روی آن مبل خردلیِ تکنفره که بغلم کرده بود و روی پاهایش نشسته بودم.
آنجا بیشتر از یک ساعت، بی‌وقفه همدیگر را بوسیدیم و اکنون با نگاه کردن به آن مبل بوی تن و نفسِ امان و طعمِ خاصِ لب‌ها و دهانش برایم زنده می‌شود.
دست روی لب‌هایم گذاشته، هق می‌زنم.

پشت در اتاقم، که خیره به تنِ برهنه‌ام، شوک‌زده ایستاده بود.
روی میزم، که سیمرغش آنجاست.
روی تختم، که خیالش آنجاست.

هر لحظه منتظرم با زنگی یا پیامی از امان، تلفنم به صدا دربیاید.
اما سوت و کور و ساکت است و قلبم از یادآوری دیشب و سرما و یخبندانِ چشمانش به درد می‌آید.
انگار مثل یخبندانی که روزی حیات را روی زمین منقرض کرد، من هم در قلب امان مُرده و منقرض شدم.

اشک‌هایم روی صورتم جاری می‌شوند و گوشی را برداشته عکس‌ها و فیلم‌هایش را نگاه می‌کنم.
ویدئوهایی که برایم سه‌تار زده، وویس‌های دوستت دارم‌هایش، عکس دو نفری‌مان بعد از اولین بوسه...

از شدت گریه و اشک، دیگر صفحه‌ی گوشی را خوب نمی‌بینم.
قلبم فشرده می‌شود. غم دارد خفه‌ام می‌کند. نمی‌دانم اینهمه اندوه و ناراحتی در هزارتوی جسم و روحم را چگونه باید حمل کنم.
هنوز هم باورم نمی‌شود با وجود آن عشق عمیق، جدا شده‌ایم. یعنی شده‌ام.
بعد از این حالِ پرنا خوب خواهد بود، اما حالِ من چه؟
با اینهمه عذاب و زجر، که از اولین روزِ جدایی مثل سونامی به وجودم حمله کرده چه کنم؟
بدون دوست داشتنِ امان چه کنم؟
با اینهمه خاطرات چه کنم؟

****

(سوگ‌واره)

چهار روز از جدایی‌مان گذشته و من چهار روز است که به جز برای توالت از اتاقم خارج نشده‌ام.
زمان دارد تکرار می‌شود و من این سبک زندگی را خیلی خوب می‌شناسم.
جهنمی که فکر می‌کردم از اعماقش خارج شده‌ام و دیگر هرگز بازنخواهم گشت، دوباره برایم مسکن شده.
عمرِ بهشتِ آغوشِ امان چه کوتاه بود.

چهار روز است حتی یک پیام هم نداده. هرگز اجازه نمی‌داد دوری‌مان به سومین روز بکشد و دیروز که سه روز گذشت و سراغم را نگرفت، فهمیدم که جدایی را پذیرفته.

مادرم نگران و پریشان به اتاقم رفت و آمد می‌کند.
امروز صبح گوشی دستش بود و داشت با مادر امان حرف می‌زد.

گفت که نمی‌داند چه اتفاقی بینمان افتاده و او از امان بپرسد و به خانواده‌ی ما هم اطلاع دهد.
خانم معین‌فر خواست با من صحبت کند اما خودم را به خواب زدم و مامان گفت که خوابیده‌ام و چهار روز است بدون غذا، روی تخت گذرانده‌ام و از ناراحتی و نگرانی نمی‌داند چه کند.

پدرم یک بار به اتاقم آمده و دلیلِ جدایی‌مان را پرسید. غمگین و خجل گفتم که اینطور لازم بوده و لطفا درک کنید. کمی با ناراحتی نگاهم کرد و بدون حرفی از اتاقم خارج شد.
فرنو صبحِ همان شبی که پرنا خودکشی کرد، با سامان و کیانا به ویلای رامسرشان رفته‌اند و خبری از من ندارد.
می‌دانم وقتی برگردد به اندازه‌ی پدر و مادرم ساکت نخواهد ماند.
امیر دومین روز آمد و تلاش کرد دلیلِ جدایی را از

زیر زبانم بیرون بکشد. اما به او هم نگفتم چون اگر بگویم به خاطر پرنا از امان جدا شده‌ام، مانعم خواهد شد.

هیچ‌کس میزان سنگینی عذاب وجدانی را که روی شانه‌های دیگری است نمی‌فهمد.
می‌توانم بدون امان و بدون عشق و بدون نور زنده بمانم، اما اگر پرنا به خاطر من بمیرد زنده نخواهم ماند.

فرنو پشت سر هم به موبایلم زنگ می‌زند. انگار مامان جریان را برایش گفته که دارد زنگ تلفنم را می‌سوزاند.
گوشی را برداشته خاموشش می‌کنم و روی میز می‌اندازمش.
دیگر یقین دارم که امان زنگ نخواهد زد.
بدون تماس‌ها و پیام‌های امان تلفن به چه کارم می‌آید! همان بهتر که خاموش باشد.

روز پنجم فرنو با سر و صدا وارد خانه شده و یکراست به اتاق من می‌آید.
بدون در زدن وارد می‌شود و به من که روی مبلِ بی‌امان (اسمی که بعد از جدایی‌مان روی این مبل گذاشته‌ام) زانوهایم را بغل کرده و نشسته‌ام نگاه می‌کند.
_چته تو؟... چه غلطی داری می‌کنی با زندگی خودت و امان و مامان و بابا؟

حرفی نمی‌زنم و بیشتر در مبلِ نرم و راحت فرو می‌روم.
جلوتر آمده داد می‌زند
_حریر... با توام

پاهایم را دراز کرده به پشتی مبل تکیه می‌دهم و می‌گویم
_جدا شدیم، همین
_به چه دلیل؟... از دیروز دارم بهت زنگ می‌زنم که

بدونم چرا اینکارو کردی و جواب نمیدی. زنگ زدم به امان گفت از خواهرت بپرس اون خواسته جدا بشیم

آه امان... کاش می‌شد من هم صدایش را بشنوم. حتی فقط یک کلمه.

_دلیلش خصوصیه
_منکه می‌دونم به خاطر اون دختره‌ی خُل گند زدی به زندگیت. احمق. یک بار خودخواه باش، یک بار خوشبختیِ خودت رو ترجیح بده

از روی مبل بلند شده می‌گویم
_نمی‌تونم فرنو. من مثل تو نیستم که پاشدی بی‌خیال رفتی شمال
_اعصاب سامان از کار فرید خرد بود. همون شبانه گفت صبح بریم رامسر یه هوایی عوض کنیم.
می‌خواستی بشینم کنار تخت پرنا علائم حیاتی‌ش رو

چک کنم؟ اون دختر یه مار هفت‌خطه، نگاه به سن کمش نکن، من می‌دونم چه اعجوبه‌ایه

_هر چی هم که باشه من نمی‌خوام مسبب مرگش باشم. به هیچ قیمتی

خیلی حرف می‌زند تا متقاعدم کند اما موفق نمی‌شود و بالاخره با عصبانیت از اتاقم بیرون می‌رود.

روز بعد مامان می‌گوید لادن زنگ زده و از رفتار فرنو به او شکایت کرده. گویا خواهرِ دیوانه‌ی من رفته خانه‌ی فرید و طوفان به پا کرده. هر چه از دهانش درآمده به پرنا و تربیتِ لادن گفته و گفته اجازه نمی‌دهد زندگی من نابود شود.

از آن طرف هم حامد رفته پیش امیر تا ته و توی قضیه‌ی ازدواجم با امان را دربیاورد.
خدا را شکر که امیر حرفی از جدایی نزده و گفته خبر

درست است و به زودی مراسم عقد داریم و حریر را برای همیشه فراموش کن.

امیر گفت با شنیدن این حرف رنگ و روی حامد رو به تیرگی رفته و لب‌هایش را به هم فشرده. اما خودش را از تک و تا نینداخته و با حرص و پوزخند گفته که حریر لایق همین مرد بیمار و ناقص است.

دلم به حال خودش و ضعف‌هایش می‌سوزد. آدم‌هایی که موقع شکست و سقوط سعی می‌کنند کسی را که در موضع پیروزی و قدرت است پایین بکشند، اما نمی‌توانند و بیشتر خودشان را مضحکه می‌کنند، رقت‌انگیز هستند.

اگر این حرف را به من می‌زد مثال‌های زیادی از رفتارهای بیمارگونه و ضعف‌های مردانگی و شخصیتی‌اش به صورتش می‌کوبیدم تا بفهمد ناقص و بیمار اوست نه امانی که با قدرت شخصیتی و

ذهنی‌اش یک انسانِ از هم پاشیده را انسجام و زندگی دوباره بخشید.

با وجود اتفاقاتی که دور و برم می‌افتد، بی‌حس هستم و تمام فکر و حواسم پیش امان و جدایی‌مان است. طوری غرق در اندوه هستم که برای هیچ‌چیزی سرم را از غم بلند نمی‌کنم. هیچ چیزی پررنگ‌تر از این سوگ نیست.
سوگواره‌ی من و امان که خیلی بی‌انصافانه به سرنوشتمان آویخته شد.

درد معده کلافه‌ام کرده و یاد حرفی از جورج اورول می‌افتم که اگر اشتباه نکنم در کتاب ۱۹۸۴ و در آن قسمت شکنجه‌ها نوشته است. "هیچ دردی سخت‌تر و غیرقابل تحمل‌تر از درد جسمی نیست".
دقیقا همینطور است. در بهترین و بدترین شرایط روحی و روانی، اگر جایی از بدنمان درد کند، تمام خوشحالی یا ناراحتی‌مان فراموش شده و انگار کلِ

جانمان در آن نقطه‌ی دردناک متمرکز و جمع می‌شود.

بعد از چهار روز گرسنگی که فقط آب و یک بسته بیسکووئیت نمکی تُرد خورده‌ام، به آشپزخانه پناه می‌برم.

از درد خم شده‌ام و با دستم معده‌ام را می‌مالم. مامان با دیدن حالم می‌گوید

_خدا مرگم بده، رنگ و روشو ببین

_معده‌م داره سوراخ میشه مامان. یه چیزی بده بخورم

بابا از هال می‌آید و نگاهی به مامان که مقابل یخچال ایستاده می‌کند و می‌گوید

_غذای سنگین نده بهش، معده‌ش چند روزه خالی بوده. یه لیوان شیر ولرم یا سوپی چیزی اگه داری بده

چقدر شرمنده‌ام که اینقدر ناراحتشان می‌کنم. اما تقصیر من نیست و انگار دست تقدیر طرحِ خنده را روی لب‌های من نمی‌خواهد.

مامان قاشقی عسل در شیر می‌زند و می‌گوید
_اینو بخور فعلا تا یکم بعد غذا گرم کنم برات

با خوردن شیر حس می‌کنم جان گرفتم و درد و سوزش معده‌ام کمتر شد.
مامان با ناراحتی می‌گوید
_آخه چرا اینطور به خودت ظلم میکنی دختر؟

بابا بی‌حرف فقط نگاهم می‌کند. از دردِ چشمانش بغضم می‌گیرد و نمی‌توانم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. سرم را روی میز گذاشته گریه می‌کنم.
صدای فین‌فینِ مامان را می‌شنوم که همراه من دارد گریه می‌کند. بابا دست روی موهایم می‌کشد و

می‌گوید
_میخوای من با امان حرف بزنم؟

آه پدر مهربانم. آنقدر مغرور است که از این کارها در عمرش نکرده. اما حالا بخاطر من می‌خواهد غرورش را پیش پسری که از دخترش جدا شده بشکند.
سرم را بلند کرده دستانم را جلوی چشم‌هایم می‌گیرم و می‌گویم
_نه بابا، من جدا شدم ازش

نوازشِ دستش روی موهایم متوقف می‌شود و می‌گوید
_برای چی؟ حیفِ اون آدم نیست؟ محاله یکی به خوبی اون بیاد توی زندگیت

در حالیکه بقایای اشک‌ها را از صورتم پاک می‌کنم می‌گویم
_می‌دونم، ولی راهی جز این نبود

پدرم برای اولین بار در عمرم اصرار می‌کند. معلوم است که نمی‌خواهد امان را از دست بدهم.
_چرا نبود؟ بعد از بله‌برون و بیمارستان چه اتفاقی مگه بینتون افتاد؟

سکوت می‌کنم و فقط سعی دارم گریه‌ام را مهار کنم.
مامان رو به بابا می‌گوید
_فرنو باهاش حرف زده، خیلی ناراحت بوده و گفته از حریر دلیلش رو بپرسین

بابا با تاسف و سرزنش می‌گوید
_داری اشتباه می‌کنی دخترم. یک بار سر حامد اشتباه کردی و حرف منو گوش نکردی. الان باز هم داری اشتباه می‌کنی

ناراحت از آشپزخانه بیرون می‌رود و من می‌مانم و چشم‌های غمگین و در عین حال عصبانی مادرم.
می‌خواهم از روی صندلی بلند شده به اتاقم بروم که

می‌گوید

_کجا؟ بشین دارم غذا گرم می‌کنم برات

انگار آن یک لیوان شیر و عسل سیرم کرده که می‌گویم

_نه مامان اصلا میل غذا ندارم. معده‌م بهتر شد

دستش را روی شانه‌ام گذاشته فشار می‌دهد و می‌گوید

_بشین مثل بچه آدم غذاتو بخور، بیشتر از این ناراحتم نکن

مجبوراً می‌نشینم و چند قاشق از باقلاپلویی که جلویم گذاشته می‌خورم.

یاد خانه‌ی امان و باقلاپلو خوردنمان می‌افتم و باز هم اشک‌هایم جاری می‌شود.

چقدر خوشبخت بودم.

با امان، کنار پدر و مادرش، در آن آشپزخانه‌ی صمیمی، من چقدر خوشبخت بودم...

****

روی تخت تکانی خورده و به ساعت نگاه می‌کنم. ۵/۱۱ است. مامان پرده‌ها را کنار کشیده و هوای آفتابی و مطبوع بیرون را از پشت پنجره حس می‌کنم.

جمعه است، نمی‌دانم چندمین روز جدایی‌مان است. ششمین یا هفتمین. جمعه بودنش را هم کمی قبل از زبان سحر شنیدم وگرنه حساب روز و شب از دستم در رفته.

موهای آشفته‌ام را از روی بالش جمع می‌کنم و دستم را سمت میز دراز کرده بیسکوئیتی در دهانم می‌گذارم.

معده‌ام سر ناسازگاری دارد.
شاید او هم همین حرف را در مورد من می‌زند و فحشم می‌دهد که با او سر ناسازگاری دارم.

ساعت ۶ صبح خوابیده‌ام و تا طلوع آفتاب داشتم با عکس‌ها و فیلم‌های امان هاراکیری می‌کردم.

*هاراکیری: خودکشیِ مخصوصِ سامورایی‌ها که با آیینی خاص شمشیرشان را در شکم خود فرو می‌کنند و یک حالت حفظ شرف و اعتبار دارد.

خیلی به سختی بیدار شده‌ام. پف صورت و قرمزی چشمانم در آینه‌ی روشویی دردواره‌ی دیشبم را داد می‌زند.
به اتاقم رفته و در حال جمع کردن موهایم، بدون شانه زدن هستم که تلفنم زنگ می‌خورد.
توجهی نمی‌کنم و حدس می‌زنم فرنو باشد.
وقتی پشت سر هم تکرار می‌شود اطمینان حاصل

می‌کنم که خواهرم است و دست دراز می‌کنم تا رد تماس دهم.
اما با دیدن اسم "امانِ جان" که مدتی‌ست به جای گلادیاتور دیوانه سیوش کرده‌ام، قلبم در سینه فرو می‌ریزد!

آشکارا دست‌هایم می‌لرزد و یک خوشیِ زایدالوصف و دیوانه‌کننده روح و جسمم را در بر می‌گیرد.
در یک ثانیه در سرم صدها فکر می‌چرخد. یعنی برای چه زنگ زده؟ چه می‌خواهد بگوید؟ آیا دلتنگم شده و می‌خواهد این را بگوید؟ آیا برای پایان دادن به این جدایی پیشقدم شده؟

دارم در دریای سوالات و اضطراب دست و پا می‌زنم و از طرفی هم می‌ترسم آن زنگِ عزیز قطع شود و از دست بدهمش.
انگشت لرزانم را روی آیکون سبز می‌کشم و می‌گویم _بله؟

نفسم در سینه‌ام حبس شده است. صدایش در گوشم می‌پیچد.

_سلام

آه که دلم می‌خواهد فدایش بشوم. با همین یک کلمه سلامش، بغض گلویم را فشرد. به سختی می‌گویم

_سلام

_یه لوکیشن می‌فرستم برات، سریع بیا اینجا

انتظار داشتم حالم را بپرسد ولی از چیزی که می‌گوید شوکه می‌شوم.

با تته‌پته می‌گویم

_کجا بیام؟... چی شده؟

_وقتی بیای می‌فهمی. همین الان راه بیفت، عجله کن

قطع می‌کند و لوکیشنی برایم می‌فرستد. هاج و واج به گوشی نگاه می‌کنم و باز هم چندین فکر در ذهنم

در حال ماراتن هستند.
گاهی یکی از دیگری پیشی می‌گیرد و گاهی عقب می‌ماند.
آیا سورپرایزی برایم آماده کرده؟ جشنی، آشتی‌کنانی چیزی؟ یا مثل قبل یک سفر غیرمنتظره؟
نمی‌دانم چه در انتظارم است اما صدایش جدی بود و انگار چیز مهمی است که گفت عجله کن.
پیراهن گشاد و بلندی به تن دارم که مخصوصِ مواقع افسردگی و بی‌حالی است.
اینجور مواقع حس خفگی و کمبود هوا دارم و تحمل لباس‌های تنگ برایم سخت است.
حتی سوتین هم نمی‌بندم و بیشتر زیر لحاف روی تخت می‌خوابم.
صدایش نگرانم کرده و مانتو کُتی سفیدی روی همان پیراهن می‌پوشم و دم دست‌ترین شالم را که شالی صورتی است روی سرم انداخته از اتاق بیرون می‌روم.

پیراهنم نارنجی است و رنگارنگ شده‌ام اما هیچ حوصله تیپ زدن و ست کردن رنگ‌ها را ندارم.
وقتی حالم را نپرسید تمام شوق و ذوقم مثل حباب ترکید.
حتی صورتم را هم در آینه نگاه نکردم. شبیه میّت هستم احتمالا. اما مهم نیست.

جایی که می‌خواهم بروم حوالی شهریار است و اگر تند برانم و به ترافیک برنخورم شاید نیم ساعته و یا کمی بیشتر برسم.

مامان در هال نشسته و تلویزیون می‌بیند. با دیدن سر و وضع من متعجب می‌پرسد
_کجا میری؟
_امان زنگ زد آدرس داد که برم جایی

چشمانش از شادی برق می‌زند و کنارم آمده می‌گوید
_یعنی آشتی کردین؟
_نه. فقط میرم ببینم چیکارم داره

ناامید می‌گوید
_لااقل یه دستی به سر و صورتت می‌کشیدی

عجله دارم و بدون جواب در را باز کرده خارج می‌شوم.
خوشبختانه از مسیرهایی که هدایت می‌شوم ترافیک وجود ندارد و جریمه‌ی سرعت غیرمجاز را گردن می‌گیرم و با سرعت سمت مقصد مجهولی که به شدت فکرم را درگیر کرده می‌رانم.

وارد جاده‌ی فرعی که می‌شوم چند ویلا و باغ می‌بینم.
یعنی امان می‌خواهد با من در یکی از این ویلاها دیدار کند؟!

به مقصد که می‌رسم ماشین امان را مقابل در بزرگ یک ویلا می‌بینم. خودش پشت رل نشسته.
کنارش که پارک می‌کنم پیاده می‌شود.
از دیدنش قلبم می‌لرزد و وقتی پیاده می‌شوم دل توی دلم نیست.
پاهایم هم می‌لرزد و انگشتانم را به کف دستم فشار می‌دهم.
سمتِ هم قدم برمی‌داریم و وقتی به هم می‌رسیم نگاهمان در هم گره می‌خورد.

عمیق نگاهم می‌کند. دلم به قدری برایش تنگ شده که جمله‌ای برای بیانش وجود ندارد.
صورت او هم مثل من تکیده و پژمرده شده و مشخص است در این یک هفته او هم زجر کشیده.
_سلام... خوبی؟

دست خودم نیست و اشک‌هایم جاری می‌شوند. آه لعنت به من. نه خوب نیستم...

طرحِ محوِ لبخندی غمگین روی لبش نقش می‌بندد و می‌گوید
_چرا گریه میکنی؟

دست‌هایم را محکم به چشم‌ها و ابروهایم می‌کشم تا سدی جلوی اشک‌هایم بسازم و می‌گویم
_هیچی... تو خوبی؟

پوزخندی می‌زند و می‌گوید
_خوب... بله

در حرفش و پوزخندش هزار طعنه وجود دارد. کاش می‌مردم و مقابل امانی که تمامِ دنیایم بود اینطور سرافکنده نمی‌شدم.

در حالیکه خجالت‌زده نگاهم را از چشمانش که دارد سر تا پایم را رصد می‌کند می‌گیرم می‌گویم
_اینجا چیکار داریم؟ چرا گفتی سریع بیام؟
_کاش با دامن نمیومدی

متعجب سرم را بلند کرده می‌گویم
_چرا؟ چه ربطی به دامنم داره؟

با انگشت اشاره‌ای به دیوار ویلا می‌کند و می‌گوید
_چون قراره بری اون بالا

چشم‌هایم قدر گردو می‌شود و می‌گویم
_وا، برای چیییی؟
_برای دیدن چیزی که توی اون ویلاست

نگران می‌پرسم
_چی هست؟ ویلای کیه اصلا اینجا؟
_ویلای بابای ملورین

از شدت تعجب یک لحظه هنگ می‌کنم. پس قضیه مربوط به پرناست.
_پرنا اینجاست؟

با چشم‌هایی که درونش وزش بادهای سرد را می‌بینم نگاهی به در می‌کند و می‌گوید

_آره... درست حدس زدی
_با ملورینه دیگه. چیو باید ببینم؟

گوشی‌اش را چک می‌کند و می‌گوید
_الان میفهمی

چیزی تایپ می‌کند و چند ثانیه بعد صدای پیامک گوشی‌اش را می‌شنوم.
می‌گوید
_بیا، باید بری بالا

با تته‌پته و ناباوری می‌گویم
_شوخی می‌کنی؟ کجا برم بالا؟

جدی است و دستم را سفت گرفته سمت دیوار می‌کشد. دست‌هایش را قلاب می‌کند و می‌گوید
_پاتو بذار اینجا دستتم بگیر به دیوار بعد هم به میله‌ها، و برو روی دیوار

نگاهش می‌کنم و چشمهایم کم مانده از حدقه دربیاید.

_جدی هستی. باورم نمیشه

_زود باش

_نه من نمیتونم. هم سخته برام هم...

یاد دامنم می‌افتم و شورت مشکی کوچکی که تنم است.

اگر روی دست‌ها و شانه‌های امان بالا بروم، منظره‌ای که آن پایین می‌بیند را نمی‌خواهم حتی تصور کنم.

یک قدم عقب می‌روم و می‌گویم

_نه

دستم را محکم‌تر می‌کشد و می‌گوید

_باید بری. سرمو بلند نمیکنم نگران نباش

آب دهانم را قورت می‌دهم و از جدیت و اصراری که در او می‌بینم می‌دانم بالاخره مجبورم خواهد کرد.

کفش‌های پارچه‌ای زیره حصیر پوشیده‌ام و خوشبختانه سبک است. پایم را روی دست‌های امان می‌گذارم و در حالیکه غر می‌زنم دستانم را به دیوار می‌گیرم.

_اگه دیدنم چی؟

_نمی‌بینن. درخت استتارت می‌کنه

از پایین پایم را به بالا فشار می‌دهد و می‌گوید

_حالا دستتو بگیر به میله‌ها و پاهاتو بزار روی شونه‌هام

مستاصل و کلافه پوفِ بلندی می‌کشم. کاری که گفت را انجام می‌دهم و پایین را نگاه می‌کنم تا ببینم سرش پایین است یا بالا.

فدایش بشوم که سرش را کاملا پایین انداخته.

فشار وزنم روی شانه‌هایش ناراحتم می‌کند و فکر می‌کنم که چه کنم.

روی دیوار ردیفی از میله‌های فلزی نیزه مانند هست

که عبور از دیوار و پریدن آن طرف را غیرممکن می‌کند. اما می‌توان روی لبه‌ی پهن دیوار نشست.
می‌خواهم آنجا بنشینم ولی چشمم به محوطه‌ی ویلا که پرنا و یک پسر با مایو توی استخر هستند می‌افتد و هینی می‌کشم و تعادلم را از دست می‌دهم.

کم مانده بیفتم که امان ساق پاهایم را با دو دستش محکم می‌گیرد و نگران می‌گوید
_سفت بگیر میله رو

نگاهش می‌کنم و سرش بالاست و نگاهش میخِ زیرِ دامنم است!
نفسم در سینه حبس می‌شود و دست‌های امان روی پاهایم شل می‌شود.
لبم را از خجالت می‌گزم و پاهایم را به هم فشار می‌دهم تا بلکه کمی از وخامت منظره کاسته شود.

حس می‌کنم امان هم دارد تعادلش را از دست می‌دهد و پاهایش تکان می‌خورد. می‌شنوم که می‌گوید

_لعنت بهت حریر

لبم را از خجالت طوری گاز می‌گیرم که انگار زخم می‌شود.

امان سرش را کاملا پایین می‌اندازد و من که دیگر آب از سرم گذشته و آنچه که نباید می‌دید را دیده است، حواسم را به فاجعه‌ی داخل ویلا معطوف می‌کنم.

مضطرب و متعجب می‌گویم

_پرنا با یه پسره‌ست امان

_آره، خوب نگاه کن

خودم را روی لبه‌ی دیوار می‌کشم. خوشبختانه برگ‌های پرپشت درخت اجازه نمی‌دهد دیده شوم. اما من آنها را خوب می‌بینم. استخر بزرگی است و پرنا با

موهای آبی و بیکینی زردش داخل آب از گردن پسر لختی که از این فاصله سن‌بالا می‌زند آویزان شده.

خیلی سرخوش است و توی آب بالا و پایین می‌پرد و جیغ می‌زند "سرده"
پسر در حالیکه دست‌هایش را دور کمر پرنا محکم کرده، لب‌هایش را روی گردن و شانه‌اش می‌گذارد و چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم.
فاصله تقریبا زیاد است و فقط جیغ پرنا و یک کلمه حرفش را توانستم بشنوم.
با ناراحتی امان را نگاه می‌کنم که دست‌هایش را روی سینه قفل کرده و مرا که مثل پرنده روی دیوار نشسته‌ام نگاه می‌کند.
جیغ پرنا دوباره توجهم را به آنها جلب می‌کند. پسر دیگری که او هم فقط یک مایو به پا دارد از ساختمان ویلا خارج شده و دو جام شیشه‌ای محتوی مایعی زرد رنگ که قطعاً مشروب است به آنها می‌دهد.

دست‌هایم را از ناراحتی به میله‌ها فشار می‌دهم.
پرنا گیلاسش را به گیلاس پسر می‌زند و هر دو با هم سر می‌کشند.
پسر شروع به بوسیدن پرنا می‌کند و دست‌هایش روی سینه‌ها و تن لخت او می‌چرخد.
از ناراحتی دست‌هایم را روی گونه‌هایم می‌گذارم و ناباورانه پرنا را نگاه می‌کنم.
پسر دوم کنارشان در لبه‌ی استخر ایستاده و طور خاصی نگاهشان می‌کند.

پسری که مشغول معاشقه با پرنا است نگاهی به آن پسر می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.
نمی‌دانم چه حرف‌هایی بینشان رد و بدل می‌شود اما حس خیلی بدی از اشاراتشان می‌گیرم.

صدای دختری را می‌شنوم که گویا یک سگ را صدا می‌زند و سگی کوچک سمت او می‌دود.
ملورین است. او هم بیکینی به تن دارد ولی با فاصله

از این سه نفر مقابل ساختمان ویلا ایستاده است. نگاهش می‌کنم و به نظرم می‌آید او هم مرا نگاه می‌کند.

ترسیده به امان می‌گویم

_ملورین منو دید

_اشکال نداره. میدونه اینجاییم

متعجب شده می‌خواهم چیزی بگویم که صدای آب و شیرجه‌ای که آن پسر داخل استخر می‌زند حواسم را به آنها جلب می‌کند.

پسر با یک شنای زیرآبی به پرنا می‌رسد و از پشت بغلش می‌کند. پرنا سرش را به شانه‌ی او تکیه می‌دهد و عشوه می‌ریزد. هینی می‌کشم و از شدت ناراحتی کم مانده سرم را به میله‌ها بکوبم.

این فضاحت و کثیفی باورم نمی‌شود.

تحمل دیدن بقیه‌ی ماجرا را ندارم و با گریه رو به

امان می‌گویم

_میخوام بیام پایین... زود

پشتش را به من کرده می‌گوید

_پاهاتو بزار روی شونه‌هام، بعدش می‌گیرمت

اگر در وضعیت عادی بودم از این پرش می‌ترسیدم. اما به قدری ناراحت هستم که حتی اگر نقش زمین هم بشوم مهم نیست.

پاهایم را به سختی به شانه‌هایش می‌رسانم و در حالیکه اشک دیدم را تار کرده، به دیوار چنگ می‌زنم. ساق پاهایم را محکم می‌گیرد و سمتم می‌چرخد.

_گرفتمت الان ول کن دیوار رو

_بپرم؟

_آره، می‌گیرمت

سمت پایین متمایل می‌شوم و چند لحظه بعد در آغوشش میان بازوانش هستم. بهشتِ امان و امانِ خودم.

محکم بغلم کرده. سینه‌هایم به سینه‌اش فشرده می‌شود.
در نزدیک‌ترین فاصله هستیم و خیره در چشمان هم نگاه می‌کنیم.
اما طولی نمی‌کشد که پاهایم را روی زمین می‌گذارد و رهایم می‌کند.

من هم از خلسه‌ی آغوشش و نزدیکی‌اش خارج می‌شوم و چیزی که در ویلا دارد اتفاق می‌افتد به خاطرم می‌آید.
آشفته و عصبی می‌گویم
_توی استخرن... پرنا... با... دو تا...

گریه و خجالت اجازه نمی‌دهد حرفم را ادامه بدهم. امان گوشی‌اش را نشانم می‌دهد و می‌گوید

_می‌دونم

در گوشی‌اش عکس‌هایی از آن سه نفر درون استخر هست. قطعاً ملورین برایش فرستاده چون از آن زاویه گرفته شده‌اند.

_باید جلوشونو بگیرم... اون یه بچه‌ست

_اولین بارش نیست که بخوای جلوشونو بگیری. اونا بهش تجاوز نمی‌کنن، به خواست خودِ پرنا اومدن اینجا

پوفی از عصبانیت و اندوه می‌کشم و تلفنم را از جیب مانتو درآورده شماره‌ی پرنا را می‌گیرم.

جواب نمی‌دهد و خدا می‌داند گوشی‌اش کجاست. اما نمی‌توانم اینطور بیخیال صبر کنم تا آن دو پسر برادرزاده‌ی کوچکم را تار و مار کنند.

برایش پیام می‌نویسم "پرنا میدونم کجایی و چه گوهی داری میخوری. به مرگِ بابا اگه همین الان از اون ویلا خارج نشی آدرس رو می‌فرستم برای فرید" ارسال می‌کنم اما می‌دانم به این زودی‌ها نخواهد دید. رو به امان می‌گویم

_به ملورین پیام بده. بگو به پرنا بگه گوشیشو چک کنه وگرنه هر دوشون به فنا میرن

امان طوری که انگار فایده‌ای ندارد و برای این کارها خیلی دیر است سرش را تکان می‌دهد، اما حرفم را هم زمین نمی‌اندازد و پیام را به ملورین می‌دهد. دست‌هایم را روی صورتم گذاشته و گریه‌آلود می‌گویم

_این دختر چطور به اینجا رسیده؟... چطور انقدر بد شده؟

پوزخندی می‌زند و می‌گوید

_بد بود، من بهت گفتم اما باور نکردی و به خاطر

چنین دختر بی‌بندوباری عشق و زندگیمون رو نابود کردی

شرمنده و خجل نگاهش می‌کنم و قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم می‌گوید
_بیا توی ماشین، یه چیز دیگه هم هست که میخوام بدونی

توی ماشینش می‌نشینیم. نصف حواسم به ویلا و پرنا و اتفاقی که دارد می‌افتد است و هر لحظه منتظرم، یعنی امیدوارم، که در باز شده و پرنا خارج شود. اما خبری نیست.

امان گوشی‌اش را مقابلم گرفته می‌گوید
_اینو گوش کن. این کار رو کردم تا بفهمی اون دختر چه ماریه. تا بفهمی بخاطر کی خودت و من رو به این روز انداختی

و یک فایل صوتی را پلی می‌کند. یک گفتگوی تلفنی است که ضبطش کرده.

_بَه سلاااام استاد

_چرا اینکارو کردی؟

گفتگوی امان با پرناست. کنجکاو شده با دقت گوش می‌دهم.

_کدوم کاااار؟

_اون مسخره‌بازی خودکشی، و بعدشم به حریر گفتی اگه ما ازدواج کنیم دوباره اینکارو میکنی

پرنا بلند و بی‌قید می‌خندد و می‌گوید

_تیزی، باهوشی، بداخلاقی، جذابی و عاشقتم

_چرت و پرت نگو، جوابمو بده

_آره درست فهمیدی مسخره‌بازی بود. دو بسته استامینوفن خوردم تا چیزی توی معده‌م باشه و نگن قرص نخورده

با لودگی می‌خندد و من با چشم‌های گشاد شده به امان نگاه می‌کنم.
آن شب من چه کشیدم فقط خدا می‌داند.

_تو که میدونستی من حسی به تو ندارم، پس چرا این فیلمو بازی کردی؟

با بدجنسی می‌گوید
_اگه مال من نشدی مال حریر جونت هم نباید میشدی. فقط من این وسط ناکام می‌موندم و شما دو تا رو ول می‌کردم برین عشق کنین؟ نه امان جووون من نمیذارم

انقدر عصبی و خشمگین می‌شوم که دست‌هایم می‌لرزد و با چشم‌های غمگین و پشیمان به امان نگاه می‌کنم.

فایل را قطع کرده گوشی را در مشتش می‌فشارد و نگاهم می‌کند.

روی نگاه کردن به چشمهایش را ندارم. کمی دست‌هایم را نگاه می‌کنم و می‌گویم

_نمی‌دونم چی بگم

به صندلی تکیه داده بیرون را نگاه می‌کند و می‌گوید

_دیگه لازم نیست چیزی بگی. فقط خواستم بدونی

همان لحظه موبایلم زنگ می‌خورد. پرناست. با مظلومیت می‌گوید

_سلام عمه، چی شده؟ من اومدم خرید، نمی‌فهمم این حرفا چیه برام نوشتی

بلند و عصبی داد می‌زنم

_دختره‌ی آشغالِ بی‌حیا! میدونم داری تو ویلای شهریار کثافت‌کاری میکنی. آخه تو چند سالته مگه که اینطور غرق شدی توی کثافت؟

یکه می‌خورد انگار و داد می‌زند "ملورینِ ج... تو گفتی بهش؟"

از ناراحتی توان نگه داشتن گوشی را ندارم.
صدای ضعیف ملورین را می‌شنوم که می‌گوید "نه به خدا، لابد تعقیبت کرده"

صدای یکی از پسرها را هم می‌شنوم که می‌گوید "پرنا اگه دردسره جمع کنیم بریما"

رو به من می‌گوید
_نگو به بابام. الان میرم خونه. اما بعدش واسه تو جبران می‌کنم زنیکه

قطع می‌کند و من دستم را روی پیشانی‌ام گذاشته سعی می‌کنم آرام باشم تا سکته نکنم.

امان حرفی نمی‌زند و سمت مخالف من را از شیشه نگاه می‌کند. من هم حرف نمی‌زنم. نه توانش را دارم و نه جملاتی که مناسبِ این بدبختی باشد.

چند دقیقه در سکوت می‌گذرد و کمی بعد می‌بینیم که درهای ویلا باز شده و یک ماشین مشکی

شاسی‌بلند با دو سرنشین پسر به سرعت خارج می‌شوند.
پشت سرشان هم ملورین و پرنا با همان بنز سفید خارج می‌شوند.

طوری با عجله می‌روند که متوجه ماشین‌های ما نمی‌شوند.
کلافه نفسی می‌کشم و با امان به هم نگاه می‌کنیم.
واقعا نمی‌دانم به او چه بگویم. کاش از نگاهم می‌فهمید.
اما نگاهش را از چشمانم می‌گیرد و مجبور می‌شوم بگویم
_چطوری ازت معذرت بخوام که ببخشی منو؟

نگاهم کرده می‌گوید
_معذرت لازم نیست، تو خودت انقدر درد کشیدی توی این قضیه که من بخشیدمت

خوشحال می‌شوم و می‌گویم

_یعنی ناراحت نیستی ازم؟ میزاری برگردم توی بغلت؟

_مگه تو به ناراحت بودن و نبودن من اهمیت میدی؟

با دهان باز نگاهش می‌کنم و ادامه می‌دهد

_یادمه اون شب که برای سرنوشتمون تصمیم گرفتی، گفتی یه طرف دلِ خودم یه طرف هم جون پرناست و من دل خودمو فدا می‌کنم. همینو گفتی دیگه، نه؟

راست می‌گوید همین را گفتم.

_تو اصلا منو آدم حساب نکردی. دلِ منو حساب نکردی. انگار من از این جدایی ضربه نمی‌خوردم و یک طرف ماجرا نبودم. خیلی خیلی برام عجیب بود این خودخواهیت

وای چقدر حق دارد و درست می‌گوید. چطور به این بُعد مسئله فکر نکردم! با حرفش رسماً آچمزم می‌کند.

*آچمَز: یک اصطلاح در بازی شطرنج است که موقعی که شخص در بن‌بست قرار بگیرد و هیچ کاری از دستش برنیاید، می‌گویند طرف آچمز شده. مثلا وقتی یک مهره‌ی باارزش مثل وزیر یا شاه پشت سرش باشد و برای جلوگیری از مات شدن نتواند هیچ حرکتی کند.

_متاسفم امان، توی شرایط وحشتناکی بودم، عقلم کار نمی‌کرد. اصلا حواسم نبود که تو رو هم دارم با خودم فدا می‌کنم

_بله حواست فقط به این دختره‌ی مار بود. اما دیگه مهم نیست، گذشت. و اما در مورد برگشتنت...

نگران و منتظر به دهانش چشم می‌دوزم تا ببینم چه می‌گوید

_در طول زندگیم، گاهی نیچه‌ی درونم بر مولانای درونم غلبه می‌کرد، و گاهی برعکس. و اکثراً

دیالکتیکی بین این دو دیدگاه در من بود که باعث موازنه و رضایتم بود.

*دیالکتیک: هر وقت دو دیدگاه فلسفی با هم مخالف و متضاد باشند و یک نظریه‌ی جدیدپردازش‌شده‌ی میانه، آن دو فلسفه را با هم جمع و تلفیق کند به این میگن دیالکتیک.

اما کاری که تو باهام کردی باعث شد نیچه بر مولانای ذهنم غالب بشه.
قبلا با عشق ورزیدن و فنا شدن در معشوق، بیشتر موافق بودم. ولی وقتی دیدم تو تونستی من رو از زندگیت کنار بگذاری، نتیجه گرفتم که اشتباه کردم. عشق و معنویات آدم رو ضعیف می‌کنه و باید به فکر رشد فردی و قدرتمند کردن خودم باشم. همونطوری که تو خودخواه هستی و فقط به خودت و برادرزاده‌ت فکر کردی.
به نظرم میومد پخته و خیلی بالغ هستی و همراه با

من گام‌های محکمی توی مسیرِ عشق برمیداری.
اما تو گزینه‌ای به نام رفتن توی جیبت داشتی و من نمی‌دونستم.
تو احتمالِ رفتن رو یه جایی توی دیوارِ رابطه‌مون میخ کرده بودی تا به وقتش برداری و بری از ما. و رفتی و تموم شد...
رفتن از عشق برای من تعریف نشده حریر. در نتیجه با برگشتن هم بیگانه‌م. الان برگشتنت برام بی‌معنیه.
وقتی تونستی ازم بگذری و بری، فهمیدم که فقط یه عادت بودم برات.
ترک کردنِ چیزی که بهش وابسته و معتاد هستی، قدرته، رشده. پس ترکم کن

از حرف‌هایش طوری ناامید و سرخورده شده‌ام که زبان در دهانم نمی‌چرخد تا جوابی بدهم.
چه می‌توانم بگویم وقتی اینقدر محق است و درست می‌گوید.

اما نمی‌دانستم امان تا این حد سخت‌گیر و قانونمند است و درهایش را اینطور محکم به رویم خواهد بست.

فقط نگاهش می‌کنم و اشک‌هایم روی گونه‌هایم جاری می‌شوند.
غمگین اما سرد نگاهم می‌کند و می‌گوید
_گریه نکن... وقتی اومدی هم چشمات قرمز بود

سرش را روی فرمان می‌گذارد و می‌گوید
_ببین چیکار کردی باهامون

با صدایی که از گریه دورگه شده می‌گویم
_حقِ اعتراض ندارم... من تو رو از دست دادم

سرش را همانجا روی فرمان سمتم می‌چرخاند و می‌گوید
_تو حتی اجازه ندادی رابطه‌مون ادامه پیدا کنه. هم ازدواجمون هم رابطه‌مون رو کنسل کردی

_وقتی دیگه قرار نبود ازدواج کنیم، ادامه‌ی رابطه بیشتر زخم می‌زد بهمون

_باز هم خودخواهانه تصمیم گرفتی. اگه به من هم حق نظر دادن توی این رابطه می‌دادی و ازم می‌پرسیدی چیکار کنیم، متقاعدت می‌کردم که نیازی به جدایی نیست و برای ازدواج یه مدتی صبر کنیم. اما تو از ترس مردن پرنا، من رو مثل یه دندون کشیدی و دور انداختی

سرم را به سریِ صندلی تکیه می‌دهم و اشک‌هایم بی‌صدا فرو می‌ریزند.

_حق با توعه کاملا... به شدت ترسیدم و با اون پنیک دچار اشتباه بزرگی شدم... باید باهات مشورت می‌کردم... کاش تو جلومو می‌گرفتی یا راهکار می‌دادی بهم، یا میزدی توی سرم تا عقلم بیاد سر جاش

سرش را بلند کرده استارت ماشینش را می‌زند و

می‌گوید

_پیاده شو برو تو ماشین خودت... دیره واسه این حرفا. من هرگز جلوی کسی رو که بخواد بره نمی‌گیرم. عاشقت شدم و برای کل زندگیم خواستمت چون فکر می‌کردم دختری که اونقدر محکم و قاطع پشت آرش بود، زنی که اونقدر صبورانه به پای حامد موند، مثل یک درخت بلوط مستحکمه و لایق عشقِ من خواهد بود. اما تو مرا به هیچ بِدادی... پیاده شو برو

با گریه از ماشینش پیاده می‌شوم و وقتی سوار ماشین خودم می‌شوم هق می‌زنم.

چقدر نابخردانه خورشیدم را از دست دادم.

حرکت نکرده و منتظر حرکت من است. تا وقتی وارد تهران نشده‌ایم پشت سرم می‌آید و بعد از ورود به شهر، سرعتش را زیاد کرده از کنارم رد می‌شود و می‌رود.

آهنگی از حمید رخشنده که خیلی زیاد دوستش دارم را پیدا کرده و با صدای بلند پلی می‌کنم.
الان بزرگیِ اندوهم به بزرگیِ غمِ این آهنگ است.
نمی‌دانم لهجه‌اش کجایی است، شاید لری باشد
مطمئن نیستم، اما آتشم می‌زند.

(ترجمه) یه شبی نصف شبی
در تاریکی نیمه‌شب
دل گریبونم گرفت
سی دیدنِ یار
بی‌وفا تو نکُشم
بزار وقتش بیاد
نازنین خشکم کردی
چو تل گیاه

در حال رانندگی بلند بلند گریه می‌کنم و صدایم با سوز صدای خواننده قاطی می‌شود.

به خانه که می‌رسم انگار سربازی تکه‌پاره‌ام که از جنگ برگشته.
تا نیمه‌شب همان آهنگ را گوش می‌کنم و ساعت ۲ است که نمی‌توانم مانع قلبم شوم و آهنگ را از تلگرام برای امان می‌فرستم.

بیدار است و آنلاین می‌شود. با دیدن آنلاینی‌اش باز هم گریه می‌کنم و انگار ابرِ اندوهم که پیوسته می‌بارم.

کمی بعد به آهنگ ری‌اکت آتش می‌زند.
این یعنی خیلی پسندیده.
حرف دیگری نمی‌زند. من هم نمی‌زنم و آفلاین می‌شود.
مایی که ساعت‌ها، تا طلوع آفتاب حرف می‌زدیم، این دوری و بیگانه شدنمان درد است درد...
تا صبح خواب ندارم با این درد...

(!هبوط، میراثِ پدر)

دو روز از حادثه‌ی ویلای شهریار گذشته و من داغان‌تر از قبلم.
قبلا فقط غمِ جدایی از امان بود، الان عذابِ وجدان و ناامیدی هم اضافه شده.
دارم مثل گلدان‌های مامان جون که بعد از مرگش تمام گل و گیاهانش خشک شدند، خشک می‌شوم.

فرنو انقدر پیله کرد تا همه چیز را برایش تعریف کردم. از قضیه پرنا عصبانی شد اما تعجب نکرد. انگار فقط منِ ساده خودکشی و مظلومیتش را باور کرده و به جنگلِ زندگی‌ام کبریت کشیده‌ام.

فرنو به آموزشگاه رفته تا با امان حرف بزند و آشتی‌مان بدهد. اما ناامیدانه زنگ زد و گفت که هیچ اثری از امانِ قبلی در او ندیده و پسری با آنهمه

احساس، مثل یک تکه سنگ شده است.
اشک‌هایم... فقط این‌ها را دارم.

_اصلا فکر نمی‌کردم تا این حد کینه‌ای و غُدّ باشه. هر چی گفتم نرم نشد، گفت رابطه‌ی من و حریر تموم شده. چقدر بد کردی تو باهاش
_کینه‌ای نیست. قانونمنده. گفت که بخشیده منو و هنوزم مهربون بود باهام، اما دیگه توی قلبش راهم نمیده. عشق و رابطه‌ای باهام نداره
_آره راست میگی. امان آدم پرنسیپ‌داری هست که به هیچ‌وجه از اصولِ خودش دست نمیکشه و کوتاه نمیاد. کاش به اینجا نمی‌کشوندیش

*پرنسیپ: اصول اخلاقی، قواعد

_همونطور که عشق و احساس و توجهش توی اوج بود، خشم و سردی و بی‌توجهیش هم توی اوجه
_آره اما ناامید نشو و برو دنبالش. نذار همینطوری

تموم بشه حریر. گوش میدی به من؟
_میگی چیکار کنم؟
_برو دنبالش و طلب بخشش کن. حیفه به خدا. برو اشتباهت رو جبران کن. منو ببین چطوری سامانو برگردوندم به زندگیمون. رهاش نکردم. اگه دست رو دست می‌ذاشتم و به فکر غرورم بودم شاید الان اون زنه رو عقد کرده بود و منتظر بچه اولشون بودن

فکر می‌کنم که حرف‌هایش درست است. حق با اوست، حالا که مقصر من هستم باید پا روی غرورم گذاشته و دنبال مردی که آزارش داده‌ام اما نفسم بندِ نفس‌هایش است بروم.

در فکر هستم که کیانا وارد اتاقم می‌شود و با صدای شیرین و بچه‌گانه‌اش می‌گوید
_بازم موندی توی اتاقت خاله؟ من وقتی بغلم میکردی دوستت داشتم

دست‌هایم را برایش باز می‌کنم و می‌گویم
_بیا بغلم قربونت برم

در حالیکه سویم پرواز می‌کند داد می‌زند "تیاااام توام بیا"
تیام که انگار پشت در بود داخل سرک می‌کشد و با غرور پسرانه‌اش می‌گوید
_منم بیام عمه؟

می‌خندم به رویش و می‌گویم
_بیا عزیزِ دلِ من

هر دو به تنم می‌چسبند و تیام می‌گوید
_بابا میگه نباید بذاریم دوباره تنها بشی

می‌بوسمش و می‌گویم
_با شما جوجه‌های مهربون تنها نمیشم

بغلم می‌کنند و چیزی به ذهنم می‌رسد.
_بچه‌ها دعا بلدین؟

کیانا می‌گوید

_دُیا چیه؟

تیام می‌گوید

_دعا یعنی با خدا حرف زدن

_آفرین تیام. درسته. یه چیزی بهتون میگم، از خدا بخواید واسه من. باشه؟

تیام می‌گوید

_خودت چرا نمیخوای؟

_چون خدا حرف بچه‌ها رو بیشتر گوش میده

کیانا هیجانزده بالا پایین می‌پرد و می‌گوید

_بگو بگو، من میخوام دعا کنم

_بگید خدایا کاری کن که عمو امان حریر رو ببخشه

کیانا می‌گوید

_عمو امان کیه؟

تیام جوابش را می‌دهد

_همونکه میخواد باهاش ازدواج کنه

_عروس بشه

کیانا ذوق‌زده هینی می‌کشد و می‌گوید

_خدایاااا عمو امان حریر رو ببخشه

تیام هم دست‌هایش را به شکل دعا بلند می‌کند و همین جمله را می‌گوید.

دلم از پاکی و قشنگی‌شان می‌لرزد. به این لحظه و دعای این فرشته‌های کوچک امید می‌بندم.

ته دلم می‌گویم "خدایا نورِ زندگی منو برگردون. نذار بدون امان توی تاریکی بمونم، ای نورانی‌ترین نور، ای شنواترین شنوا"

قصد رفتن به خانه‌شان را دارم و منتظر می‌شوم تا عصر شود و خانه باشد.

استرس دارم و از پدر و مادرش هم خجالت می‌کشم.

اما چاره‌ی دیگری ندارم.
موهایم را مرتب می‌بندم و با کمی ریمل و رژ صورتم را از سادگی و رنگ‌پریدگی درمی‌آورم. اوایل تابستان است و در این فصل بیشتر سفید و صورتی روشن می‌پوشم.
کت و شلوار سفید با شال صورتی می‌پوشم و کیف شنل طوسی‌ام را برمی‌دارم.
می‌خواهم به چشمش زیبا باشم تا شاید حرف‌هایم رویش تاثیر داشته باشد.

پشت درشان می‌ایستم و قلبم در دهانم می‌زند.
بی‌خبر آمده‌ام و امیدوارم از دیدنم خوشحال شوند و به خیر بگذرد.
زنگ آیفون را فشار می‌دهم و کمی بعد صدای شاد خانم معین‌فر در آیفون می‌پیچد.
_ای جانم حریر قشنگم خوش اومدیییی

معلوم است زنِ بیچاره از غمِ پسرش در رنج بوده و از آمدنم و احتمالِ آشتی‌مان خوشحال شده.
با حال بهتر و اعتماد بنفس بیشتری داخل می‌روم و وقتی از زیر درخت گیلاس رد می‌شوم زمزمه می‌کنم "سلام همرازِ زیبا"

دارد برای تولد گیلاس‌های سرخِ درخشان آماده می‌شود و اینبار در هیئتِ تابستانی‌اش اغواگری خواهد کرد.

خانم معین‌فر از پله‌های ورودی به استقبالم می‌آید.
_خدا رو شکررر که اومدی دخترم. نمیدونی چقدر خوشحال شدم

بغلم می‌کند و سلام کرده دست‌هایم را دور تن لاغرش حلقه می‌کنم.
این زن مجموعه‌ای از درد است.

تمامِ مادرانی که کودک مریض داشته‌اند فرشته‌ها و مبارزین دردمند هستند.

_ببخشید بی‌خبر اومدم. مزاحم که نشدم؟
_خونه‌ی خودته خبر لازم نیست. تو مراحمی خودت خوب میدونی. بیا تو

پشت سرش وارد می‌شوم و کسی در هال نیست.
_آقای معین‌فر نیستن؟
_نه بیرونه

دلم دارد خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبد تا از امان بپرسم.
اما خوشبختانه مادرش زودتر می‌گوید
_من داشتم تلویزیون می‌دیدم امان هم توی اتاقشه

نفسم حبس می‌شود. چقدر نسبت به او ضعف دارم. اصلا عشق سر تا پا ضعف است.

روی مبل می‌نشینم و آهسته می‌پرسم
_خوبه حالش؟

چشمهایش غمگین می‌شود و می‌گوید
_نه والا، از وقتی جدا شدین بچه‌م یه آدم دیگه شده. همش میرم تو اتاقش می‌بینم توی تاریکی نشسته ساز میزنه... یا صدای آوازهای غمگین میاد

شرمگین نگاهش می‌کنم و می‌گویم
_امیدوارم منو ببخشید که اذیتش کردم. باور کنید حال منم خوب نبود. شاید یه روزی دلیل این جدایی رو براتون تعریف کردم. اما الان اومدم که ازش طلب بخشش کنم

چشمهایش می‌خندد و می‌گوید
_زنده باشی که اینقدر مهربونی دختر. پاشو برو توی اتاقش من مزاحمتون نمیشم

کیفم را روی مبل گذاشته و سمت اتاق امان می‌روم.
قلبم هزار تا می‌زند و پشت در بسته‌ی اتاق می‌ایستم.
صدای آهنگی که می‌شنوم آشناست. گوشم را به در نزدیک می‌کنم و از شنیدن آهنگ "یه شبی نصف شبی" حمید رخشنده که من برایش فرستادم لبخند تلخی می‌زنم.

چند تقه به در زده منتظر می‌شوم. اما چیزی نمی‌گوید. شاید هم از صدای موزیک نمی‌شنود.
دستگیره را آهسته پایین می‌کشم و در را خیلی کم باز کرده اتاق را نگاه می‌کنم.
نمی‌بینمش. روی تخت هم نیست.
با تعجب در را کامل باز کرده داخل می‌روم.
خواننده با سوز می‌خواند
دل گریبونم گرفت
سی دیدنِ یار

پاهایش را روی زمین کنار تخت می‌بینم. در آن جای تنگِ قبر مانند خوابیده!
جایی که می‌گفت مواقعِ اندوهِ شدید آنجا دراز می‌کشم.

قلبم از درد تیر می‌کشد!
من چه کرده‌ام با او...
امان لایق این اندوه نبود.

سمتش رفته و بالای سرش می‌ایستم. صاف و تیر روی موکت دراز کشیده و سقف را نگاه می‌کند.
با حسِ حضورِ من، نگاهم می‌کند.
ناباور نگاه می‌کند و نیم‌خیز می‌شود.
کنار پاهایش روی زانو می‌نشینم و با بغض می‌گویم
_امان... منو ببخش که باعث این حالِت شدم... منو ببخش

گریه می‌کنم و کامل بلند شده می‌نشیند. دستش را روی تخت دراز کرده کنترل دستگاه را برمی‌دارد و آهنگ را قطع می‌کند.

_اینجا چیکار میکنی؟

_اومدم حرف بزنیم

دستش را روی زمین حائل می‌کند تا بلند شود. من هم بلند شده عقب می‌روم و می‌گوید

_چه حرفی؟ آخرین بار حرفامونو زدیم تموم شد

_نمی‌خوام تموم بشه. میخوام اشتباهم رو جبران کنم. حق داری ازم ناراحت باشی اما فرصت بده بهم تا درستش کنم

وسط اتاقش ایستاده‌ایم و این اتاق که معبد عشق و دلدادگی‌مان بود، الان از سردیِ امان مثل اتاق شکنجه است.

_درست نمیشه. اعتمادم رو بهت از دست دادم.

اعتباری به تو نیست. رفتی و از کجا معلوم که باز هم توی یه شرایط سخت نری؟

_نمیرم هیچوقت. مسئله مرگ و زندگی بودم و مجبور شدم. دیگه هیچوقت دستتو ول نمی‌کنم، قول میدم

پوزخندی می‌زند و در حالیکه در اتاقش را کاملا باز می‌کند می‌گوید
_من تیر دوم رو به کسی که یک بار بهم شلیک کرده نمیدم. برو و دیگه هم اینجا نیا

هیچ انتظار این حرف‌ها و واکنشش را نداشتم. غرورم له و لگدمال شده روی زمین است. و قلبم از آن هم بدتر.
اشک‌هایم بی‌صدا سرازیر می‌شوند. نمی‌خواهم گریه کنم و سعی می‌کنم جلویش را بگیرم. لب‌هایم از فشار گریه می‌لرزند و ناامید و دلشکسته نگاهش می‌کنم و

می‌گویم
_باشه

از اتاق خارج می‌شوم و آخرین تصویری که از امان در ذهنم می‌ماند بی‌تفاوتیِ چشمانش، و دستانش در جیب‌های شلوار راحتی‌اش است.

مادرش در هال نگران نگاهم می‌کند و می‌گوید
_چی شد؟

با گریه سر تکان می‌دهم و آهسته می‌گویم
_دیگه نمیخواد منو. اعتماد نداره بهم

چشمانش پر از اندوه می‌شود و قبل از اینکه چیزی بگوید می‌گویم
_ببخشید خانم معین‌فر، باید برم

و با قدم‌های بلند و سریع از خانه‌شان خارج می‌شوم.
ما آدم‌ها گاهی با اشتباهاتمان از بهشت رانده

می‌شویم. انگار این سرنوشتِ ما فرزندان آدم است.
اخراج از بهشت. هبوط... میراثِ پدر!

*هبوط: از بالا به پایین آمدن. نزول. کلمه‌ای مختصِ تبعید آدم و حوا از بهشت به زمین

****

امان

او رفته اما بوی عطرش هنوز مثل اندام زنی هوس‌انگیز میان اتاقم ایستاده.
می‌ترسم در آغوش بگیرمش نکند متلاشی شود.
مبادا همین را هم از دست بدهم.
به نفس کشیدنش قناعت می‌کنم. معلوم نیست گل است یا آدم. شاید بوته‌ی گل سرخی در هیئت یک زن است. همیشه بویی خوش و مست‌کننده می‌دهد.

یعنی می‌داد... شاید دیگر نبینمش. مغرور است و حرف‌هایی، حرف که نه؛ زخم‌هایی زدم که گمان نمی‌کنم دیگر برگردد.

هوا تاریک شده و بدون روشن کردن چراغ سه‌تارم را برداشته محزون‌ترین نوایی را که می‌دانم می‌نوازم.
به جای خون، اندوه در شریان‌هایم جاری است.
آه زنِ ابریشمینِ من... چه آتشی در دستانت داشتی که اینچنین سوزاندیمان!

هنوز با تک‌تک یاخته‌های وجودم دوستش دارم. در اوج عطش و خواستنش بودم که رهایم کرد. هم زیبایی‌های احساسات و روحش را می‌خواهم، هم زیبایی‌های جسمش را. تصویر پاهای سفید و برآمدگی‌ها و انحنای وسوسه‌انگیز بدنش که آن روز از زیر دامنش دیدم از ذهنم نمی‌رود و حسرتش دارد مرا به آتش می‌کشد.
اما دیگر نمی‌توانم اجازه دهم در زندگی‌ام باشد.

فکر می‌کردم عشق را بلد است اما اشتباه می‌کردم.
کسی که عشق را بلد باشد پای رفتن ندارد. می‌ماند و می‌ماند و می‌ماند.

عشق و احساسات من خیلی باارزش‌تر از این‌هاست که کسی زیر پایش گذاشته و از رویشان رد شود.
دردِ جدایی و دلتنگی و حسرتِ داشتنش را تحمل می‌کنم، اما دوباره سکان قلبم را به ناخدایی که سمت گردابم راند و در رنج غرقم کرد نمی‌سپارم.

مادرم در اتاق را آهسته باز می‌کند و غمگین به منی که در تاریکی روی تخت نشسته و سه‌تار می‌زنم نگاه می‌کند.
حرکت انگشتانم را روی تارها متوقف می‌کنم و می‌گویم
_جانم مامان؟... بیا تو

چراغ را روشن می‌کند و آمده روی تختم می‌نشیند.
_با خودت لج کردی؟
_نه، چرا؟
_داری آب میشی از غصه، ولی حریر رو رد کردی

سه‌تار را کنار می‌گذارم و می‌گویم
_گاهی بعضی چیزها رو دوست داریم که به ضررمون هست. و باید انقدر عاقل باشیم که بذاریمشون کنار
_اون دختر به ضررت نیست امان. تو داری همه‌ی خوبی‌هاش رو به خاطر یه اشتباهش خط می‌زنی. و اینو هم در نظر بگیر که همه مثل تو ذهن و شخصیت قوی ندارن. حریر از خودکشی برادرزاده‌ش ترسید. فکر کن اگه واقعا می‌مرد چی میشد! یا اگه حریر به حرفش توجه نمی‌کرد و باهات ادامه می‌داد و اینبار دختره واقعا خودش رو می‌کشت، شما می‌تونستین مثل قبل راحت زندگی کنین؟ نه. حریر دختر حساسیه و می‌مرد از این عذاب وجدان

به تاج تخت تکیه می‌دهم و می‌گویم
_درسته، اما می‌تونست از من کمک بگیره. من یه بار دستشو گرفتم از قعرِ افسردگی کشیدمش بیرون، بازم حلش می‌کردم. اما اون منو حذف کرد
_حذفت نکرد، ترسید و همه چیزش رو فدا کرد و توی تنهایی و غم پنهان شد. سعی کن اینجوری به موضوع نگاه کنی
_نمی‌تونم مامان. می‌دونی من کسی نیستم که هر روز با یه دختری باشم و از این شاخه به اون شاخه بپرم. من حریر رو خدای خودم کرده بودم. اما اون نشون داد که من براش هیچ بودم. نمی‌تونم ببخشمش، نمی‌تونم دلمو باهاش صاف کنم، نمی‌تونم بپذیرمش دوباره. قانون و قواعد زندگی منو بهتر از هر کسی می‌دونی

دستش را روی زانویم می‌گذارد و می‌گوید
_حق داری. کله‌شقی و قانون‌هات رو هم خوب

می‌دونم. اما عشق ارزشش بیشتره. عشقِ واقعی رو نباید به این راحتی کنار گذاشت. تو با حریر خوشبخت بودی و اجازه بده خوشبختی بهت برگرده. انقدر سفت و سخت نباش مادر. درهای سنگیِ قلعه‌ت رو اینطور محکم نبند. زندگی خیلی کوتاه‌تر از اونیه که بخوای با یکدندگی و غرور تباهش کنی. فرصت بده به هردوتون.... الان میرم اما ازت میخوام به حرفام فکر کنی

می‌رود و به حرف‌هایش فکر می‌کنم. اما خشمم بزرگ است. ترکیبِ دلشکستگی و ناامیدی و خشمی که نسبت به حریر دارم جلوی عشق و دوست داشتنش را سد کرده است.

****

حریر

احساس می‌کنم پایانِ دنیاست. به اینکه خورشید هنوز هم هر روز طلوع می‌کند و زندگی جریان دارد نمی‌توانم معنا بدهم.

وقتی امان به من گفته از زندگی‌ام، از خانه‌ام، برو و دیگر هم برنگرد؛ چرا فرآیند زندگی متوقف نمی‌شود؟!

منی که بعد از این حرفش هرگز نمی‌توانم غرورم را به کل نابود کرده و به سویش بروم، چه خواهم کرد؟!

هیچ

و این یعنی تمام. یعنی پایان. یعنی ذره‌ای امید به بازگشت و آشتی نمانده.

سیمرغ را روی مبلِ بی‌امان گذاشته و رویش یک ملحفه کشیده‌ام تا نبینمشان.

خودم هم روتختی را روی سرم کشیده و گوشه‌ی تخت مچاله شده‌ام.

از دنیا بریده‌ام.

کسی در را باز می‌کند و وارد اتاق می‌شود. روی تخت کنارم که می‌نشیند، از بوی ادکلن تلخش می‌شناسمش.
این علاقه به عطر و ادکلن را از پدرم به ارث برده‌ام.
امیر هم مثل من است و یکی از تفریحاتش خرید ادکلن برای بابا و من و خودش است.
روتختی را از روی سرم کنار زده و به صورت غمگین اما خندانش نگاه می‌کنم.
دستش را به موهایم که آشفته شده می‌کشد و می‌گوید
_یکم حرف بزنیم؟

تنم را بالا می‌کشم و در حالت تقریبا نشسته می‌گویم
_نمیدونی چقدر خجالت می‌کشم از اینکه باعث ناراحتی تو و مامان هستم
_ناراحت نباش فقط بیا در موردش حرف بزنیم.
آخرین وضعیتتون با امان چیه؟

نفسی می‌کشم و می‌گویم

_رفتم خونه‌شون برای بخشش و آشتی. اما گفت هیچوقت به آدمی که یکبار بهش ضربه زده فرصت دوباره نمیده

_پس خیلی ناراحتش کردی... تو چی گفتی؟

_خیلی بیشتر از خیلی ناراحتش کردم و تاوان کارم از دست دادنش بود... تو جوابش چیزی نگفتم، آخرش گفت برو و دیگه هم نیا اینجا. چی می‌تونستم بگم؟

_و نمیخوای بازم تلاش کنی و از دلش دربیاری؟

ناامید و کلافه به بالش تکیه می‌دهم و می‌گویم

_نه بابا، وقتی اونقدر صریح و قاطع گفت برو و دیگه هم برنگرد محاله دوباره برم. غرورم طوری شکست که دلم خواست زمین دهن باز کنه منو ببلعه اون لحظه

_غرورت شکست... هوم... از فرنو شنیده بودم عاشق استاد شدی. خب پس هیچی

می‌خواهد بلند شده برود که می‌گویم
_منظورت چیه بابا؟ بله همینطور هم هست، درست شنیدی

با پدرم انقدری راحت هستم که حرف‌های دلم را برایش بزنم. اما احترامی بینمان هست که نمی‌توانم واضح بگویم عاشق فلان مرد هستم.

دوباره می‌نشیند و می‌گوید
_خب پس از چه غروری حرف میزنی دختر؟ مگه عشق و غرور کنار هم میان؟

با انگشت‌هایم بازی می‌کنم و می‌گویم
_غرورمو پیش خودش و خانواده‌ش شکستم که رفتم خونه‌ش برای آشتی

لبخندی می‌زند و می‌گوید
_نه نشکستی. تو فقط پیشقدم شدی و انتظار نداشتی اون ردت کنه. هنوز غرورت رو نشکستی برای عشق

دقیق نگاهش می‌کنم و می‌گویم
_یعنی میگی چیکار باید بکنم؟ رفتار درست چیه الان؟
_می‌دونی عارفِ عاشق که یک عمر برای رسیدن به خدا تلاش میکنه، یکی از مهم‌ترین و سخت‌ترین مراحلش چیه؟
_چی؟
_نابودیِ منیّتِ خودش. یعنی برای رسیدن به معشوق باید اول از من من گفتن‌های خودش بگذره. برای این کار هم باید غرورش رو بشکنه
_چطوری؟
_با زیر پا گذاشتن چیزهایی که در انسان نشانه‌ی غرور و تکبر هست. وقتی اینارو به خاطر معشوق بتونی در خودت بشکنی یعنی عاشقی. عارفی که منزلت بزرگی نزد خدا داشت برای ریاضت و عبور از

منیّت توی خیابون مقابل مردم دست دراز می‌کرد به گدایی. نه اینکه پول جمع کنه، نه. فقط بخاطر شکستنِ اون من و غرور. شمس تبریزی به مولانا گفت برو به میخانه. مولانا گفت قربانت بروم، من رو چه به میخانه؟ شمس گفت برو و شراب بنوش. مولانا با تعجب گفت مردم میبینن، آبروم میره. شمس گفت برو و آبروت رو بریز تا خلاص بشی، خالص بشی. چرا حرف مردم برات مهمه؟ چون غرور و تکبر داری بین آدم‌ها. به جایگاهت و پاکی و اعتبارت می‌نازی. رها شو تا برسی به معشوق. و تو دخترم؛ اگه ادعای عاشقی داری، به خاطرش پا بذار روی غرورت

منظور پدرم را کاملا فهمیده‌ام. با چشم‌های اشکی نگاهش می‌کنم و می‌گویم

_متوجه شدم بابا... ممنون که اینقدر قشنگ راه رو نشونم دادی

بغلم می‌کند و موقع رفتن می‌گوید
_غرور برای آدم‌ها خیلی مهمه و هر کسی نمیتونه این کار رو بکنه. یک عشق و رابطه‌ی معمولی نمیتونه به این درجه برسه. این یک کمال و سِرّی هست مخصوصِ تعداد خیلی کمی از آدم‌ها که راز عشق رو می‌دونن. بشین فکر کن، خودت و احساست رو محک بزن، ببین عاشق هستی یا فقط ادعاش رو داری. من نمیخوام امان رو از دست بدیم. می‌دونی که دردِ من شوهر دادنت نیست. انقدر خواستگار داری که حتی از بین دوستام چند نفری برای پسرشون اصرار می‌کنن. ولی چیزی که امان داره، هیچکدومشون ندارن. امیدوارم عشق واقعی بینتون باشه و همدیگه رو از دست ندین

یاد روزی می‌افتم که پدرم حامد را تایید نکرد و به او گفتم دنبال خواستگار پولدار است. الان که برای از دست ندادن امانی که وضع مالی خیلی معمولی دارد

اینقدر اصرار می‌کند، باز هم خجالت می‌کشم که آنقدر نادان بودم و آن حرف را به پدرم زدم.

وقتی تنها می‌شوم عمیقاً به حرف‌های پدرم فکر می‌کنم. انگار پنجره‌ای به روحم باز شده و راهی که باید سوی امان بروم را به روشنی می‌بینم.
عاشقش هستم و برای طلب بخشش از او از غرورم خواهم گذشت.

عصر که می‌شود آماده می‌شوم تا به خانه‌شان بروم.
اینبار تا اشتباهم را جبران نکرده‌ام و دلش را به دست نیاورده‌ام برنخواهم گشت.
تیشرت سفیدی با شلوار جین می‌پوشم و موهایم را گوجه‌ای شل می‌بندم.
از تصمیمی که اینبار خیلی قاطعانه گرفته‌ام انگار خون تازه‌ای در رگ‌هایم جاری شده.

وقتی به خانه‌شان می‌رسم امان هنوز نیامده و با خانم معین‌فر در هال می‌نشینیم. خدا را شکر می‌کنم که آقای معین‌فر خانه نیست، چون می‌خواهم به اتاق امان بروم و از پدرش خجالت می‌کشم.
خانم معین‌فر از دیدنم خیلی متعجب و خوشحال شده. انگار فکر نمی‌کرده بعد از حرف‌های پسرش دوباره به سویش برگردم.
اما می‌گویم که نمی‌خواهم امان را به این راحتی از دست بدهم و می‌خواهم برایش بجنگم.
شادیِ چشمانش درستیِ کارم را تایید می‌کند و می‌گوید
_الانا دیگه میرسه. پاشو برو توی اتاقش وقتی اومد سورپرایز بشه

این زن زیادی خوش‌قلب و پایه‌ی عاشقی است و اگر روزی عروسش شوم تمام مهربانی‌هایش را جبران خواهم کرد.

(خونِ گلِ سرخ)

به اتاق امان می‌روم و مثل خودش در تاریکی می‌نشینم و چراغ را روشن نمی‌کنم.
آمدنش طول می‌کشد و بلند می‌شوم تا به وسایلش دست بزنم و بو بکشم.
فکر می‌کنم فامیلی و قرابتی با گربه‌ها دارم که هر چیزی را بو می‌کشم.
کتابی را که روی پاتختی‌اش گذاشته برمی‌دارم و ورق می‌زنم. کتاب سقوط از آلبر کامو است. هر چند که می‌دانم عقاید امان هم مثل من با کامو یکسان نیست اما او هم مثل من کتاب‌هایش را می‌خواند.
در تاریکی نوشته‌ها را نمی‌بینم و کتاب را بو می‌کشم. بوی خاصِ کتاب و کاغذ می‌دهد فقط و آنچه دنبالش هستم پیدا نمی‌کنم.
تیشرتش را که روی صندلی چوبی مقابل کتابخانه

انداخته می‌بینم و برش داشته بغلش می‌کنم و به بینی‌ام می‌چسبانمش.
همین است... آنچه دنبالش بودم... بوی تنِ دلدار.
همان بوی خاصِ تنش و بوی ملایم شوینده.
مثل تشنه‌ای که به آب رسیده و لب بر لب چشمه گذاشته، تیشرت را به لب و بینی‌ام چسبانده و رفعِ حسرت می‌کنم که گرما و تنِ کسی را چسبیده به پشتم حس می‌کنم.
می‌شناسم این تن را و یک دنیا سنگریزه انگار از قلبم به پایین فرو می‌ریزد.
هیچ انتظار این حرکتش را نداشتم و در عینِ خوشحالی سردرگمم که آیا بخشیده و بغلم کرده یا نه.

نزدیک‌تر می‌شود و تنش تنم را کاملا محصور می‌کند.
چشمهایم را می‌بندم و سرم را عقب می‌برم و به

گردنش تکیه می‌دهم.
آه که این خودِ خودِ بهشت است. بهشتِ گمشده.

آهسته زمزمه می‌کند
_چرا اینجایی؟... چرا به حرفم گوش ندادی و بازم اومدی؟

در رخوت و مستیِ نزدیکی‌اش هستم که تیشرتش را محکم از دستم می‌کشد و دور می‌شود.
انگار که از خواب بیدار شده‌ام، هوشیار می‌شوم.
سمتش برمی‌گردم و در تاریکی اتاق که فقط نورِ چراغ‌های کوچه روشنش کرده نگاهش می‌کنم.
هیچ متوجه نشده‌ام کی آمد.

_به حرفت گوش نمیدم و تا وقتی نبخشی من رو از این اتاق نخواهم رفت

پوزخندی می‌زند و می‌گوید
_پس میخوای اینجا زندگی کنی

طعنه‌ای که می‌زند به این معنی است که نخواهمت بخشید.

جلو می‌روم و سینه به سینه‌اش می‌ایستم. دلم برایش پر می‌کشد.
پولوشرت مشکی پوشیده با شلوار کرم کتان. ته‌ریش دارد و هنوز هم موهایش بلند است.
خدا را شکر می‌کنم که از لجِ من موهایش را کوتاه نکرده.
اما انگار امان از این رفتارهای بچه‌گانه و نابالغ ندارد.
چه مرد باارزشی است و من به خاطر پرنای بی‌ارزش آن رابطه‌ی سِحرانگیز و رویایی‌مان را از دست دادم.

از اینکه او هم چراغ را روشن نکرده راضی‌ام و به برقِ چشمانش نگاه می‌کنم و می‌گویم
_اگه لازم باشه اینجا زندگی می‌کنم. اینبار خیلی مصمم‌تر از قبل اومدم تا پَسِت بگیرم

با همان پوزخند روی لبش می‌گوید
_حتی اگه لازم باشه شب اینجا بمونی؟
_اهوم
_باشه بمون، من معذب نمیشم اگه تو نشی

دو دستش را به لبه‌های تیشرتش برده و از تنش درمی‌آورد.
قلبم تند می‌زند و حس می‌کنم می‌خواهد با این روش اذیتم کند تا از رو بروم.
با یک رکابی مشکی و شلوار مقابلم ایستاده و بلوزش را روی تخت پرت می‌کند.
اولین بار است بدون بلوز می‌بینمش. نفس‌های من مضطرب و سنگین است و او با خونسردیِ هر چه تمام ایستاده و نگاهم می‌کند.
مثل دو نفر که رو به روی هم ایستاده‌ایم برای دوئل.
تا چه کسی زودتر تپانچه کشیده و شلیک کند!

اما از نفس‌هایمان مشخص است که طرفِ شکست‌خورده من هستم.

بالاخره کم می‌آورم و نگاهم را از چشمانش و استخوان ترقوه‌اش می‌گیرم.
قدمی عقب می‌روم و او بدون حرف کمد دیواری را باز کرده پشت درِ کمد شلوارش را عوض می‌کند.
محض احتیاط پشتم را به او کرده حیاطِ تاریک را نگاه می‌کنم.
بالاخره چراغ را روشن می‌کند و می‌گوید
_پشتت رو کردی به شلوار عوض کردنم، پس با چه جراتی میخوای شب و روز اینجا توی اتاقم بمونی؟

سمتش برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. یک شلوار اسلش طوسی پوشیده با همان رکابی مشکی.
می‌گویم
_بهت اعتماد دارم

_نه اعتماد نداشته باش. من اون امانی که قبلا بودم برات نیستم. توام همون حریر نیستی برای من

حرف‌هایش دل که نه، استخوان می‌شکند.
همین را به خودش می‌گویم
_حرفات دلم که سهله، استخونام رو می‌شکنه

لبخند تلخی می‌زند و در حالیکه دفتر و دستک نت‌ها و پوشه‌های آموزشگاه را از روی صندلی برداشته و مقابل کتابخانه می‌گذارد، می‌گوید
_اشکال نداره تازه داری شبیه من میشی

آخ که من با او چه کرده‌ام...
اشک در چشمانم حلقه می‌زند و زمزمه می‌کنم
_دلم می‌سوزد و کاری ز دستم برنمی‌آید

شماتت‌بار و گله‌مند نگاهم می‌کند و از اتاق خارج می‌شود.
می‌دانم برای شستن دست و صورتش رفته و من هم

پیش خانم معین‌فر که در آشپزخانه است می‌روم و با خجالت می‌گویم

_با اجازتون من لباسامو بردارم ببرم توی اتاق امان. میگه نمی‌بخشمت، ممکنه چند ساعتی مجبور بشم بمونم تا شاید راضیش کنم. فقط نمیخوام آقای معین‌فر بفهمن من اینجام و توی اتاق امانم

لبخند زده و مانتو و کیفم را به دستم می‌دهد و می‌گوید

_بیا ببر. کفشاتم من برمیدارم از جلوی در. تلاشتو بکن حریر، کم نیار مقابل پسر کله‌شق من. منم پشتتم

از دلگرمی و حمایتش انرژی می‌گیرم و می‌گویم

_شما خیلی مهربون و خوبین. شاید اگه مادر دیگه‌ای بود از من بخاطر اذیت پسرش بیزار میشد

بغلم کرده می‌گوید
_این چه حرفیه قربونت برم. تو از همون روزی که دل امانِ منو فتح کردی و دستت رو گرفت و گفت زن زندگیمو پیدا کردم برای من عزیز شدی

تشکر کرده و به اتاق امان برمی‌گردم. دارد جوراب‌هایش را که شسته روی رادیات خاموش پهن و صاف می‌کند.
_چی دارین پچ‌پچ می‌کنین با مامانم؟
_گفتم مانتو شالمو بیارم اینجا چون ممکنه موندنی بشم

مقابلم می‌ایستد و می‌گوید
_نمی‌خوام آخرِ ماجرا، هم دلشکسته بشی و هم غرورت بشکنه. من وقتی بگم یه چیزی برام تموم شده، یعنی تموم شده. و تو برای من تموم شدی ... میرم یه چای بخورم

آجرهای امیدی که در درونم دیوارِ نیمه‌کاره‌ای از آنها ساخته‌ام دچار زلزله و فرو ریختن می‌شود.
اما قرار نیست به فکر دلم و غرورم باشم. قرار است زخمی که به قلبش زده‌ام را ترمیم کنم، حتی اگر خودم از خونریزی و زخم بمیرم.

به آشپزخانه نمی‌روم و صبر می‌کنم تا چایش را بخورد و برگردد.
ده دقیقه بعد با یک استکان چای برای من برمی‌گردد و چقدر دلم می‌خواست در ماگِ قرمزِ خودم که با عشق برایم خریده بود می‌آورد.
اما انگار آن ماگ هم برای حریرِ سابق بود.
استکان چای را روی میز می‌گذارد و می‌گوید
_چایت رو بخور و برو. شب شد

چشمم را به چشمش می‌دوزم و می‌گویم
_به قول خودت عشقِ تو به من بچه‌بازی و هوا و هوس نبود که به این زودی تموم بشه. می‌دونم هنوزم

دوستم داری پس مقابل این سرما و بورانت
عقب‌نشینی نمی‌کنم

بی‌تفاوت از کنارم رد می‌شود و می‌گوید
_باشه هر طور راحتی. اما بدون که چشم من دیگه تو رو نمی‌بینه و هر تلاشی هم که بکنی بیهوده‌ست

تکه‌های تیزِ شکسته‌شده‌ی قلبم به گوشت و رگ‌های سینه‌ام فرو می‌رود. خیلی درد دارد این بریدگی‌ها.

روی تختش می‌نشیند و کتاب سقوط را برمی‌دارد.
مستاصل و درمانده روی صندلی مقابل میز مطالعه‌اش می‌نشینم و از اینهمه فشار سردرد گرفته‌ام.
شبیه ماهی‌ای هستم که در رودخانه‌ای خروشان دارد برخلاف مسیر آب شنا می‌کند.
با هر سیلی و ضربه و موجِ سخت آب به عقب پرت می‌شوم و با یک زخمِ جدید به شنا کردن ادامه

می‌دهم.
اما امان ارزشش را دارد و بخششاش را می‌خواهم.

_اینو گوش کن. یکی از معدود حرف‌های کامو که باهاش موافقم. "عشق حقیقی، امری است استثنایی، به احتمال دو یا سه مورد طی یک قرن. بقیهٔ عشق‌ها، یا از روی خودخواهی است یا ملال"

با جمله‌ی کامو دارد به من طعنه می‌زند که عشقم حقیقی نبوده.
حق هم دارد. من از او گذشتم.
او که از قلب و ذهن من خبر ندارد و نمی‌داند چگونه تا سر حد زندگی و مرگ عاشقش بودم و هستم. فکر می‌کند حسم به او یک دوست داشتنِ سطحی و وابستگی بوده. حق دارد اینقدر از من دلخور و خشمگین باشد.

از روی صندلی بلند شده آهسته سمتش می‌روم.
کنارش می‌ایستم و می‌گویم
_چیکار کنم که ببخشی منو؟... چیکار کنم که دوباره باورم کنی؟

محکم و عصبی می‌گوید
_هیچ کاری فایده نداره حریر. تو آنچنان زجر و عذابی به من دادی که شبیه آدمی هستم که مار از ده جا نیشش زده اما محکوم به نمردن و درد کشیدنه.
میتونی تصور کنی حالِ اون آدمو؟! حالِ من همونه

از تشبیه‌اش گریه‌ام می‌گیرد و اشک‌هایم مثل سیل از چشمانم روی گونه‌ها و چانه‌ام جاری می‌شود.
چه کرده‌ام با کسی که نفسم به نفسش بند است!!
مقابل آنهمه خوبی و عشقی که به پای من ریخت، اینهمه درد و زجر به جانش ریختم!!

می‌خواهم کاری بکنم که حسش از اعماق جانم می‌آید. هرگز فکر نمی‌کردم مقابل کسی این کار را بکنم اما برای جبران اشتباهِ بزرگم که یک مردِ همچون کوه را اینطور آوار کرده، غرور که سهل است، باید از سر هم گذشت.

روی پایم تکانی می‌خورم. دستش را مقابلم می‌گیرد و می‌گوید
_برگرد بشین سر جات

فکر کرد می‌خواهم روی تختش بنشینم و با حرکت دستش مانع شد.
تختش که روزی بهشتِ برینِ بوسه‌ها و آغوش‌هایمان بود...

روی زمین کنار تختش زانو می‌زنم. تنها جسمم نیست، روحم نیز زانو زده. می‌گویم
_بخاطر اشتباهی که کردم... بخاطر ناحقی و ظلمی

که در حقت کردم... بخاطر همه‌ی این حالِ بدت که باعث شدم... اینجا زانو می‌زنم و تا منو نبخشی بلند نمیشم

به حالت نیمه ایستاده و پشتِ صاف، روی زانوهایم هستم و از شدت اشک تار می‌بینمش.
متعجب اما عمیق و با حالتی خاص نگاهم می‌کند، بدون حرف. و دوباره کتابش را می‌خواند.

چند دقیقه‌ای هست که به همین شکل نشسته‌ام و زانوهایم درد گرفته. کف دو دستم را روی زمین می‌گذارم تا کمی سنگینی وزنم را از زانوهایم بگیرم.

نگاهم می‌کند و می‌گوید
_بلند شو پاهات درد می‌گیره

سرم را به علامت نه تکان می‌دهم. کتاب را روی پاتختی گذاشته و پاهایش را از کنار تخت آویزان می‌کند.

اگر سرم را خم کنم سرم روی زانویش قرار می‌گیرد.
اما مستقیم در چشمهایش نگاه می‌کنم و او هم سرد نگاهم می‌کند.
هیچ رد و نشانی از آن نگاه‌های پرشور و احساسی سابق در چشمانش وجود ندارد.
بلند شده سمت دفتر نت‌اش می‌رود و پشت میز نشسته چیزهایی می‌نویسد.
پشتش به من است و ندیده‌ام می‌گیرد.
زانوهایم به شدت درد می‌کند و یک ساعتی می‌شود که اینطور نشسته‌ام.
حس می‌کنم وسط یک برهوت در ناکجاآباد، تنهای تنها هستم و روی زانو به صلیب کشیده شده‌ام.

باز هم از دستانم کمک می‌گیرم و به جلو خم می‌شوم.
به مرکز زانوهایم انگار دارند میله‌ی آهنی فرو می‌کنند.

چند دقیقه بعد در حالیکه از روی صندلی بلند می‌شود می‌گوید

_تا کی می‌خوای توی این حالت بمونی؟

_تا صبح شاید

_و اگه اذیتت کنم هم بلند نمیشی؟

_بلند نمیشم تا بگی منو بخشیدی

کلید برق را می‌زند و چراغ خاموش می‌شود.

به عقب نگاه می‌کنم تا ببینم چه کار دارد می‌کند.

در تاریکی به سختی می‌بینمش. بالای سرم می‌ایستد و می‌گوید

_مطمئنی هر کاری بکنم در همین حالتِ تسلیم و طلب بخشودگی میمونی؟

در ته دلم از لحن عجیبش که هیچ شبیه به امان نیست اضطرابی شروع به جوشش می‌کند. اما از تصمیمم برنخواهم گشت.

_مطمئنم

زانو زده و پشت سرم درست به شکل من می‌نشیند. طوری که سینه‌اش به پشتم می‌چسبد.
نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و دست‌هایش را دور شکمم حلقه می‌کند. به خودش فشارم می‌دهد.
تاریکی و آن حالتِ تسلیم و بی‌دفاعی که دارم، باعث می‌شود حس کنم وارد خلسه‌ی دلنشین اما پراضطرابی شده‌ام.
دلم میخواهد صد سال در همین حالت بمانیم و تنم را آنقدر به تنش بفشارد که در کالبدش فرو بروم و هرگز از آغوشش جدا نشوم.
اما حرکات بعدی‌اش شبیه آغوش نیست و دم گوشم زمزمه می‌کند
_اگه همین الان لختت کنم و کاری رو بکنم که خیلی دلم می‌خواست، اما بهت احترام گذاشتم و صبر کردم تا خانمم بشی و الان پشیمونم، بازم بلند نمیشی؟

نفسم در سینه حبس می‌شود و می‌گویم
_نمیکنی

لبش را به گوشم می‌چسباند و دست‌هایش روی بالاتنه‌ام می‌گردند. دستش را آرام به شکمم می‌کشد. به میان سینه‌هایم. به گردنم. نفس‌هایش گوشم را گرم می‌کند.
مطمئنم ضربانِ بی‌امانِ قلبم را حس می‌کند.
مخصوصا وقتی دست راستش را روی سینه‌ی چپم می‌گذارد و فشارش می‌هد. دست دیگرش پهلویم را چنگ می‌زند. انگار دارد تنبیهم می‌کند.

چشم‌هایم را می‌بندم و اولین بار است که از لمسش لذت نمی‌برم. چون در این لمس و نزدیکی عشق نیست.
دارد اذیتم می‌کند و قصدش آزار است.
دستم را روی دستش گذاشته و سعی می‌کنم از سینه‌ام جدایش کنم. اما دستانش را محکم‌تر به

سینه‌هایم می‌کشد و زیر گوشم می‌غرد

_دستاتو بنداز پایین. نذار به زور بخوابونمت روی زمین

زانوهایم می‌لرزند و می‌گویم

_نکن امان

_اگه میخوای نکنم پس بلند شو

_بگو منو بخشیدی تا بلند بشم. زانوهام زخم شده احتمالا

_نمی‌بخشمت، انقدر عصبانی‌ام ازت که دلم می‌خواد بلند نشی و بِدَرَمت

نفس‌هایم تند شده. از لذت نیست از ترس است. می‌ترسم این خشمی که در وجودش نسبت به من هست باعث شود اتفاق بدی بینمان بیفتد.

پوست گردنم را می‌مکد و صدای آخم درمیاید. انگار دارد عصبانیت و انتقامش را روی تنم خالی می‌کند.

سعی می‌کنم هولش بدهم اما با دو دستش دست‌ها و بدنم را قفل کرده و نمی‌توانم حرکت کنم.
کمی بلندتر می‌گویم
_امان بس کن
_بلند شو وگرنه میرم جلوتر
_نمیری

دست راستش را زیر تیشرتم می‌برد و از سوتینم وارد می‌کند و دست دیگرش دکمه و زیپ شلوار جینم را باز می‌کند.
وقتی یک دستش به سینه‌ی لختم و دست دیگرش به زیر نافم میخورد با تمام توانم و با ناباوری بلند می‌شوم. لمس‌هایی که همراه با عشق و تعهد نباشد، توهین و سوءاستفاده است.
روبه‌رویش می‌ایستم و سراسیمه و عصبی زیپ شلوارم را می‌بندم و سوتین و تیشرتم را درست می‌کنم.
پوزخندی می‌زند و دستش را لای موهایش می‌کشد.

به شدت عصبانی هستم و در حالیکه از کنارش رد می‌شوم می‌گویم
_لعنت بهت که اینکارو کردی باهام... لعنت بهت

دستش را به سرعت دور بدنم حلقه کرده مانع رفتنم می‌شود و سمت خودش می‌کشد. روی تختش پرتم می‌کند و رویم خیمه می‌زند.
عصبی و وحشی دست‌ها و تنش را از خودم دور می‌کنم و ساق دستش را گاز می‌گیرم.
آخی می‌گوید و دست‌هایم را بالای سرم قفل می‌کند.
مستقیم به چشمهایم نگاه می‌کند و می‌گوید
_چشم‌های یه ماده آهوی وحشی چقدر تماشاییه

چشم‌های خودش هم در آن تاریکی و با شعاع نوری که از بیرون می‌تابد تماشایی است اما هم خیلی عصبانی و هم ترسان هستم و فقط حواسم به فرار است. دیگر مطمئن نیستم این آدمی که روی تنم دراز کشیده، همان امانِ خوب و نجیب باشد.

نمی‌توانم داد بزنم چون پدر و مادرش می‌شنوند. اما پاهایم را با تمام قدرتم به پاهایش می‌کوبم تا از رویم بلند شود اما زورم نمی‌رسد.

می‌گوید

_تو حتی نمیتونی در یه نوشابه رو باز کنی، میخوای منو از روت بزنی کنار؟

خوب می‌داند که زور ندارم و نوشابه‌ها را اغلب خودش برایم باز می‌کرد.

_خودتو مسخره کن. برو کنار ازت بدم میاد

معنادار می‌خندد و می‌گوید

_چرا؟ مگه قبلا بدنت رو لمس نکردم؟

بغض می‌کنم و با صدایی که از حمله‌ی گریه می‌لرزد می‌گویم

_قبلا عاشقم بودی، با عشق لمسم کردی. ولی امشب...

اشک‌هایم فرو می‌ریزند و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می‌ساید و می‌گوید

_کی گفته امشب بدون عشق بود؟

قلبم هُری می‌ریزد. باورم نمی‌شود دارد از عشق و دوست داشتن حرف می‌زند.

گریه‌ام کمی بند می‌آید و متعجب به چشم‌هایش نگاه می‌کنم.

هنوز دست‌هایم را با دو دستش بالای سرم نگه داشته.

_خودت گفتی من تموم شدم برات، گفتی دیگه عاشقم نیستی، خواستی اذیتم کنی

لبش را روی لبم می‌گذارد. بوسه‌های کوچکی روی لب‌هایم می‌کارد و زمزمه می‌کند

_هستم... هستم...

قلبم از شوق دارد از جایش درمی‌آید و زیر موجِ بوسه‌هایش می‌گویم
_یعنی دوستم داری؟ بخشیدی منو؟

دوباره و با شدت بیشتری می‌بوسد و می‌گوید
_وقتی نذاشتی بدون عشق فتحت کنم بخشیدمت.
زنِ پاک و ابریشمینِ من... دوستت دارم و تونستی با اون زانو زدنت منو برگردونی... زنِ اغواگرِ من

دست‌هایم را پایین کشیده دور گردنش حلقه می‌کنم و با گریه‌ای که اینبار از شادی است سر و صورتش را غرق بوسه می‌کنم و می‌گویم
_امااان... دوستتتت دارم

می‌خندد و دست‌هایش را کاملا دور کمر و پشتم می‌پیچد و صورتش را در گردنم فرو می‌برد. نفس می‌کشد و می‌گوید
_خوشبوی من... دلم برای بوت لک زده بود حریر

دیگر نمی‌بوسدم، بدنم را لمس نمی‌کند، و فقط در آغوشش نگهم داشته و بو می‌کشدم.
عشقِ خالص است این.
دم گوشش می‌گویم
_اگه بلند نمی‌شدم ادامه میدادی به کارت؟

همانجا در گردنم لب می‌زند
_نه، اگه بلند نمیشدی به زور بلندت می‌کردم و می‌فرستادمت خونتون. فقط خواستم ببینم تا کجا مقاومت میکنی

موهایش را با حسرت و دلتنگی لمس می‌کنم و می‌گویم
_دیگه هیچ‌وقت جدا نشیم امان... هیچ‌وقت
_دیگه هیچ‌وقت دستمو ول نکن. هر چی که بشه، قول میدی؟

سرش را بلند کرده و از نزدیکترین فاصله نگاهم می‌کند.
تمامِ قلبم و روحم در چشمانم است و می‌گویم
_دیگه هیچ‌وقت... هیچ‌وقت از دست نمیدمت

_زانوهات درد میکنه؟... دخترِ دیوونه‌ی من

_اهوم

_میخوام ببینمشون

لبم را می‌گزم و می‌گویم
_شلوارم تنگه، بالا نمیره

بلند شده پایین پاهایم می‌نشیند و می‌گوید
_پس درش میاریم

_امااان

می‌خندد و می‌گوید
_جاااان... جان امان؟

_اذیتم نکن دیگه، خشمت رو خالی کردی
_اذیتت نمی‌کنم، روتختی رو می‌کشم روت

با بدجنسی نگاهم کرده و می‌گوید
_اما بذار من بازش کنم. خیلی خوشم اومد از این کار

می‌خندم و چشم‌هایم را از خجالت می‌بندم.
دکمه‌ی شلوارم را که باز می‌کند، سریع روتختی را رویم می‌کشم و خودم زیپ شلوار را باز می‌کنم.
پاچه‌های شلوارم را از پاهایم بیرون می‌کشد و روتختی را تا زانوهایم بالا می‌زند.

از روی بالشش نیم‌خیز شده نگاه می‌کنم. خیلی سرخ شده و بعضی نقطه‌ها به کبودی می‌زند.
پُرحس نگاهشان می‌کند و می‌گوید
_وقتی انقدر سفید و لطیف باشی همین میشه دیگه...
مثل پنبه‌ای که روش خونِ گل سرخ چکه کرده

خم می‌شود و سرخیِ زانوهایم را می‌بوسد.
قلبم تند می‌زند. این صحنه‌ای که مقابلم می‌بینم شبیه یک رویاست. رویا و بهشتی که از دست داده بودمش... و برگشت... رهایم نکرد. برگشت، بخشید، بغلم کرد. عاشق این برگشتنش هستم. وسعتِ قلبش و احساسش به خودم را می‌پرستم.

دستم را لای موهایش می‌برم و زمزمه می‌کنم
_باورم نمیشه شدی امانِ خودم
کنار پاهایم دراز می‌کشد، آرنجش را حایل تخت کرده و با دست دیگرش سرخیِ زانوهایم را نوازش می‌کند و می‌گوید
_منم باورم نمیشه
_یعنی واقعا تموم شده بودم برات؟
_دوستت داشتم اما نمی‌خواستم به‌هیچ‌وجه برگردم... این زانو زدنت به پای عشق خیلی خاص بود، دقیقا اغواگری بود و دوباره عاشقت شدم، از نو... سیمرغ رو

دوست دارم و تو باعث شدی حسش رو با پوست و استخونم تجربه کنم
_اینکه تنها شدی؟
_نه، اینکه به دست تو سوختم، مُردم و به دست تو دوباره متولد شدم... سیمرغی که امشب از خاکسترش در من متولد شد، عاشق‌تر از قبله

تنم را جلو کشیده لب‌هایش را می‌بوسم.
خیره و پرشور مثل امانِ همیشگی نگاهم می‌کند و می‌گوید
_امشب بیشتر از هر زمانی دوستت دارم دختر... چه کردی که اینگونه شیدا شدم
نهان در تو بودم که پیدا شدم

از خوشی می‌خندم و دستانم را روی گونه‌های گُر گرفته از خوشبختی‌ام می‌فشارم.
سرش را خم می‌کند چند بوسه‌ی دیگر به زانوهایم

می‌زند و تنش را کنار تنم بالا می‌کشد.
_بیا ببینم توی بغلم

شلوار به پا ندارم و معذبم. می‌گویم
_بذار اول شلوارمو بپوشم
_روتختی رو بپیچ دورت. تازه من بالای دیوار که رفتی هر چی که اون زیره دیدم

دستهایم را روی چشمهایم گذاشته می‌گویم
_لعنتی خجالتم نده

به آغوشش می‌کشدم و گونه و گوش و گردنم را عمیق می‌بوسد و می‌گوید
_لعنتی تویی که با خوشگلیات دیوونه‌م کردی... با اینکه ازت عصبانی بودم ولی اون شب تا صبح از فکر چیزایی که دیدم نتونستم بخوابم
_خب فکرشم نمی‌کردم مجبورم کنی از دیوار بالا برم. آب شدم تا رفتم بالا و اومدم

نوک انگشتش را با مهربانی به زیر چشمم می‌کشد و می‌گوید
_اونروز قرمزی و پف چشمات دلمو به درد آورد. معلوم بود شب سختی گذرونده بودی
_همه‌ی شب‌های بعد از تو سخت بود. شب‌نشینی‌های دلتنگیِ تو... توام لاغر شدی، زیر چشمات گود رفته

_بی‌خوابی، بی‌خوابی... نمی‌تونستم از شدت فکر و ناراحتی بخوابم. فردینان سلین توی کتاب "در انتهای شب" میگه: هرگز فوراً بدبختی کسی را باور نکنید. بپرسید می‌تواند بخوابد یا نه؟ اگر جواب مثبت بود، همه چیز رو به راه است.

سرم را به سینه‌اش تکیه می‌دهم و می‌گویم
_الان دلم می‌خواد به جبرانِ همه‌ی اون شب‌ها همینجا توی بغل هم بخوابیم... اما مجبورم برم تا بیشتر از این آبروم پیش مامانت نرفته

گردن و گونه‌ام را بو می‌کشد و می‌گوید
_دیگه صبر نکنیم حریر... دلم می‌خواد خیلی زود شب‌هام پر از تو بشه

دستهایم را دور گردنش حلقه می‌کنم و می‌گویم
_صبر نکنیم عشقِ من. بله‌برونِ ناتماممون رو تمام کنیم
_همین فردا پسفردا
_همین فردا پسفردا

****

شبِ گذشته مراسم بله‌برونِ نیمه‌کاره را تکمیل کرده‌ایم و قرارِ عقد را برای سه روز بعد گذاشته‌ایم. انگار همه برای پیوند ما مشتاقند و عجله دارند. هر کسی کاری را بر عهده گرفته و قرار است روز شنبه عصر به محضر برویم.

من جشن و مهمانی عقد نخواستم و دلم می‌خواهد به صورت خصوصی فقط با نزدیکانمان برگزارش کنیم.
دلم می‌خواهد در آن روز و دقایق خاص، تمام توجه و تمرکزم روی امان باشد.

مادر امان برای تعیین روز عروسی اصرار کرد اما من و امان تصمیم گرفته‌ایم این دنگ و فنگ را حذف کنیم و فردای روز عقد به یک مسافرت دوتایی برویم.
از خوشحالی روی پاهایم بند نیستم و مدام خدا را شکر می‌کنم.
امان هم مثل من است و چشم‌هایش از شادی برق می‌زند.
فرید و لادن در بله‌برون شرکت نکردند چون فرنو چند روز قبل باز هم دیوانگی کرده و عکس‌هایی را که من گفته بودم امان از پرنا در آن ویلا دارد به زور و اصرار از امان گرفته و برای فرید و لادن فرستاده. هر چند که فکر می‌کنم امان خودش هم به این کار راغب بوده

و کسی نمی‌تواند آن بزِ لجباز را به کاری که نمی‌خواهد مجبور کند.

قیامت به پا شده و فرید آنقدر پرنا را کتک زده که زن همسایه آمده و دختره را به سختی از دست فرید گرفته است.
لادن قلبش گرفته و راهی بیمارستان شده و به پرهام کلاً چیزی راجع به این قضیه نگفته‌اند.
فرنو گفت در خانه‌شان بمب منفجر کرده تا بلکه از خواب خرگوشی بیدار شوند و فکری برای آینده دخترشان بکنند.

دلم نمی‌خواست در این روزهای شادِ زندگی‌ام هیچ‌کدام از اطرافیانم ناراحت باشند اما چاره‌ای نبود و وضعیت اخلاقی پرنا دقیقا در مودِ سقوط آزاد بود. در واقع فرنو و امان تصمیم درستی برای آگاه کردن پدر و مادرش گرفتند.

امان دنبالم آمده و برای خرید لباس و حلقه می‌رویم. همه‌ی کارها با عجله انجام شده و این عجله‌ی عاشقانه را دوست دارم.
انگار قطارِ خوشبختی سوت‌کشان راه افتاده و ما بلیط به دست جا مانده‌ایم و دست در دست هم با شوق و خنده دنبال آن قطار می‌دویم تا برسیم و سوار شویم.

می‌خواهیم طبق فلسفه‌ی امان زندگی کنیم. آنچه می‌خواهیم را همین امروز انجام دهیم، آنچنان که انگار فردایی نیست. خواسته‌ی قلبی‌مان را به بعدی که هیچ تضمینی برایش وجود ندارد موکول نکنیم.
دوستت دارم را همین امروز بگوییم، آغوش را، بوسه را، آن تماس‌ها یا دیدارها یا بخشش یا کمک‌هایی که خیلی وقت است امروز و فردا کرده و برای بعد موکولشان می‌کنیم را همین امروز... گاهی فردا خیلی دیر است.

برای بودنم با امان حتی یک ساعت وقفه هم دیر است. چه عاشقانه پیش می‌روم... احساسم چه استحکام قشنگی یافته بعد از حادثه‌ی شکستن.

در ماشین که می‌نشینم دستم را می‌گیرد، دنده را هم با انگشت عوض می‌کند و تا مقصد رها نمی‌کند. این عادت را تازه پیدا کرده و می‌گوید با این کار دلش قرص می‌شود که کنارش هستم و می‌مانم.

جایی که آمده‌ایم پر از لباس عروس و لباس مجلسی و کت و شلوار دامادی و این چیزهاست.
من قبلا یکبار با حامد این چیزها را تجربه کرده‌ام اما هیچ شبیه الان نبود.
قبل از آمدن تنش و تشنجی در مورد اینکه چه کسانی باید همراهمان بیایند و حتما باید خواهرانش هم باشند و از خانواده‌ی من مادرم و خواهرم باید باشند و زن برادرم نباید باشد و این امر و نهی‌ها که مادرش یادش می‌داد و او هم به من ابلاغ می‌کرد،

داشتیم و اعصابم را به هم می‌ریخت.
موقع خرید هم دخالت‌ها و کنایه‌ها و حرف‌هایی که کلاً کامم را تلخ کرد و حتی پچ‌پچ‌های خواهرانش موقع پرداخت پول ناهار که راضی نبودند حامد پرداخت کند اذیتم کرد. انگار من یا مادرم باید پرداخت می‌کردیم.

از اینکه با امان هیچ‌کدام از این مسائل را نداریم و در کمال خوشی و آرامش دست در دست هم آمده‌ایم پشت سر هم خدا را شکر می‌کنم.

مادرش گفت مزاحممان نمی‌شود و خودمان هر چه دوست داریم بخریم که سلیقه‌مان از همه بهتر است. تجلیِ تفاوتِ شعور و درک در دو مادر. یکی آنطور دلشوره و ناراحتی در دل دختر مردم می‌انداخت و یکی اینطور آرامش و محبت تزریق می‌کند.

امان اصرار دارد لباس عروس بخریم اما من یک لباس ساده‌ی سفید را ترجیح می‌دهم.
عشق لباس عروس پوشیدن ندارم و با حامد هم جشن عروسی نگرفتیم و فقط یک لباس صورتی عقد پوشیده بودم.
اما امان ول کن نیست و مقابل ویترین مغازه‌ای که لباس عروسی تن مانکن کرده و تاج و تور بر سرش زده ایستاده و می‌گوید
_من خیلی دوست دارم تو رو با تور و این چیزای قشنگ ببینم. مثل ماه میشی

دستم را می‌کشد و وارد مغازه‌ی بزرگی که پر از لباس عروس است می‌شویم.
خانمی به قصد کمک و راهنمایی نزدیکمان می‌شود و سلیقه و سبکِ مورد علاقه‌ام را می‌پرسد.
_والا راستش من از اولش عشق لباس عروس پوشیدن

مثل بیشتر دخترا، نداشتم، در ضمن برای بار دوم دارم ازدواج می‌کنم و فکر نمی‌کنم مناسب باشه

امان چشم غره می‌رود و می‌گوید

_نه که بار اول لباس عروس پوشیدی! تازه اگه پوشیده بودی هم دلیل نمیشه الان خودتو ازش محروم کنی

آن خانم هم با لبخند می‌گوید

_چند وقت پیش یه عروسی اینجا داشتیم با خنده می‌گفت سومین باره که ازدواج می‌کنه و سومین لباس عروسه که می‌پوشه. یه لباس پرنسسی پفی و پر کار هم انتخاب کرد و گفت به کوری چشم حسودایی که پشت سرم بد حرف میزنن می‌پوشمش. درستشم همینه، کاش ما ایرانی‌ها یاد بگیریم برای دل خودمون زندگی کنیم نه حرف مردم

امان با چشم اشاره می‌کند که به حرفش گوش کنم و می‌گویم

_باشه تسلیم. ولی یه لباس ساده می‌خوام. من اهل دامن پفی و نگین و سنگ و این چیزا نیستم

سمت دیگر مغازه راهنماییمان می‌کند و آنجا چند مدل لباس خیلی ساده و شیک در تن مانکن‌ها می‌بینم.

یکی که دامن کلوش افتاده و نسبتا دنباله‌داری دارد با آستین‌های بلند و تنگِ ظریف می‌پسندم و سایزم را می‌گویم تا بدهد و پرو کنم.

امان رو به آن خانم می‌گوید

_تاج و تور مناسب لباس هم بدید

به ذوقش که قرار است مرا در هیئت عروس ببیند می‌خندم و لباس را برداشته وارد اتاقک چوبی بزرگ پرو می‌شوم. کمی بعد آن خانم با تور و تاج نگین و مروارید خیلی ظریفی که سلیقه‌ی من است در را زده

اجازه می‌خواهد تا کمکم کند.
لباس را پوشیده‌ام و برای کشیدن زیپش کمک می‌خواهم.

زیپ را که بالا می‌کشد از زیبایی پیراهن سفید روی بدنم لبخند به لبم می‌نشیند.
خانم فروشنده هم از آینه به رویم لبخند می‌زند و می‌گوید
_چقدر محشر شد روی تنتون
_بله واقعا لباس زیباییه
_بدن و هیکل اگه زیبا نباشه لباس روش قشنگ نمی‌شینه. از بس که هیکلتون تراشیده و قشنگه ماشاالله

تشکر می‌کنم و تاجِ باریک را روی سرم می‌گذارد. تور را هم با کمک دو سنجاق زیرش فیکس می‌کند و می‌گوید

_آقاتون خیلی مشتاقه اینجوری ببینه شما رو. جلوی اتاق داره این ور اون ور راه میره

ته دلم قربان صدقه‌ی آقایم می‌روم و من هم عجله دارم که در را باز کنم و مرا ببیند.

طره‌ای از مویم را با انگشتش پیچانده کنار گوشم رها می‌کند و می‌گوید

_عالی شدین، به‌به

_لطف کردین، همه چی همونطور شد که دوست داشتم

_سلیقه‌تونو خوب فهمیدم، اصیل و ظریف مثل خودتون

_لطف دارین، ممنونم

در را باز می‌کند، امان نزدیک می‌آید و خورشیدِ چشم‌هایش که به من دوخته شده دنیا را روشن می‌کند.

طوری نگاهم می‌کند که دلم می‌خواهد نگاهش را ببوسم.

آن خانم می‌رود و امان می‌گوید
_شبیه فرشته‌ها شدی... ماه... ماه

می‌خندم و می‌گویم
_قشنگ شد، خوشم اومد
_گاهی باید اینارو توی خونه بپوشی، فهمیدی؟ حتی وقتی ۷۰ سالت شد. بپوشی و من دورت بگردم

دلم می‌خواهد بغلش کنم اما دو خانم چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده‌اند و نمی‌شود.
زیر لب زمزمه می‌کنم
_عاشقتم لعنتی، عاشقت
_شنبه شب یه عاشقی نشونت بدم که...

سرخ و سفید می‌شوم و می‌گویم
_آیییی، برو درو ببند

می‌خندد و در را می‌بندد. دست روی گونه‌های گر گرفته‌ام می‌گذارم و از فکر اینکه دو شب بعد با امان به نهایت عشق و نزدیکی خواهیم رسید قلبم را به تلاطم می‌اندازد.

کت و شلوار مشکی شیکی برای امان و آینه و شمعدان و حلقه می‌خریم و عصر شده که خریدمان تمام می‌شود.
امان اصرار کرد سرویس طلا برایم بخرد اما مانعش شدم و نخواستم. با این تورم و قیمت بالای طلا هرگز راضی به چنین خرج‌تراشیِ بیهوده‌ای برای امان نمی‌شدم و نشدم.
با اصرار زیاد مدال طلای سفیدی به شکل برگ که وسطش الماس کوچکی مثل شبنم دارد و بی‌اندازه زیباست برایم می‌خرد و همانجا در جواهری دور گردنم می‌اندازد.

****

لحظه‌ی عقدمان با امان و رسماً زن و شوهر شدنمان، لحظه‌ی اوج خوشبختی و خوشحالی در کل زندگی‌ام بود. بزرگترین شادی که تجربه‌اش کردم.

قبلا و از لحظه‌ی آغاز عشقمان به همدیگر تعهد داشتیم اما این تعلق و پیوندِ رسمی مثل پیچکی از جنس عشق است که جسم و روحمان را به یکدیگر بست و گره زد.

پای سفره‌ی عقد زیبایی در تالارِ محضر، با حضورِ دو خانواده که تک‌تکشان از شادی کم از ما نداشتند، دست در دست امان، در فضایی که حس می‌کردم ذرات نور و ستاره‌مانند در هوایش معلق هستند به امان بله گفتم. زیباترین ساعات عمرم بود و امان می‌گفت برای او هم همینطور.
در کت و شلوار دامادی با موهای بلندش آنقدر جذاب شده بود که دوباره عاشقش شدم، و از نگاه کردن به

چشم‌های درشتِ زیبایش که از اول تا آخر مراسم عاشقانه به من دوخته شده بود، سیر نمی‌شدم.
وقتی پدر و مادرهایمان و بقیه کادوهایشان را می‌دادند یاد حامد افتادم که همان لحظه برایم خط و نشان کشیده بود که طلاها را خواهیم فروخت چون پولش را نیاز دارد. و من با تعجب فقط نگاهش کرده بودم. طلا برایم مهم نبود، همه را فروختیم و او خرج کرد، اما اینکه در روز ازدواجمان به جای شادی و عشق حواسش به حساب و کتاب بود را برنتابیدم.

بعد از شام موقع خروج از محضر خانم معین‌فر رو به مادرم گفت
_خانم رضوی جان، بچه‌ها که صبح مسافرن، اگه شما و آقای رضوی اجازه بدین عروسم شب بیاد خونه‌ی ما و صبح با امان راحت‌تر برن فرودگاه

می‌دانستم این نقشه را امان ریخته و دلش نمی‌خواهد شبِ اول عقد و محرمیتمان جدا باشیم.

مادرم گفت
_عزیزم بعد از امروز دیگه اختیار حریر دست شوهرشه، اما چشم اجازه بدین از باباش هم سوال کنم

دل توی دل من و امان نبود و با این سن مثل بچه‌هایی بودیم که هیجانزده منتظر اجازه‌ی پدر و مادرشان برای بازی هستند.

وقتی پدرم که با آقای معین‌فر در حال صحبت بود و با حرف و اشاره‌ی مادرم به ما نگاه کرد، خجالت‌زده نگاهم را دزدیدم.
موقع خداحافظی با لبخند به امان گفت
_بعد از امروز دیگه کسی نمیتونه مانع با هم بودن شما بشه. اختیار زنت دستته، برش دار ببر هر کجا که میخوای

امان محجوبانه خندید، تشکر کرد و بابا بغلش کرد و برایمان آرزوی خوشبختی کرد.

بغل و آرزوی خوشبختی‌اش با من طول کشید و مثل هر دختری در روز ازدواجش اشکم برای محبتِ وداع‌گونه‌ی پدرم درآمد.

فرنو حسابی سربه‌سرم گذاشت و گفت
_با اینکه از فردا برسین شیراز چند روزی از تخت پایین نمیاین، اما طاقت یه امشب جدایی رو هم نداشتین، وای بر شما و هورمون‌هاتون

بازویش را فشردم تا با صدای آهسته‌تری تخریبمان کند و آبرویمان را نبرد.
از خانواده‌ی فرید فقط پرهام و نامزدش یلدا آمده بودند و پرهام از نبودن پدر و مادرش عذر می‌خواست و می‌گفت نمی‌داند چه بلایی سرشان آمده که اینطور خانه‌نشین و افسرده شده‌اند.

مادرم دلداری‌اش می‌داد و می‌گفت اشکال ندارد و لادن بیمار است و ما درک می‌کنیم.

مادر بیچاره‌ام می‌ترسد پرهام از ماجرا باخبر شود و پرنا را بکشد.

وقتی از همه تشکر و خداحافظی کردیم و سوار ماشین امان شدیم، انگشتانش را در انگشتانم قفل کرد، دستم را به لب‌هایش فشرد بوسید و گفت

_پیش به سوی ما شدن

الان در راه خانه هستیم تا من ساکی را که بنا به توصیه‌ی امان از قبل بسته‌ام را همراه با چمدان سفرم بردارم و به خانه‌ی آنها برویم.
موقع خروج از اتاقم نگاهی به سیمرغ می‌اندازم و کیفور خارج می‌شوم.

مامان و بابا یک بار دیگر برایمان آرزوی خوشبختی و سفر خوش می‌کنند و در راهرو همسایه‌ی واحد آخر که پیرمرد خوش‌ذوقی است و تنها زندگی می‌کند ما

را می‌بیند و با اشاره به لباس عروسم می‌گوید
_به‌به حور و پری می‌بینم

لبخند زده سلام و شب‌بخیر می‌گویم. برایمان آرزوی خوشبختی می‌کند و رو به امان می‌گوید
_روزِ هجران و شبِ فرقت یار آخر شد...
خوش باشید و زیاد با هم باشید که این روزها به سرعت می‌گذرند

سلانه سلانه به خانه‌اش می‌رود و خدا می‌داند چه عشق‌ها و خاطراتی را با آن قدم‌های پیر و ناتوان به دنبال خودش می‌کشد.

در ماشین می‌گویم
_کاش میشد همین امشب بریم شیراز. خجالت می‌کشم از بابا و مامانت
_بعد از این همینه، وقتی برگشتیم هر روز و هر شب خونه‌ی مایی تا وقتی بریم خونه خودمون

تصمیم گرفته‌ایم بعد از برگشتن از به اصطلاح ماه عسل، دنبال خانه بگردیم و هر چه زودتر به خانه خودمان برویم.

وارد حیاط که می‌شویم امان دستم را زیر درخت گیلاس، که گیلاس‌های خوش‌رنگ و درشتش در تاریکی هم می‌درخشند، می‌گیرد و می‌گوید
_قرارمون اولین بوسه زیر این درخت بود و بوسیدمت

نزدیک‌تر آمده لب‌هایش را گرم و پرشور روی لب‌هایم می‌گذارد، عمیق می‌بوسد و می‌گوید
_اوممم... اینم اولین بوسه‌ی زن و شوهری‌مون

مادرش در خانه را باز می‌کند و با اسپند و دعا به استقبالمان می‌آید. نگاه مست و عاشقم را از امان می‌گیرم و به مادرش می‌دوزم.
شادی‌ای که امشب در چشم‌های این زن دیدم در چشمان هیچ‌کس نبود. اغراق نیست اگر بگویم به

اندازه‌ی من و امان خوشحال بود.
موقع جاری شدن خطبه‌ی عقد گریه کرد و مرا هم احساساتی کرد. می‌گفت پسری که از همان روز تولد دکترها گفتند زنده نمی‌ماند و جوابش کردند، داماد شده و یک مادر نمی‌تواند روزی قشنگ‌تر از این روز در زندگی‌اش داشته باشد.

هر دو بغلش می‌کنیم و خوش آمد می‌گوید و به داخل هدایتمان می‌کند.
پا گذاشتن به این خانه که مثل مکانِ امن و آرامشم بود به عنوان عروس، حس خیلی خوب و خاصی است.
آقای معین‌فر هم با خوشحالی جلو می‌آید و اول مرا بغل می‌کند.
اولین بار است بغلم می‌کند و چقدر آغوشش مهربان است.
_خوش اومدی دخترم، عروسم

احساساتی شده‌ام و تشکر می‌کنم. امان با لبخند نگاهم می‌کند و چمدان و ساکم را کنار مبل می‌گذارد.

رو به هر دو می.گویم

_ببخشید مزاحمتون شدم

خانم معین‌فر دستی به تورم که امان سفارش کرده درش نیاورم تا خودش انجامش بدهد، می‌کشد و می‌گوید

_این حرفا چیه؟ اینجا دیگه خونه‌ی توعه، دختر این خونه شدی

با شادی به شوهرش که او هم با محبت نگاهمان می‌کند نگاه می‌کند و می‌گوید

_ما هم دختردار شدیم، خدا رو شکر

حس می‌کنم کنار این آدم‌ها با آرامش و محبت پیر خواهم شد اگر عمری باشد.

وقتی امان چمدان و ساک مرا به اتاقش می‌برد، مادرش می‌گوید

_برین استراحت کنین عزیزم، از صبح سر پایین. ما طبقه‌ی بالاییم اگه کاری داشتین بگین

از اینکه شاید بخاطر ما به طبقه‌ی بالا می‌روند از خجالت سرخ و سفید می‌شوم و آهسته تشکر کرده دنبال امان می‌روم.

وقتی از در اتاقش وارد می‌شوم رو به رویم می‌ایستد و سر تا پایم را نگاه کرده می‌گوید

_ماه وارد اتاقم شد... ماه با لباس عروس

جلو آمده بغلم می‌کند و میان دو ابرویم را می‌بوسد. چند لحظه در همان حال می‌مانیم. این حس که الان شوهرم است و یک تعلق ناگسستنی بینمان است، خیلی خاص و شیرین است.

با کت و شلوار دامادی زیادی خوش‌تیپ شده و بیشتر از همیشه دلم برایش ضعف می‌رود.

_با این لباس و تور انقدر خوشگل شدی که دلم نمیاد درشون بیاری و میخوام همینجوری نگات کنم... اما اون زیبایی‌هات که زیر لباسه و ماههاست توی حسرت دیدنشون دارم می‌سوزم باعث میشه همین الان درش بیارم

از حرفش و لحنش گر می‌گیرم و فکر اینکه کمی بعد چه خواهد شد ضربانم را روی هزار می‌برد.

از بس به بودن با امان فکر کرده‌ام و تصور سکس با او ناخودآگاه در ذهنم ایجاد شده که حتی در روزهای معمولی با دیدنش هم داغ می‌شدم چه برسد به الان که شب وصال است و آتش چشم‌هایش دارد شعله‌ورم می‌کند.

اما یاد پدر و مادرش می‌افتم و می‌گویم
_معذبم که مامانت اینا بخاطر ما رفتن بالا. کاش تا فردا صبر می‌کردیم

دستش را به تاجم می‌برد و می‌گوید
_دوباره شروع نکن به فکرای بیهوده دختر، اونا اتاق خوابشون بالاست به خاطر ما نرفتن. در ضمن مگه میشه با این خوشگلی و دلبری‌ت امشب ازت بگذرم و صبر کنم؟ هان؟ میشه؟

می‌خندم و دستی به یقه‌ی کتش می‌کشم و آهسته می‌گویم
_شما هم کم دل منو نمی‌برید با این تیپ و لباس دامادی

جلو آمده لب‌هایم را می‌بوسد و می‌گوید
_پس صبر نکنیم

دست‌هایم را دور گردنش انداخته دلِ سیر همدیگر را می‌بوسیم.
امروز از لحظه‌ای که مقابل آرایشگاه با آن جذابیت و موهای خوش‌حالت و بوی عطر خیلی خوشبویی که برای اولین بار استفاده کرده بود و مستم کرد، دیدمش، عطشِ بوسیدنش را داشتم.
او هم که خجسته‌تر و شیداتر از من.

کمی عقب می‌رویم تا نفس بگیریم و کت و کراواتش را درآورده روی صندلی می‌اندازد. چند دکمه از پیرهن سفیدش را هم باز می‌کند و دوباره مرا با ولع می‌بوسد. می‌بوسد و گاهی نگاهم می‌کند.

لابه‌لای بوسه‌ها زمزمه می‌کند
_فکر می‌کنم اصولا اول تور رو درمیارن بعد لباس رو، آره؟

لب بالایی‌اش را پر حرارت می‌بوسم و می‌گویم
_آره

لب پایینم را با لب‌ها و زبانش بازی می‌دهد و با آهنگِ صدایی که روانم را مختل می‌کند می‌گوید
_اما من میخوام تور رو بذارم بمونه آخر سر

خدا می‌داند چه خیال و فانتزی‌هایی در سرش هست. این مرد با احساساتِ پُرشورِ نابش روحِ طوفانیِ مرا ارضا می‌کند.

وقتی دستش را به زیپ پشت لباسم می‌برد، لب‌هایمان جدا می‌شوند و نگاه‌های ملتهبمان در هم گره می‌خورد.

زیپ را آهسته پایین می‌کشد، آستین‌های بلندم را از دستانم بیرون می‌آورد و لباس روی زمین زیر پاهایم می‌افتد...

با سوتین و شورت سفید خیلی قشنگ و سکسی مقابلش ایستاده‌ام و دارم آب می‌شوم. آمیزه‌ای از هیجان و خواستن و خجالت دارد آبم می‌کند. دومین بار است مرا با لباس زیر می‌بیند و نگاهش دارد آن دو تکه را می‌بلعد.

می‌اندیشم که هیچ لحظه‌ای لذتبخش‌تر و پرحرارت‌تر از این لحظه که می‌خواهی برای اولین بار، بدون محدودیت قدم به سرزمینِ وجودِ معشوق و غرقه شدن در او بگذاری وجود ندارد.

تاج را از روی موهایم برمی‌دارد و تور را دور تنم می‌گیرد.
_الان زیباترین پروانه‌ای هستی که داره از پیله بیرون میاد... بذار یکم نگاهت کنم

به کمد کتابخانه تکیه می‌دهد و با چشم‌های درشتش که مست شده نگاهم می‌کند.

اینجور وقت‌ها مژه‌های گوشه‌ی چشم‌هایش انگار به هم گره می‌خورد و آویزان می‌شود.

با دو دستم تور را آن‌طور که دور تن نیمه‌لختم پوشانده بود می‌گیرم و نگاهش را تماشا می‌کنم. نگاهش تماشایی است و تمامِ تنِ من زیر نگاهش تب‌دار.

انگار زیر چند پروژکتور قوی ایستاده‌ام و امان جزء به جزء نگاهم می‌کند. هرگز در عمرم اینطور دیده نشده‌ام.

زن از دیده شدن توسط مردی که دوستش دارد لذت می‌برد. از نگاه‌های عاشقِ مردش حسی درونش می‌جوشد که باعث درخشیدنش می‌شود. زنی که دیده نشود، به چشم نیاید، کدر و بی‌روح می‌شود. و من الان دارم از تاثیر نگاه‌های تحسین‌کننده و عاشقِ امان می‌درخشم.

_خیلی زیبایی حریر... خیلی... انگار از آسمون، از خودِ بهشت فرود اومدی وسط اتاقم

جلو آمده انگشتش را به قوس سینه‌ام و تور می‌کشد و می‌گوید

_یه ونوسِ پیچیده در تور، ایستاده وسط اتاقم... یه الهه‌ی زیبایی

در دلم کیلو کیلو قند آب می‌کند و با لبخند نگاهش می‌کنم.

خم شده بوسه‌ای به گودی ترقوه‌ام می‌زند و می‌گوید

_با تو باید مثل یه بلور شکستنی رفتار کنم... نرم ببوسمت، مثل یه پر لمست کنم

از گرمای لب‌هایش مخمور می‌شوم و چشمهایم را می‌بندم. دارد به سرزمینم قدم می‌گذارد.

همانطور که گردن و گونه‌ام را با لب‌هایش لمس می‌کند، دستش را آهسته به موهایم می‌برد و

سنجاق‌هایی که تور با آنها فیکس شده را از موهایم جدا می‌کند.
تور را از دور تنم برمی‌دارد و بند سوتینم را نگاه می‌کند.
از آنچه می‌خواهد انجام دهد گر می‌گیرم و بالا پایین شدن سینه‌ام، شدت ضربان قلبم را لو می‌دهد.
تور را روی زمین انداخته و با دو دستش بندها را آهسته پایین می‌کشد.
نگاهش دارد چشمهایم را سوراخ می‌کند.
ناخودآگاه دست‌هایم را روی سینه‌اش می‌گذارم.
پرحرارت همدیگر را نگاه می‌کنیم و باقی‌مانده‌ی دکمه‌های بسته‌ی پیرهنش را باز می‌کنم.
انگشتانم و ناخن‌های بلندم توان سریع باز کردنشان را ندارند.
نگاهش که روی سینه‌هایم می‌نشیند می‌گوید
_وای حریر، وای... اینهمه زیبایی...

شاید بیشتر زن‌ها سکسی و هات بودن یک مرد را با ورزیدگی جسمش و عضلات بدنش بسنجند ولی من بعد از شناختن امان فهمیدم که هات بودن در نگاهِ مرد است.
طرز نگاهش به سینه‌هایم قدرتی برابر با آتشین‌ترین سکس و معاشقه‌ی دنیا دارد.

نفس‌های من سنگین شده و نفس‌های او تند.
با یک دستش سینه‌ام و با دست دیگرش باسنم را لمس می‌کند و لب‌هایش را حریصانه روی لبهایم می‌گذارد.

نفس‌های مردانه و حرکت دست‌های عاشق و شهوتناکش عقل از سرم می‌برد و ماجرایی در دل شب آغاز می‌شود که لمس به لمس، بوسه به بوسه غزل‌واره‌ای است که با آتش روی تن یکدیگر می‌نگاریم.

****

صبح وقتی به فرودگاه می‌رویم، زن و شوهری هستیم که شبِ گذشته عشق و دلداگی‌مان چندین برابر شده و حسی متفاوت و خیلی خاص‌تر از قبل به همدیگر داریم.
یک لحظه هم دستم را رها نمی‌کند و طوری مستِ عشق و تعلقش هستم که حس می‌کنم دیگر بدون امان حتی نفس هم نخواهم توانست بکشم.

شیراز را برای ماه عسل انتخاب کرده‌ایم چون من عاشق حافظیه و عطر سُکرآور هوای شیرازم.
شهری برای عشق ورزیدن و خاطره ساختن.

از وقتی به هتل می‌رسیم و اولین دوش دوتایی‌مان را می‌گیریم، تا شب که دست در دست هم عاشقانه در شهر گشته و برای هم حافظ خوانده‌ایم، مثل یک معجزه و سِحر گذشته است.

به زیبایی آن شبِ رویاییِ سیندرلا. اما من با امان یک شب نه، تا پایان عمرم این رویا را زندگی خواهم کرد.

اولین شبی است که در هتل و تخت دونفره و سوئیت مخصوص عروس و داماد می‌گذرانیم. صبح روی تخت نخوابیدیم چون جکوزی در حمام داغ‌تر و فانتزی‌تر بود و اگر به زور از آغوش امان فرار نمی‌کردم کل روز همانجا مرا نگه می‌داشت.

از گردش و بیخوابیِ شب گذشته و گرمای تابستانِ شیراز خسته هستیم و خوابیدن روی تختِ نرم و خنک خیلی لذتبخش است.

با لباس خواب حریر سیاه رنگی که همین امروز برایم خرید و کوتاه و زیادی سکسی است، کنارش دراز کشیده‌ام و او هم با بالاتنه‌ی برهنه و یک شلوارک سفید، آرنجش را به بالش گذاشته و با انگشتش روی قوس سینه‌ی من خطوط فرضی می‌کشد. عاشق

شانه‌ها و استخوان ترقوه و گردنش هستم. شیفته و مخمور نگاهش می‌کنم، سرش را خم کرده نرمه‌ی گوشم را بین لب‌هایش می‌گیرد و نفسش گوشم را گرم می‌کند.
دلم قیلی ویلی می‌رود و لب‌هایش را بین گوشم و گردنم حرکت می‌دهد.
زمزمه می‌کند
_دوست داری چیکار کنم باهات؟ بگو بهم

مثل خودش زمزمه می‌کنم
_همین کاری که می‌کنی ادامه بده

لب‌های گرم و مرطوبش بیشتر به نرمه‌ی گوش و گردنم می‌چسبد و دستم را دور کمر لختش می‌پیچم.
_دوست دارم از هر چیزی که خوشت میاد یا لذت میبری ازش بهم بگی تا بکنم برات. می‌خوام تمنای تنت رو بشناسم... دیوانگی‌های پیکرِ ونوسی‌ت رو از بر بشم

_هر لمست رو دوست دارم، هر حرکتت رو
_اما میخوام بگی... مثلا من عاشق اینم که از پشت بغلت کنم

پشتم را به او می‌کنم و از پشت بغلم می‌کند. دستهایش را ضربدری روی سینه‌هایم می‌گذارد و هر کدام را سفت در مشت‌هایش می‌گیرد. حس نزدیکی و لذت عجیبی از این پوزیشن و لمسش می‌گیرم. هم نفسگیر، هم عاشقانه و هم مالکانه است.

اصلا انگار خدا زن و مرد را از هر طرف و از هر زاویه چفت هم آفریده. هر مدل که یکدیگر را بغل کنند در هم چفت و بست می‌شوند.

لب‌هایش را به گودیِ گردنم می‌چسباند و می‌گوید
_اینو دوست داری؟
_عاشقشم

سینه‌هایم را بیشتر لمس می‌کند و می‌گوید
_منم عاشق اینام. سیر نمیشم ازشون عقلم رو از سرم میبرن

دستانم را روی دست‌هایش می‌گذارم و سرم را عقب برده لب‌هایش را می‌بوسم. از تمای بدنش با بدنم تحریک شدنش را به خوبی حس می‌کنم و من هم می‌خواهمش.
_بیشتر از هر چیزی چه جور سکسی دوست داری؟ یه چیزی که خاص باشه برات هست؟
_اهوم
_بگو بهم... بگو

در لابه‌لای بوسه می‌گویم
_رابطه‌ای که با روغن و ماساژ شروع بشه خیلی دوست دارم. حسش رو نمی‌دونم فقط توی فیلم‌ها دیدم و به نظرم خیلی لذتبخشه

دست‌هایش سمت ناف و شکمم می‌رود و می‌گوید _این زنانگی‌هات و آتش وجودت رو می‌پرستم زن... با تو میشه به آسمون هفتم رسید

با ولع لمسم می‌کند و می‌بوسد.
_فردا یه روغن ماساژ می‌خرم سر تا پات رو چرب می‌کنم تا مثل ماهی زیرم لیز بخوری

لب می‌گزم و صورتم را در سینه‌اش پنهان می‌کنم. امان مرد رویاهای من است و هر روز بیشتر و بیشتر در خوشبختی غوطه‌ورم می‌کند و لذت زندگی را به جانِ لذت ندیده‌ی من می‌چشاند.

کاش هر کسی می‌توانست با جفتِ روحیِ خودش ازدواج کند و با هم از هر چیزی لذت ببرند. کاش هر کسی صاحب جفت و هم‌روح خودش میشد و از تفاوت‌ها و اختلاف‌ها زجر نمی‌کشید.

****

یک هفته زمانِ مسافرتمان مثل برق و باد گذشت. همیشه وقتی خوش می‌گذرد انگار عقربه‌ها را سگ دنبال کرده، و وقتی بد می‌گذرد و کلافه هستی، انگار به عقربه طناب بسته‌اند و یک لشکر با تمام قدرت می‌کشندش تا جلو نرود.

قشنگترین و رویایی‌ترین روزهای کل عمرم را در این یک هفته با امان سپری کردم و خوبی ماجرا اینجاست که به قول امان، این تازه آغاز عشق و زندگی ماست و تا آخر عمر این رویای دونفره ما را از زمین به بهشت عودت خواهد داد.

در مسیر بازگشت راجع به کارهایی که در اولویت قرار دارند برنامه‌ریزی می‌کنیم. می‌خواهیم قبل از هر چیز به دیدن آقا و خانم میلانی برویم. بعد دنبال خانه بگردیم، من سرگرم خرید جهیزیه شوم و امان دنبال کار جدیدی که مدتی‌است به او پیشنهاد شده برود.

ده روز بعد هم تولد آرش است و امان می‌گوید هر سال در این روز خیرات می‌دهیم و امسال حس خوبی است که من هم در این کار کنارش خواهم بود.

مادرم شب برگشتمان همه را برای شام دعوت کرده و وقتی به خانه می‌رسیم مقابل لابی پدر و مادر امان را می‌بینیم.
روبوسی کرده و بغلمان می‌کنند و مادرش با شوق نگاهمان کرده می‌گوید
_از صورت هردوتون شادی و خوشحالی میباره، خدا رو شکر، خدا رو شکر... الهی که خوشبخت باشین

مثل خودش محکم و دِلی بغلش کرده و تشکر می‌کنم. سمت آسانسور می‌رویم و وقتی در طبقه خودمان از آسانسور خارج می‌شویم با دیدن پرهام و یلدا و پرنا که در حال وارد شدن به خانه هستند سر جایم میخکوب می‌شوم.
فکر نمی‌کردم پرنا به دعوت شامی که به افتخار من و

امان تدارک دیده شده بیاید.
هر چند حتما در زمان‌های آتی این ملاقات اتفاق می‌افتاد، اما به این زودی و در بازگشت از ماه عسلمان انتظارش را نداشتم.

امان دستم را گرفته و آرام فشاری می‌دهد و می‌گوید
_بریم عزیزم چرا وایسادی؟

می‌خواهد خونسرد باشم و حق با اوست.
کسی که باید از کارهای زشتش خجالت بکشد و دلشوره بگیرد پرناست نه من.

پرهام و نامزدش یلدا که دختر ریزنقشِ دوست‌داشتنی‌ای است سمت ما آمده سلام و احوالپرسی می‌کنند و مرا بوسیده بغل می‌کنند. پرنا بدون حرف داخل خانه می‌رود و امیر با شنیدن صدای ما به استقبالمان می‌آید.

_به‌به عروس و دوماد ما رسیدن. سلام جناب معین‌فر، سلام خانم، خیلی خوش آمدین، بفرمایین

آنها قبل از ما تشکر کرده وارد خانه می‌شوند و صدای مادر و پدرم را می‌شنوم که خوشامد می‌گویند.
امیر با ما روبوسی می‌کند و کیانا از لابه‌لای پاهای همه خودش را به من رسانده توی بغلم می‌پرد.
بغلش می‌کنم و می‌بوسمش و تیام هم که همیشه چسبیده به اوست با ادایی بزرگانه دستش را سمت امان دراز کرده و می‌گوید
_سلام عمو امان

یاد دعا کردنشان می‌افتم.
رو به امان که با محبت تیام را نگاه کرده و دست کوچکش را می‌فشارد آهسته می‌گویم
_اینکه خدا تو رو به من برگردوند رو مدیونِ دعای تیام و کیانام

عاشقانه و عمیق نگاهم می‌کند و می‌گوید
_پس منم مدیونشون هستم

پدر و مادرم و فرنو هم مقابل در می‌آیند و با آنها هم روبوسی می‌کنیم و داخل می‌رویم.
لادن با لبخندی که انگار به زور به لبش چسبانده جلو می‌آید و تبریک می‌گوید و مرا می‌بوسد.
_ببخشید نتونستم بیام مراسم عقدتون، مریضم یکم

چشم می‌گردانم و فرید را در سالن نمی‌بینم. لابد روی آمدن نداشته. پرنا کنار سحر مقابل جزیره در آشپزخانه ایستاده و ما را نگاه می‌کند.
بی‌توجه نگاهم را می‌گیرم و به امان می‌گویم
_می‌خوای یه آبی به دست و صورتت بزنی؟
_آره ممنون

او را به حمام و سرویسِ نزدیک اتاق خودم راهنمایی می‌کنم و می‌گویم

_من توی اتاقم، لباسمو عوض کنم میام
_باشه عزیزم برو

فرنو دنبالم می‌آید و در حالیکه بازویم را فشار می‌دهد می‌گوید
_بیا تعریف کن ببینم، چه برقی میزنه چشمات بلا، خیلی شیطونی کردین؟

خوشبختانه سر و صدای صحبت بقیه زیاد است و صدای ذوق‌زده‌ی فرنو به گوششان نمی‌رسد.
به اتاقم می‌روم و می‌گویم
_همه تو ماه عسل چیکار میکنن؟ ما هم همونو کردیم

مانتوام را درمی‌آورم و می‌گوید
_هیچوقت جزئیات نمیگی
_گمشو فرنو

بلند می‌خندد و می‌گویم
_با سامان خوبین؟
_عاااالی، دیگه نمی‌ذارم شوهرم از دستم بره. با توصیه‌های مشاور شدم یه پارچه آتیش

اینبار من به لحنش می‌خندم و دیوانه‌ای نثارش می‌کنم.
در حالیکه تاپم را درآورده و شومیزی می‌پوشم صدای امان را می‌شنوم که بلند صدایم می‌زند.
_حریر... حریر

متعجب به فرنو نگاه می‌کنم. این طرز صدا زدنش طبیعی نیست و سریع سمت سرویس می‌روم.
در بسته است. بازش می‌کنم و از دیدن پرنا داخل حمام شوکه می‌شوم.
رنگ و روی امان برافروخته و عصبانی است و پرنا گستاخانه مرا نگاه کرده از کنارم رد می‌شود و بیرون می‌رود.

از شدت تعجب حتی نمی‌توانم فکر کنم و فقط امان را نگاه می‌کنم.
کلافه دست‌های خیسش را به موهایش می‌کشد و می‌گوید
_یهو درو باز کرد اومد تو درو بست پشت سرش. داشتم دستامو می‌شستم از پشت بغلم کرد

چشم‌هایم گشاد می‌شود و دست‌های امان هم می‌لرزد.
_باورم نمیشه... چطور تونسته؟
_یه لحظه فکر کردم تویی. بعد صداشو که شنیدم که گفت "چه بوی خوبی میدی" انگار برق وصل کردن بهم

فرنو که پشت در ایستاده و خروج پرنا را دیده نگران صدایم می‌زند و می‌گوید
_چیشده حریر؟

امان کلافه در و دیوار را نگاه می‌کند و من در را کمی باز کرده می‌گویم
_میگم بعدا بهت، برو

هیچ‌وقت امان را اینطور ترسیده ندیده‌ام. رنگش پریده و عصبی است. صدای حریر حریر داد زدنش توی گوشم تکرار می‌شود.

جلو رفته بغلش می‌کنم و سرش را به سر و صورتم می‌فشارم. بغلم می‌کند و انگار آرام می‌شود.

رهایش می‌کنم و می‌گویم
_منکه زنتم خجالت می‌کشم از اینهمه آدم که توی خونه‌ن پشت سرت بیام توی سرویس بهداشتی، این دختره رو نمی‌فهمم، بیماره یا زیادی بی‌حیا
_زیادی بی‌حیاست و از آدمایی که حیا ندارن باید ترسید، چون هر کاری میتونن بکنن. هولش دادم و

گفتم برو بیرون دختره‌ی احمق، اما جلوتر اومد... غیر قابل باوره اینهمه جرات و کثیفی

_حتی از پدر و مادرشم نمی‌ترسه دیگه، نمی‌دونم به کی بگم، چیکار کنیم از دست این دختر

کمرم را گرفته سمت در هدایت می‌کند و می‌گوید

_بریم، فعلا چیزی به روت نیار زشته پیش بزرگترا

سمت سالن می‌رویم. همه روی مبل‌ها نشسته‌اند و باباها و سامان و امیر و پرهام با هم و مامان‌ها و لادن با هم مشغول صحبت هستند. سحر با یلدا حرف می‌زند و می‌بینم که فرنو پرنا را در آشپزخانه گیر انداخته و انگار دارد استنطاق می‌کند.
امان سمت مردها می‌رود و نگاه بدی به پرنا می‌کنم و کنار سحر می‌نشینم.
امان را نگاه می‌کنم و از اینکه هنوز متشنج است و حالش عادی نشده دلم برایش می‌رود. امروز برای بار

چندم پاکی و نجابتش برایم ثابت شد.
شاید اگر مرد دیگری به جایش بود، تا این حد از بغل پرنا ناراحت و اذیت نمی‌شد و لااقل یک استفاده‌ای از دختری به آن جلفی و گستاخی می‌برد.

نمی‌دانم فرنو چیزی فهمیده یا نه و چه دارد به پرنا می‌گوید. نمی‌خواهم پیششان بروم چون می‌ترسم نتوانم خودم را کنترل کنم و موهای پرنا را دور دستم بپیچم و بخواهم که سر عقل بیاید.

حواسم را به سحر و یلدا که عروس خانم خطابم می‌کنند و از سفرمان می‌پرسند می‌دهم و می‌گویم که عالی بود و از زیبایی‌های شیراز تعریف می‌کنم.

کمی بعد پرنا از مقابل آشپزخانه رو به لادن بلند می‌گوید
_من می‌خوام برم، میای یا تنها برم؟

امان نگاهی زیر چشمی به من می‌کند و لادن با خجالت از لحن پرنا از همه عذرخواهی کرده اجازه‌ی مرخصی می‌خواهد.
مامان رو به پرنا می‌گوید
_مادر داریم شامو میاریم، کجا؟

لاقید و عصبی می‌گوید
_کار دارم

پرهام متفکر به مادرش نگاه می‌کند و لادن که بعد از جریان عکس‌های ویلای شهریار انگار یک ترسی زیر جلدش رفته و دیگر لادن سابق نیست، مضطرب به پسرش نگاه کرده می‌گوید
_درس داره لابد، تنهاش نذارم، شما باشید

و دوباره از مامان معذرت می‌خواهد و دنبال پرنا که روی مبل نشسته و دارد کفش‌های قرمز آل‌استارش را به پا می‌کشد می‌رود.

اولین کفش آل‌استارش را چند سال پیش من برایش خریده بودم. کفش‌های من را که برایش بزرگ بود می‌پوشید و می‌گفت عین همان را می‌خواهد. وقتی جعبه کفش را مقابلش گذاشتم از گردنم آویزان شده و جیغ زده بود "وای عمه عاشقتم"
و الان چرا این بچه به این روز افتاده نمی‌دانم و قلبم از ناراحتی تیر می‌کشد.

امان آپارتمانی نسبتا نزدیک به آموزشگاه پیدا کرده و کمی بعد دنبال من خواهد آمد که برویم و ببینیم.
لباس می‌پوشم و موقع خروج مادرم را که دارد جوشانده‌ی گل‌گاوزبان می‌خورد و سرش را با یک روسری سفت بسته، می‌بوسم و می‌گویم
_فدات بشم انقدر غصه نخور. فرنو نباید بهت می‌گفت

فرنو کار دیشبِ پرنا را برایش تعریف کرده و از وقتی بیدار شده هر چند دقیقه می‌گوید "پناه بر خدا، این چه کاری بود دختره کرده"

میگرنش گرفته و در حالیکه دستمال را دور
پیشانی‌اش سفت‌تر می‌کند می‌گوید
"آبرومون پیش شوهرت رفت"

به لادن زنگ زده و جریان را گفته. او هم پشت تلفن غش و ضعف کرده. اینبار به دخترش رحم نکرده و با زبان خودش کار پرنا را برای فرید تعریف کرده.
فرید باز هم کتکش زده و پرنا با لب و لوچه‌ی خونی از خانه بیرون رفته. مامان و لادن نمی‌دانند غصه‌ی قلب فرید را که سال‌هاست به خاطر اضافه وزن مشکل دارد بخورند، یا غصه‌ی بی‌بندوباری‌های پرنا را.
چطور یک دختر نوجوانِ نانجیب یک خانواده را به هم ریخته.
امان می‌گوید ممکن است دلیلش کمبود محبت پدر باشد که پرنا در پسرهای مسن‌تر از خودش دنبال عشق و توجه می‌گردد. می‌گوید ریشه‌ی تمامِ مشکلات دختران و پسران نوجوان، در خانواده و پدر

یا مادر است. هیچ بچه‌ای از شکم مادر بد و شیطان به دنیا نمی‌آید.
حرفش منطقی است چون برادرم را می‌شناسم. فرید تا بوده با همه سرد بوده و حتی به بچه‌هایش هم محبت نکرده است.
جیب‌هایشان را پر از پول کرده و رهایشان کرده.
فراوانیِ پول بدون عشق و محبت همیشه انسان را به بیراهه می‌برد.

خانه‌ای که به امان پیشنهاد شده یک آپارتمان ۱۰۰ متری تک‌خوابه است.
کوچک و نقلی است اما نوساز و خیلی شیک است.
ششمین خانه‌ای است که می‌بینیم و اولین خانه‌ای که من واقعا می‌پسندم.
امان خوشحال نیست و بی‌حوصله می‌گوید
_دلم می‌خواد می‌تونستم خونه بزرگتر و لایق تو بخرم. به دلم نمی‌شینه اصلا

در حالیکه از پنجره‌ی اتاق، که اتاق خوابمان خواهد شد بیرون را نگاه می‌کنم و می‌گویم

_اولا که با این گرونی‌های وحشتناک همین خونه که داری میخری خدا تومن پولشه. الان دیگه با این اقتصاد داغون مملکت کم کسی میتونه اجاره‌خونه رو جور کنه چه برسه به خرید. پس حرف لایق بودن نزن که تو هیچی کم نداری و از سرم هم زیادی. در مورد کوچیک و بزرگ بودن خونه هم مگه میخوایم اینجا فوتبال بازی کنیم؟ یا مهمونیای بزرگ بگیریم؟ من اهل مهمونی و دورهمی و این چیزا نیستم. فوقش گاهی خانواده‌هامونو دعوت می‌کنیم که برای اونم فضا کافیه

دست به سینه دارد نگاهم می‌کند و می‌گوید

_از ته دلت داری میگی اینارو؟

سمتش رفته دستش را روی قلبم می‌گذارم و می‌گویم

_از تهِ تهِ دلم. از اینجا که جای توعه

لبخند می‌زند و می‌گویم
_راستش معماری خونه برای من از زیربناش مهم‌تره. طراحی این خونه خیلی شیکه

قبلا سربسته، طوری که ناراحت نشود گفته بودم که پدرم می‌خواهد برای خرید خانه کمکمان کند. اما از اخم بین دو ابرویش فهمیدم که خوشش نیامد و همانطوری که حدس می‌زدم این طور کمک‌های مالی را دوست ندارد و گفته بود "می‌خوام حتی اگه کم باشه اما خودم برات تهیه کنم. انقدری پس‌انداز دارم که یه خونه کوچیک بخرم برای خودمون"

پدرم گفته بود مطمئن است امان نمی‌پذیرد اما من مطرح کنم. دیگر اصرار نکردم تا عزت‌نفسش خدشه‌دار نشود و به پدرم هم گفتم که بعدا با روش‌های دیگری کمکمان می‌کند و زندگی سر درازی دارد.

در آشپزخانه دست‌هایش را گرفته بالا پایین می‌پرم و می‌گویم
_خیلی خوشم اومد از این خونه. حرف بزن با طرف و بگو که می‌خوایم

با خنده خم شد می‌بوسدم و می‌گوید
_پس مبارکمون باشه... توی هر وجب این خونه می‌بوسمت و می‌گم که دوستت دارم. توی هر وجبش، حالا ببین

مثل همیشه از عاشقانه‌بازی‌های خاصش ذوق می‌کنم و توی آغوشش فرو می‌روم.
می‌دانم من در این خانه در حصار دست‌های عاشقِ این مرد خوشبخت خواهم بود.

شب شده که به خانه می‌رسیم. دلم می‌خواهد امشب امان را برای اولین بار در خانه‌مان نگه دارم. شبِ گذشته جدا بودیم و هر دو جداییِ امشب را دیگر تاب

نداریم.
از اینکه امان شب تا صبح، اینجا، در اتاقم بخوابد هیجانزده‌ام می‌کند.

بعد از شام با پدر و مادرم در هال نشسته و چای می‌خوریم و بابا و امان گرم صحبت هستند که موبایل پدرم زنگ می‌خورد.
شماره را نگاه کرده می‌گوید
_فریده

صحبت که می‌کند رفته‌رفته ابروهایش در هم کشیده می‌شود و می‌گوید
_عجب... لااله‌الاالله... الان کجایی؟... باشه قطع کن ببینم

مامان نگران می‌پرسد
_چی شده؟

با ناراحتی مکثی می‌کند و می‌گوید
_پرنا توی یه مهمونی بوده، مامورا ریختن بردنشون

هینی کشیده به امان نگاه می‌کنم. سرش را با تاسف تکان می‌دهد و بابا می‌گوید
_فرید گفت به میرزایی زنگ بزنم بره درش بیاره

آقای میرزایی وکیل باباست و مرد محترمی است. با توجه به اتفاق‌های ویلا می‌ترسم پرنا در وضعیت خوبی نبوده باشد و آبروی بابا که خبری از گندکاری‌های نوه‌اش ندارد پیش وکیلش برود.
درحالیکه دارد دنبال شماره آقای میرزایی می‌گردد می‌گویم
_بابا یکم صبر کن یه زنگ بزنم به لادن ببینم جریان چی بوده

دست نگه می‌دارد و امان عمیق نگاهم می‌کند. فکرم را خوانده است.

شماره‌ی لادن را می‌گیرم و در مورد مهمانی جزئیات می‌پرسم.
گریه می‌کند و دیگر چیزی برای پنهان کردن ندارد.
می‌گوید
_پیش بابا اینا نگو، گویا توی یه پارتی گروهی غلطایی می‌کردن و مواد و قرص و اینا مصرف کردن... خدا یا این بچه رو بکشه یا منو

دقیقا همانطور که حدس می‌زدم بوده. کلافه تماس را قطع می‌کنم و طوری که از نگاهم عمق فاجعه خوانده می‌شود به امان نگاه می‌کنم.
_بابا به آقای میرزایی زنگ نزن. من به فرنو زنگ می‌زنم سامان آشنا داره حل می‌کنه

آشنای سامان مثل میرزایی محترم نیست و خودش زباله‌ای بدتر از پرنا و دار و دسته‌اش است که در دم و دستگاه دستی دارد.

به فرنو زنگ‌می‌زنم و قضیه را می‌گویم. می‌گوید خودش به فرید زنگ زده و با سامان هماهنگ می‌کند.
با ناراحتی منتظر نشسته‌ایم و بابا و مامان در مورد اشتباه‌های فرید و لادن در تربیت پرنا حرف می‌زنند و من و امان که خیلی بیشتر از آن‌ها به وضعیت اسفبار پرنا واقفیم، فقط سر تکان می‌دهیم.

ساعتی بعد فرنو زنگ می‌زند و می‌گوید
_وای حریر طرف الان به سامان زنگ زد گفت پرنا توی زول‌پارتی بوده

متعجب می‌گویم
_زول پارتی دیگه چیه؟

امان لب‌هایش را به هم می‌فشرد و دستی به ابروهایش می‌کشد. می‌فهمم که چیز ناجوری است.
_سامان میگه اول پارتی یه قرصی می‌خورن که توهم

میزنن، از امان بپرس حواسم الان پرته نمی‌دونم چی دارم میگم. دختر و پسر تو هم بودن گروهی همه جوره کثافتکاری

_خدایا... خدایا... درش آورده از بازداشت؟

_آره فرید برده خونه ولی لادن می‌گفت پرهام گفته دارم میام بکشمش

گونه‌ام را چنگ می‌زنم و می‌گویم

_یا خدا

مامان و بابا و امان با دقت و منتظر نگاهم می‌کنند، اما نمی‌توانم کامل تعریف کنم.

بابا می‌گوید

_چی میگه؟

_ولش کردن فرید برده خونه

مامان می‌گوید
_خدا رو شکر. چه خبر بوده؟
_گویا بعضیا مواد مصرف میکردن

به امان نگاه می‌کنم که معلوم است تا آخرِ ماجرا را فهمیده است.
مامان از جایش بلند شده و می‌گوید
_برم قرصمو بخور شمام برین استراحت کنین دیروقته. به خیر گذشت

و رو به بابا می‌گوید
_شمام بیا داروتو بخور

شب‌بخیر گفته من و امان به اتاقم می‌رویم اما نگرانم و حدس می‌زنم خیری در این شب نخواهد بود.
در را که می‌بندم امان می‌گوید
_تا ته باتلاق رفته دیگه، فکر نمی‌کنم بتونن نجاتش بدن

با ناراحتی روی تخت می‌نشینم و به امان که مقابلم ایستاده می‌گویم

_زول‌پارتی می‌دونی چیه؟

_زولپیدم یه قرص خواب‌آوره که اگه بخوری و سریع نخوابی دچار توهم شدید میشی. توی این پارتی‌ها قرص‌ها رو مثل قند می‌ریزن توی ظرفی و به مهمونا تعارف میکنن، اینام چندتا چندتا میخورن و بعدش حالی به حالی میشن و کارایی می‌کنن که دیگه کنترلی روی رفتارشون ندارن

صدایم از تشنج اعصابم دورگه شده و می‌گویم

_فرنو می‌گفت سکس گروهی هم بوده وقتی مامورا ریختن تو خونه

_برای همین کارا قرص میخورن مواد میزنن، نمی‌شینن حرف بزنن یا برقصن که

_عجب زمانه‌ای شده. چقدر فساد زیاده

کنارم روی تخت می‌نشیند و می‌گوید
_خطر مرگ هم داره. نمی‌فهمم چطور این کارو میکنن

با صدای گریه‌ی مادرم سراسیمه از اتاق بیرون می‌رویم و با گریه می‌گوید
_فرید سکته کرده حریر

پاهایم سست می‌شود و امان دستم را می‌گیرد. بابا هم از مامان کم ندارد و با آشفتگی دکمه‌های پیرهنش را می‌بندد.
امان می‌گوید
_میرم ماشینو بیارم جلوی برج، لباس بپوش بیایین.
حواست به بابا و مامانت باشه حریر

مامان گریه می‌کند و بیشتر نگران سکوت و قلب بیمار بابا هستم. لباس می‌پوشم و پایین می‌رویم.

در اورژانس بیمارستان پرهام با صورتی برافروخته و عصبانی که تابحال اینطور ندیده‌ام‌اش پشت اتاقی راه می‌رود و لادن را روی یکی از تخت‌ها می‌بینم که سرم به دست دارد گریه می‌کند.
مامان با پاهایی که انگار زانو درد یادش رفته سریع جلو می‌رود.
_کجاست بچم؟ حالش خوبه؟

پرهام بازوی مادرم را می‌گیرد و می‌گوید
_گریه نکن مامان‌جون خطر رفع شده خدا رو شکر

بابا انگار باری از دوشش برداشته شده باشد روی صندلی می‌نشیند و امان کنارش ایستاده حالش را می‌پرسد.
با مامان سمت تخت لادن می‌رویم. یلدا کنارش است و لادن تا ما را می‌بیند می‌گوید
_این دختره تا ما رو نکشه ول کن کاراش نیست

یلدا صندلی پلاستیکی را برای مامان جلو می‌کشد و من می‌پرسم
_پرنا کجاست؟ پرهام چیکار کرد؟

یلدا لبش را از ناراحتی می‌گزد و لادن گریان می‌گوید
_پرهام زنگ زد گفت دارم میام بکشمت، حواسم به فرید بود که فرار کرد از خونه رفت

به دیوار تکیه می‌دهم. خدایا عجب شبی است.

(پنج سال بعد)

از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. زمستان است. وقت ملاقات کمی قبل تمام شده و شتابِ مردمی که از درب بیمارستان خارج می‌شوند، سرمای هوا را یادآوری می‌کند.
امان تحت تاثیر داروها خوابیده و دست تب‌دارش

میان دست من است.
یک ماه قبل از یک سرماخوردگیِ معمولی به عفونتی شدید رسید و قوی‌ترین آنتی‌بیوتیک‌ها هم تبش را قطع نکردند.
یک ماه در بیمارستان زندگی کردیم و امان به سختی جنگید. در روزهای اوج عفونت دکتر قطع امید کرد و گفت ممکن است تاب نیاورد. اما امان در یکی از معدود لحظات هوشیاری‌اش که دستش را گرفته بودم زمزمه کرد "تا وقتی تو دستمو گرفته باشی من به جنگ ادامه میدم و شکست نمی‌خورم"
با گریه و خنده بوسیدمش؛ هر چند دکتر تماس نزدیک را قدغن کرده بود، اما به قول امان لب‌های ما شفای یکدیگر است. بوسیدمش و گفتم "گلادیاتورِ دیوانه‌ی من... تو حریرت رو تنها نمیذاری، بهت ایمان دارم"

چند روز بعد بالاخره از مرز برگشت. از مرز مرگی که تنها ترسِ زندگی ماست. در این پنج سال امان دو بار به شدت بیمار شده و این بارِ دوم زنده ماندنش معجزه بود.
دکترش که در این یک ماه رابطه‌مان را دیده بود گفت بی‌شک این معجزه‌ی عشق است.

پدرم زنگ می‌زند تا حال امان را بپرسد و می‌گویم خوب است، خوابیده و نگران نباشد.
مردِ بیچاره بعد از مادرم تنها شده.
یک سال بعد از ازدواجمان مادرم را در اثر تومور مغزی از دست دادیم. امان در آن روزها مثل کوه تکیه‌گاهم بود و اگر نبود نمی‌دانم چگونه داغ مادر را تحمل می‌کردم.

مدتی بعد از فوت مادر، ردی از پرنا پیدا شد. بعد از یک سال بالاخره پرهام و فرید توانستند در بلغارستان پیدایش کنند. آخرین بار با کمک دوستش ملورین

جایش را در ترکیه شناسایی کرده و شبانه به استانبول پرواز کرده بودند اما قبل از رسیدنشان رفته بود.

ملورین می‌گفت با پسری که سابقه‌ی خوبی ندارد و خلافکار است وارد رابطه شده و نمی‌خواهد به هیچ‌وجه به ایران برگردد و مدام در حال جابجایی هستند.

وقتی بالاخره آن پسر راضی شد آدرس را برای ملورین بفرستد و پرهام و فرید سریع به بورگاس رفتند، خیلی دیر شده بوده و پرنا در اثر اوردوز از مواد مخدر جان داده بوده است.

پرهام می‌گفت در یک خانه‌ی نمور و کثیف پیدایش کرده‌اند که سه روز بوده مرده بوده و کسی خبر نداشته. مطمئن شدیم آن پسری که با او زندگی می‌کرد از مرگش خبر داشته و آدرس را فرستاده و خودش فرار کرده تا به دردسر نیفتد.

جنازه‌ی پرنا را به ایران بازگرداندند. فرید و لادن بعد از آن روز مثل دو مرده‌ی متحرک هستند. پرهام به شدت عذاب وجدان دارد و می‌گوید پرنا از ترس او از خانه فرار کرده. اما فرید خودش را مقصر می‌داند و می‌گوید کاش کتکش نمی‌زد و به جایش بغلش می‌کرد و خوب و بد را یادش می‌داد.

اما همیشه این حرف‌ها و پشیمانی‌ها بعد از فاجعه فایده‌ای ندارد. گاهی آجرهای یک دیوار از مبنا کج گذاشته می‌شود و بالاخره فرو می‌ریزد.

شکر کردم که مادرم نبود که این بلایی که سرمان آمد را ببیند. مرگ تلخ پرنا داغ بزرگی روی دل کل خانواده، که مدت‌ها امیدوارِ پیدا شدنش بودیم گذاشت.

پرهام و یلدا با لادن و فرید زندگی می‌کنند و پرهام می‌گوید در شرایطی نیستند که بتوانند تنها بمانند. نمی‌دانم چطور می‌شود که در یک خانواده بچه‌ای

اینقدر خوب و نجیب و بچه‌ای دیگر آنطور ناباب و عاصی بار می‌آید.
نمی‌دانم فقط تقصیر تربیت والدین است یا ذات خود شخص هم موثر است.

دو سال و نیم بعد از ازدواجمان حامله شدم و امان زیباترین دوران حاملگی را که یک مرد می‌تواند برای زنش بسازد برای من ساخت. با مهربانی‌ها و توجهات عاشقانه‌اش تمامِ رنج‌ها و خاطرات بدم از حاملگی اولم را از یاد بردم.

شدت ابراز احساسات و نوازش‌هایش به اوج رسیده بود و وقتی به شوخی گفتم "انگار تو هم حامله‌ای" گفت "وقتی می‌دونم الان احساسات و هورمون‌های تو در اوج هست، منم باید خودمو با تو هماهنگ کنم که چیزی کم نداشته باشی"

در دوران حاملگی و مخصوصا روزی که در اتاق زایمان دستم را گرفته بود و با صورت عرق کرده و نگرانش کمکم می‌کرد تا نفس های عمیق بکشم و تحمل کنم تا پسرمان متولد شود، من یک بار دیگر عاشقش شدم.
در عرض چند دقیقه عاشق دو مرد زندگی‌ام، امانم و پسر کوچک گریانم، رادین، که پرستار روی سینه‌ی لختم گذاشتش.

از این لحظه و صحنه زخم داشتم. حسرت داشتم. سال‌ها قبل در اتاقِ زایمانی دیگر، حسرتِ یک نوزادِ زنده و گریان و حسرتِ یک همسرِ عاشق و همراه را داشتم، که هیچ‌کدام را نداشتم.
و امان تمامِ حسرت‌های زندگی‌ام را با خوبی‌ها و عشقش از بین برد.

الان خسته از مقاومتی یک ماهه و جنگی که در جسم طوفانی‌اش برپا بود، خوابیده. نگاهش می‌کنم و

می‌اندیشم که اگر پیروز نمی‌شد، اگر زنده نمی‌ماند... زندگی‌ام بدون او شبیه همین درختان خشکیده‌ی حیاط بیمارستان می‌شود.
دستش را می‌بوسم و اشکم دستش را خیس می‌کند. برای هزارمین بار خدا را برای نفس‌های امانم شکر می‌کنم.

کمی بعد به مادر امان زنگ می‌زنم تا از وضعیت بچه بپرسم. پسرکم را تازه از شیر گرفته‌ام و بی‌تابی می‌کند.
_خوبه حریر جان نگران نباش. ولی یکی دو ساعتی بیا بچه رو ببین خودتم استراحتی بکن بعد برو. من میرم پیش امان

زن بیچاره نای حرف زدن ندارد. یک عمر برای بیماری پسرش سختی کشیده و این مریضیِ آخرِ امان داشت از پا درش می‌آورد.
کاش مادرم زنده بود و رادین را پیش او می‌گذاشتم تا

مادرشوهرم اذیت نشود.
فرنو و سحر برای نگهداری‌اش داوطلب شدند اما خودش گفت دوست دارد مراقب نوه‌اش باشد.

بعد از سی و چند روز امان از بیمارستان مرخص می‌شود و به خانه می‌رویم.
چقدر از اینکه در برگشت به خانه کنارم است خدا را شاکرم.
در حالیکه دارد وارد خانه می‌شود خیره نگاهش می‌کنم و می‌گویم
_برای هر قدمت خدا رو هزار بار شکر می‌کنم، برای هر قدمت

مکث می‌کند و دستش را دور گردنم انداخته صورتم را می‌بوسد و می‌بوید. به قول خودش نفس می‌کشد مرا.
_عاشقتم دختر، میفهمی؟

عاشقانه نگاهش می‌کنم و می‌گویم
_اهوم

عمیق نگاهم می‌کند و می‌گوید
_وقتی نگاهم میکنی، قلبت رو که میاد توی چشمات می‌بینم حریر

می‌داند و می‌بیند که چقدر دوستش دارم و می‌دانم که چقدر دوستم دارد، و این یعنی خوشبختی.

رادین در حالیکه با پاهای کوچک تپلش از وسط هال به سمتمان می‌دود داد می‌زند
_باباا!

امان شبیه او داد می‌زند
_جاااان... کوفته عسل من

بغلش می‌کند و با دلتنگی به سینه می‌فشاردش.
تماشای این صحنه انگار به عمرم می‌افزاید.

پسرکم شبیه امان است. نصف صورت گرد و سفیدش را دو چشم عسلی رنگ درشت گرفته. لب‌هایش کمی شبیه من است و امان برای تعریف از من می‌گوید که پسرمان در آینده با این لب‌ها دخترکشی خواهد کرد.

رادین سر و صورت امان را می‌بوسد و یک دستش را سمت من دراز می‌کند. یعنی که مرا هم می‌خواهد.
امان می‌گوید
_بیا مامانش، توام بیا بغلم

در آغوشش فرو می‌روم و لپ رادین را می‌بوسم.
نمی‌خواهم امان را خسته کند. در این یک ماه به شدت ضعیف شده.
مادر امان از آشپزخانه می‌آید و من رادین را از امان می‌گیرم تا با مادرش روبوسی کند.

از اینکه در آشپزخانه مشغول آشپزی بوده خجالت‌زده می‌گویم

_مامان شما چرا زحمت کشیدی؟ سفارش می‌دادیم یه چیزی

_زحمتی نبود عزیزم، خوش اومدین به خونه‌تون، همیشه به سلامتی و خوشی ببینمتون الهی

بغلش می‌کنم و می‌بوسمش.

_خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه. شما رو نداشتم چیکار می‌کردم

او هم محکم بغلم می‌کند و می‌گوید

_زنده باشی دختر قشنگم، تو بیمارستان انقدر برای امان زحمت کشیدی که مدیونتم

_وظیفه‌م بود قربونتون برم

امان ضربه‌ای به پوشک رادین که از بغلم پایین می‌پرد می‌زند و دنبالش می‌کند.

_امان بذار یکم جون بگیری بعدا بدو بدو کنین

نمی‌دانستم کاری خواهد کرد که این حرف را شب روی تخت دوباره تکرار کنم.
وقتی موقع خواب دست‌هایش را زیر لباسم می‌برد و زیر گوشم زمزمه می‌کند

_می‌خوامت

می‌گویم
_شلوغی نکن، چند روزی صبر کن جون بگیری

سینه‌هایم را با عطش لمس می‌کند و می‌گوید
_من با اینا جون می‌گیرم... بیا اینجا، دلم تنگته

پاهای سردم را با پاهای گرمش قفل می‌کند و بند لباس خوابم را باز می‌کند. اعتراف می‌کنم که دلتنگ این هم‌آغوشی بودم. لب‌هایش را روی لب‌هایم می‌گذارد و تنش تنم را عاشقانه و هوسناک در بر می‌گیرد. من شیفته‌ی این فاتحِ پرشور و پراحساسِ وجودم هستم.

طبق عادت به یک سکس و معاشقه رضایت نمی‌دهد و کمی بعد که لخت در آغوشش نگهم داشته باز هم شروع به بوسیدن شانه و گردنم می‌کند.

شانه‌ام را از لب‌هایش دور می‌کنم و غر می‌زنم
_امان بخواب، یه ماه بستری بودیا... باید انرژی جمع کنی نه اینکه از دست بدی
_مگه تو میذاری؟
_من که داشتم می‌خوابیدم. تقصیر من چیه؟
_تقصیر تو اینه که زیادی خوشگلی

باز هم دست‌هایش روی تن لختم می‌گردد. پشتم به اوست، سعی می‌کنم رو به صورتش برگردم اما نمی‌گذارد و می‌گوید
_اینهمه زیبایی... چطوری بخوابم؟

واقعا نگرانش هستم و عصبانی می‌گویم
_کاری نکن برم بخوابم روی تخت رادین. بگیر بخواب ببینم

می‌خندد و از پشت محکم‌تر بغلم می‌کند تا دور نشوم و می‌گوید
_عاشقتم وقتی عصبانی میشی... باشه پس بذار مهره‌های پشتتو ببوسم تا خوابم ببره... توام برام حرف بزن

پیشنهادش عاشقانه‌ترین معاشقه‌ی دنیاست. دلم برای حرکت لب‌هایش روی ستون فقراتم ضعف می‌رود و خمار و مست زمزمه می‌کنم
_دوستت دارم... انقدر زیاد که نمی‌تونی فکرشو بکنی

صدایم را دوست دارد و قبل از ازدواج خیلی شب‌ها با وویس‌های من می‌خوابید.

از اینکه چه حس عشقِ آمیخته به اضطراب و دلشوره‌ای نسبت به او در قلبم هست می‌گویم.
مشتاقانه می‌گوید
_با آهنگ صدات برام توصیفش کن
_می‌دونی چجوریه؟ وقتی بهت فکر می‌کنم یا اسمت از ذهنم می‌گذره، یا اسممو صدا می‌زنی، یا نگاهم میکنی، انگار صد تا پروانه یهو از قلبم بلند میشن. اینا که بال می‌زنن یه حالت اضطراب شیرین توی سینه‌م می‌پیچه. یا مثل تحویل سال، اون لحظه که منتظریم و داریم می‌شمریم چهاار سههه دووو یککک... با اون هیجان شیرین دوستت دارم

وقتی حرکت لب‌هایش بین دو کتفم متوقف می‌شود، می‌فهمم که خوابیده.
دست‌های گرمش روی شکمم است. دست‌هایی که چشمه‌ی نور بود برایم، نوری که به دنیای تاریکم تابید. زمانی که در ناامیدترین حالتِ ممکن روزهایم را

سپری می‌کردم و از دنیا بریده بودم، سرسختانه دستم را گرفت و از قعر تنهایی و اندوه بیرونم کشید و وارد دنیای پُر ستاره‌ی عشق کرد.

نفس‌هایش گردن و شانه‌ام را گرم می‌کند، و نفس‌هایش موهبت خداست.

کف دستش را عمیق می‌بوسم و زمزمه می‌کنم
_امان... مَطلعِ خورشیدِ من... هیچ بهشتی زیباتر و پر لذت‌تر از بهشتِ دوست داشتنِ تو نیست

به تابلوی چوبی که برایش سفارش داده بودم و به دیوار اتاق خوابمان نصبش کرده نگاه می‌کنم.

"نور را از دستانت نوشیدم"

پایان

دیگر رمانهای مهرناز ابهام:

دچار

برای من برقص

گرگ‌ها

در پناه آهیر

بر دل نشسته

خلسه

تهیه شده در کانال تلگرامی رمان من

https://t.me/romanman_ir